

این رمان توسط سایت www.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان : دروغ حقیقت من است

نویسنده : zeynabbb2015

انتشار از : بوک4

(www.Book4.iR)

منبع : نودهشتیا

صدای زن میانسال داخل مغزش تکرار شد ..

رنگش دیگر با گچ های روی دیوار فرقی نداشت .. قطره های عرق روی تمام تنش نشست. باورش نمیشد ، در این مدت کم این همه اتفاق ؟ !

رنگ نگاه سمانه سرد شد.. بدون اینکه اشکی بریزد به لامپ روی سقف خیره شد .. خدایا صبر .. این دیگر چه امتحانی بود ؟

به چشم های قهوه ای رنگش نگاه کرد. انگار چشم هایش قصد نداشتند از این حالت شوک زده بیرون بیایند . دستی به صورتش کشید.. در عوض اینکه بعد از شنیدن آن خبر صورتش خیس اشک باشد ، مثل یک تکه یخ سرد شده بود.. انگار بغضش قصد شکستن نداشت، دستی درون موهایش کشید و روی صندلی فلزی افتاد. سرش را میان دست هایش گرفت. شاید سمانه درست میگفت شاید این زندگی هرگز زندگی نمیشد !

از خواب پرید. دست به صورت خیس عرقش کشید بازهم کابوس آن روز ... به سمانه نگاه کرد که غرق خواب ، پتو را دور خودش پیچیده بود .. تلفن همراهش را از روی میز پاتختی برداشت و نگاهی به صفحه اش انداخت . ساعت پنج صبح را نشان می داد از جا بلند شد بازهم یک روز مسخره کاری ... یک دست لباس از کمدش برداشت و سمت حمام رفت به یک دوش آب سرد احتیاج داشت.

-کم آوردم.

کف دسپهایش روی چشمهایش فشار داد و نفس کشید. نشستن دست کسی روی شانۀ اش را احساس کرد .
 امیر : زندگی ادامه داره رفیق انقد به خوت سخت نگیر .
 از شنیدن صدای امیر که قصد داشت به صدایش لحنی فلسفی شاید هم خمار بدهد، پوزخندی روی لبش نشست.
 دستهایش را از صورتش جدا کرد.
 -غلط اضافه.

امیر رو به روی او روی صندلی خودش نشست. لیوان چایش را روی میزش گذاشت .

امیر : باز چته ؟

به پول ها و فیش های بانکی روی میزش اشاره کرد. امیر اخم کرد و رو به جلو ضرب گرفت.

امیر: دوباره چقد ؟

نفسش را مثل فوت بیرون داد. این روزها آرامشی برایش باقی نمانده بود که بخواهد صرف کارش کند .

-سه ملیون

دست روی صورتش کشید . پلکهایش را محکم روی هم فشار داد. اعصابش داشت پودر میشد .

امیر : باز به کی پول اضافه دادی ؟

زانوهایش را لمس کرد و نفس کشید .

-چه میدونم. اگه میدونستم که بهش زنگ میزدم پولو برداره بیاره.

نفس عمیقی کشید. حساب و کتاب هایش را جمع و جور کرد. بعدهم کت سورمه ای رنگش را برداشت و روی پیراهن

آبی آسمانی اش پوشید. تمام برگه ها را میان دستهایش گرفت .
 -نشستی ؟ پاشو بریم .
 امیر هم نفس عمیقی کشید. بلند شد و کت مشکی اش را برداشت .
 امیر : یه بار دیگه حساب کتابات رو جمع بزن شاید پیداش کردی.
 نج زیر لبی گفت. انگار دوباره حساسیت رفیق عزیزش بر افروخته شده بود .
 امیر : میخوای چیکار کنی ؟
 ابروهایش را بالا داد. بعدهم کیفش را برداشت و بندش را به شانه اش آویزان کرد .
 -خودم میدم باقیش رو.
 خواست سراغ میز رئیس برود و حساب و کتابهایش را تحویل دهد که دوباره بازویش را کشید.
 امیر : چی میگی احمق ؟ اینجوری بخوای ادامه بدی دو روز دیگه باید خونتم بفروشی میدونی تو این یه ماه چقد کم آوردی ؟
 نفس عمیقی کشید. حرفی برای گفتن نداشت بازویش را از حصار دست امیر بیرون کشید و به سمت میز رئیسش رفت
 حساب و کتاب ها را همراه با کسری اش تحویل داد و به سمت رفیقش رفت .
 -تو که هنوز نشستی !
 امیر کتش را پوشید. هنوز هم با غضب به او خیره شده بود، ولی خیال حرف زدن نداشت. وحید هم حوصله پرسیدن نداشت. به سمت در خروجی بانک که مخصوص کارکنان بود رفت. امیر هم به دنبالش کشیده شد انگار او هم مطمئن شده بود که آبی از رفیقش گرم نمیشود .
 کنار پژوی سیاه رنگ امیر ایستاده بود. دزدگیر را زد و سوار شدند .
 امیر : صبحی چطوری اومدی ؟
 سرش را به پشتی صندلی فشار داد. کلافه بود و عصبانی. انگار همه چیز دست به دست هم داده بودند تا دنیا را برایش زهر مار کنند.
 -تو این شهر وسایل نقلیه زیاده تا کسی ، اوتوبوس ، مترو ، آژانس ، شایدم خط یازده ولی مطمئن باش با هواپیمای شخصیم نیومدم .
 امیر غضبناک نگاهش کرد . کیفش را روی صندلی عقب انداخت. سوئیچ ماشین را چرخاند و در خیابان شروع به حرکت کرد. انگار کمی از خشم و خستگی هردویشان کم شده بود که پشت چراغ قرمز و ترافیک مسخره تهران امیر شروع کرد به صحبت .
 امیر : نظرت چیه ؟
 نفسش را مثل فوت بیرون داد. سردرد شدیدی داشت .. دست درون جیبش برد و بسته قرص ژلوفن را بیرون کشید .
 -دوباره چی ؟
 دست دراز کرد، از داخل داشبورد بطری آب را برداشت و قرص را بالا داد .
 امیر : دوباره یاسمن .

نفس عمیقی کشید. آب را درون داشبورد انداخت. بی حوصله جواب داد :
-چه میدونم. حالا کارش خوبه ؟

قرص را توی جیب کتش گذاشت به ساعت مچی اش نگاه کرد. ساعت پنج بعد از ظهر را نشان میداد.
امیر : یه مدت میرفته خونه نازنین ، حواسش به بچه های اون بوده نازنین تعریفش رو زیاد میکرد دختره تیکه ایه واسه خودش .

بازهم نفس های عمیق و پی در پی کشید. دلش هوای تازه میخواست. حوصله چرت و پرت گفتن های امیر را نداشت.
خودش را بیشتر درون صندلی فرو کرد.

امیر : ببین نظرت چیه دختره واسه خودش تیکه ایه اونم که وضعش مشخصه بیا طلاقش بده اینو بگیر نمیخوای برو ضیغش کن دختره مطلقه اس نصف پولی که یه ماه کم میاری رو بدی بهش اوکیه خبر مرگت تا کی من نگران خالی شدن حسابت بشم ؟ مت مرده ها شدی .

پنجره ماشین را پائین کشید. سوز سردی توی صورتش خورد. بیتوجه زمزمه کرد :
-به درک .

انگار امیر صدایش را نشنید، چون حرفی نزد. هوای ماشین از آن حالت گرما به سرمایی عجیب تبدیل شد. شیشه را بالا کشید. نگاهی به امیر انداخت .

-الله و کیلی اگه نیلو همچین چیزی واسش پیش میومد تو طلاقش میدادی یا اینکه چه میدونم میرفتی کثافت کاری میکردی ؟

امیر ابروهایش را به طرز خنده داری بالا انداخت .

امیر : اگه نیلو اونطوری میشد تو شک نکن من سر دو روز طلاقش میدادم. من حوصله این مسخره بازی رو ندارم توام احمقی هم قانون شرع هم قانون مملکت بهت این اجازه رو میده که طلاقش بدی، از وقتی اینطوری شده تو شدی بدتر از اون والا به خدا سمانه ام مت تو رفتار نمیکنه ولی تو.. چی بگم آخه بهت ؟

پوزخندی روی لبش نشست. با خودش گفت مردک دیوانه انگار یادش رفته چطور با نیلو لاو میترکاند .
-ببینم امیر تا حالا کسی بهت گفته خیلی وقیح و بیشعوری ؟

امیر توی خیابان فرعی پیچید. هنوز هم با سی و چند سال سن یاد نگرفته داخل ورود ممنوع نباید برود .

امیر : از خدا که پنهنون نیس از تو چه پنهنون هر دفعه که با نیلو دعوام میشه این مسئله رو بهم یادآوری میکنه .
بی اختیار خندید. امیرهم انگار بعد از مدت ها از خندیدن دوباره رفیقش خوشحال شد. چون دست دراز کرد سمت ضبط و دکمه پخش را فشار داد. صدای آهنگ با آن ریتم شاد و تندش داخل ماشین پیچید ..

وحید غضبناک نگاهش کرد. هیچوقت با این آهنگ های به قول امیر شاد نمیتوانست ارتباط برقرار کند. دست برد و صدا را کم کرد. صدای آمدن مسیج از گوشی امیر بلند شد. امیر دست در جیبش کرد. گوشی را بیرون آورد و پیام را باز کرد، بعد هم نیشش تا بناگوشش باز شد.

-خاک بر سرت امیر خاک خیرات سرت زن و بچه داری این کارا آخر عاقبت نداره این نیلوی احمق دلشو به چیه تو خوش کرده اخه ؟

امیر خندید و گوشی را روی داشبورد انداخت. نیم نگاهی به وحید کرد.

امیر : تو نترس. نیلو خانوم دستور دادن جمعه ظهر مزاحم ما بشید، بریم بیرون شهر یه هوایی هم بخوریم، بعدم گفتن فردا صبح ساعت ده آماده باشین. بریم سفارشیم کرده جنابعالی بیای حال و هوای خودت و سمانه عوض شه. بقیه بچهام هستن

خندید و پلک روی هم گذاشت. از توقف دوباره ماشین فهمید پشت چراغ قرمز ایستاده است .
-بیا زنت تو چه فکریه تو تو چه فکری هستی !

امیر هم خندید. همزمان با سبز شدن چراغ دوباره حرکت کرد راه زیادی تا خانه وحید نمانده بود .
امیر : آخ نگو دادا زن ما لیدر گروهه فکر کنم ! زن میخوان بگیرن نیلو مسافرت میخوان برن نیلو مهمونی میخوان بگیرن نیلو کلا نمیدونم چه ضیغه ایه

خندید و دوباره به ساعتش نگاهی انداخت ساعت پنج و ربع بود و از تایم کاری یاسمن یک ربعی گذاشته بود .
امیر : ولی جدا از شوخی وحید دستش رو بگیر پاشین بیاین شاید از این حال و هوا در اومد سرش را تکان داد از نظر خودش هم فکر خوبی به نظر میرسید شنبه هم تعطیل بود .
-باشه

با امیر خداحافظی کرد . از ماشین پیاده شد نگاهی به آپارتمان انداخت. جلو رفت. کلید انداخت و وارد شد. حوصله منتظر ماندن برای آسانسور را نداشت همانطور از پله ها بالا رفت. رسید به طبقه اول به در چوبی خانه کلید انداخت و وارد شد. یاسمن را دید که روی مبل نشسته بود و داشت شالش را مرتب میکرد نگاه از او گرفت. کیفش را روی مبل گذاشت.
یاسمن هم انگار متوجه آمدنش شد چون بلند شد و ایستاد .
-سلام

یاسمن نفس عمیقی کشید:

-سلام ، آقای رسولی من غذا گذاشتم خودتونم رفتن حموم حالشون خوبه ولی هرکاری کردم غذا نخوردن ولی قرصاشون رو دادم .

نفسش را بیرون داد و کتش را در آورد .

-خسته نباشید اگر میتونید با این شرایط کار کنید خوشحال میشم .

یاسمن لبخندی زد و کیفش را برداشت.

-بله من با کارش مشکلی ندارم

-خیلی خوبه.

یاسمن با اجازه ای گفت و به سمت در خروجی رفت نگاه وحید روی ساعت افتاد پنج ونیم را نشان میداد.

-خانوم مظاهری

یاسمن ایستاد برگشت و نگاهش کرد بر خلاف امیر ، او هیچ وقت نگاهش به زن ها خریدارانه نبود .

یاسمن : بله ؟

ابرو هایش را بالا داد همانطور که به سمت تلفن میرفت یاسمن را مورد خطاب قرار داد .
 -من امروز ماشین نبرده بودم.یه نیم ساعتی بیشتر وایسادی،اگر دیرتون میشه زنگ بزنم آژانس بیاد براتون.
 یاسمن سرش را تکان داد و لبخند زد.
 -نه لازم نیست با تاکسی میرم عصرتون بخیر.
 بعدهم بدون اینکه منتظر جوابی بماند از خانه خارج شد. وحید دکمه های پیرهنش را باز کرد،سراغ بخاری رفت خانه دم داشت و زیاد از حد گرم شده بود .هیچ چیز را از سمانه فراموش نمیکرد،حتی اینکه گرماییست و از زیاد بودن بخاری خوشش نمی آید.
 به سمت اتاق خوابش رفت.شلوارش را با یک شلوار راحتی عوض کرد و بیرون آمد .نگاهش به سمانه افتاد که رو به روی تلویزیون نشسته بود بدون هیچ کلامی به صفحه سیاه تلویزیون خیره شده بود .
 به سمت آشپزخانه رفت و به گاز نگاهی انداخت خودش که سیر بود میماند شامش که آخر شب میخورد. دست دراز کرد و بشقابی برداشت و لوییا پلو را داخلش ریخت بعدهم لیوان دوغ. به سمت اتاق نشیمن رفت و کنار سمانه نشست. دستش را روی گونه سفید سمانه گذاشت گونه ای که در اثر غذا نخوردنش دیگر اثری از آن باقی نمانده بود .
 -خوبی ؟

همان سوال کلیشه ای همیشگی جوابش هم نگاه خیره سمانه بود گاهی وقت ها هم سر تکان دادنش. اینبار هم صورتش را بالا و پائین برد بدون حتی کوچک ترین زاویه در صورتش که بتوان اسمش را لبخند گذاشت. خودش را به او نزدیکتر کرد .خوب میدانست اگر به اختیار خودش بود صدسال دیگر هم لب به غذا نمیزد. قاشق را پر کرد در خیال خودش به فکرش خندید. روزی که گمان میکرد اگر قاشق غذا در دهان کسی بگذارد فقط و فقط بچه اش خواهد بود . سمانه ابتدا مثل همیشه مقاومت کرد ولی کمی بعد دهان باز کرد و چند لقمه ای غذا خورد. خیره به صورتش نگاه کرد. صورتی که روزی از نظرش شور و نشاط را به زندگی اش میبخشید ولی حالا حاضر بود خودش را بکشد تا لبخند روی این صورت ببیند. تلویزیون را برایش روشن کرد و به آشپزخانه برگشت.ظرف را شست و به اتاق مشترکشان رفت رخت های چرک را برداشت و داخل ماشین لباسشویی ریخت و به اتاق نشیمن رفت روی یکی از مبل ها نشست کنار او.

پلک روی هم گذاشت.به رینگ ساده زرد رنگ توی انگشت حلقه اش خیره شد، کمی برایش گشاد شده بود .
 مادرش همیشه میگفت:حلقه اگر به دست عروس گشاد باشد فاتحه زندگی را باید خواند.
 شقیقه سمانه را بوسید. او باز هم ساکت بود،او باز هم همانی بود که نشاط نداشت. همانی بود که وحید نمیخواست .
 ذهنش به گذشته رفت، به گذشته ای که هنوز سمانه به زندگی اش پا نگذاشته بود.
 "روی صندلی کافی شاپ نشست. به در چشم دوخت. مریم گفته بود کار واجبش دارد با خودش گفت « صد سال سیاه میخوام کاری نداشته باشه»

با شنیدن صدای کشیدنه شدن صندلی روی زمین،سر بلند کرد و با صورت ملیح مریم رو به رو شد .

مریم : سلام

نفس عمیقی کشید.

-سلام

مریم لبخندی زد. روی صندلی نشست. کیفش را هم روی میز گذاشت. به صورتش چشم دوخت لبخند سوالي روی لبش نشانده. حوصله هیچ کس و هیچ چیز را نداشت. تنها در این لحظه خواسته اش این بود که مریم بدون مقدمه چینی سر اصل مطلب برود و اعصابش را نابود تر از چیزی که هست نکند .

مریم : فکر نمی‌کردم بیای .

ابروهایش را بالا داد و لبی به لیوان شربتش زد. خنکی شربت شاید میتواندست، کمی از عصبانیتش را از بین ببرد .

-گفته بودی کار واجب داری خب میشنوم .

مریم نفس عمیقی کشید و سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

مریم : به لحظه لطفا .

بعدهم گارسون را صدا زد. بستنی سفارش داد و نگاهش را معطوف چشمهای قهوه ای وحید کرد. چشمهایی که گاهی وقت ها رنگشان به مشکی میزدند .

مریم : دروغ چرا من و تو خیلی خوب همدیگه رو میشناسیم دفعه قبل که حرف زدیم قرار شد من به بابام یا همون دایی شما بگم که علاقه ای به شما ندارم .

دست به گردن کشید، نگار درک نمی‌کرد خسته است و حوصله مرور کردن حرف های قبلی اش را ندارد .

-مریم میبینی که حوصله مقدمه چینی ندارم درست برو سر اصل مطلب

مریم دست به گوشواره بلند و لوزی شکلش کشید و سرش را تکان داد .

مریم : خیل خب اگه حالت خوب نیس، میتونیم بذاریم واسه یه روز دیگه .

عصبی شده بود و مستاصل و حوصله چرت و پرت گفتن های این دختر افاده ای را نداشت .

-حرف تو بزن

مریم هم انگار از عصبانیت و بی حوصلگی اش به طور کلی آگاه شد، چون خودش را جمع و جور کرد و خیلی جدی شروع به صحبت کرد.

مریم : ببین من همه چیو به بابام گفتم اون میگفت وحید خودش باید بیاد بگه

به پشتی صندلی تکیه داد و پر نفوذ به چشمهای آبی مریم نگاه کرد .

-خیل خب میمونه راه آخر .

اخم مریم از روی تعجب را که دید، پوزخندش غلیظ تر شد. این دختر بیش از اندازه خنگ بود .

مریم : راه آخر دیگه چه صیغه ایه ؟

کمی از شربتش را مزه کرد و دوباره پلک هایش را روی هم فشار داد. نمیدانست مادرش چه چیزی در این دختر دیده بود که از نظرش او برایش مناسب بود فعلا که هربار او را ملاقات میکرد سردرد میگرفت .

-تو میای خونه ما به عمه جونت میگی منو نمیخواهی منم به بابات میگم تو رو نمیخواه اوکی ؟

نگاه مریم کم کم رنگ خشم گرفت ولی او بیخیال بلند شد خواست گوشی و سوئیچش را بردارد که مریم هم بلند شد .

-میخواهی تا خونمون با من بیای ؟

مریم خشمیگن به صورتش خیره شد

مریم : من با عمه حرف نمیزنم .

وقتی دید وحید با بیخالی شانه بالا انداخت مریم بیشتر از اینکه خشمیگن باشد تعجب کرده بود .

-هر طور میلته عزیزم پس اول به فکر جمع و جور کردن سفره عقد باش بعدم یه زنگی به نیما بزن بگو میخواین بهم

بزنین چون داری متاهل میشی .

بعدهم بدون توجه به حرف زدن های او آنجا را ترک کرد و سوار ماشینش شد و شروع به رانندگی کرد "

صدای زنگ تلفن از فکر بیرون کشیدش با حسرت به صورت کوچک و سفید سمانه نگاه کرد و از جایش بلند شد و به

سمت تلفن رفت .

-بله

نیلوفر : به به چه عجب جناب سراغی از ما نمیگیری .

هیچ تغییری توی صورتش به وجود نیامد دلش خندیدن نمیخواست وقتی عزیردلش اینطور گوشه گیر و محزون شده

بود .

-خودت که وضعمو میدونی .

سکوت نیلوفر را به حساب درک کردن حالش گذاشت به سمت آشپزخانه رفت و لباس ها را از ماشین بیرون کشید و

توی سبد ریخت .

-مردی نیلو ؟

سبد را برداشت و به تراس رفت تراس کوچکی که روزی سمانه پر از گل کرده بودش . باید به گلدان ها هم آب میداد.

لباس ها را آویزان جا رختی کرد .

نیلوفر : امیر بهت گفت دیگه ؟

کارش را دامه داد و لباس ها را مرتب کرد .

-آره گفت

بعدهم به داخل برگشت و سبد را روی ماشین لباسشویی گذاشت

نیلوفر : میان دیگه ؟

پارچ را پر آب کرد و دوباره به تراس رفت .

-آره

شروع کرد به گلدان ها آب دادن اعصابش داشت خرد میشد حوصله رفتن به هیچ قبرستانی را نداشت ولی اگر

میدانست توی روحیه سمانه تاثیری میگذارد تا سر قله قاف هم میرفت .

نیلوفر : برنامه عوض شد میریم شمال یه شیم میمونیم لباس بیار اومم بعدم اینکه فردا شیش صب بیا پارک ... از اونجا

همه باهم بریم .

به گلدان آخری رسید گلدانی که باهم خریده بودند یک گلدان که گلهای رز صورتی داشت .

-باشه .

داخل آشپزخانه شد. در تراس را بست. سمت اتاق نشیمن حرکت کرد.

نیلوفر : اوکی. پس، فردا منتظریم. خداحافظ.

بعد از یک خداحافظی سرسری گوشه را قطع کرد.

همانطور که با انگشت اشاره اش روی فرمان ماشین ضربه میزد، از آینه نیم نگاهی به سمانه انداخت که هنوز ساکت به گوشه ای خیره شده بود و پیشانی اش را به پنجره ماشین تکیه داده بود. مشخص بود که او نیز حال و حوصله این مسافرت ناگهانی را نداشت .

به پارکی که کاملاً خلوت بود چشم دوخت. صدای ترمز ماشینی را که شنید از آینه عقب را نگاه کرد. سمند زرد رنگی پشت سرش بود. از ماشینی پیاده شد و به خسرو و الهه چشم دوخت که با کمی جر و بحث، داشتند چمدانشان را از صندوق عقب بیرون می کشیدند. هر دویشان انگار متوجه سنگینی نگاه وحید شدند، چون روی به ماشین او کردند و برایش دست تکان دادند بعد از بیرون کشیدن چمدان ، خسرو شیرین را در آغوش کشید و از ماشین بیرون آوردش و به سمت وحید آمد .

الهه : سلام خوبی ؟ سمانه خوبه ؟

لبخند زد و نفس عمیقی کشید.

-علیک. تعریفی نداره مثل همیشه.

نگاه الهه هم درست مثل او رنگ غم گرفت. ممکن بود کسی نگاه این دونفر را ببیند و غم در دلش نشینند ؟

خسرو : وحید این بچه رو بگیر دستم خشک شد .

با همان لبخند های همیشگی شاید تلخ، شیرین را از آغوش خسرو بیرون آورد. دست روی موهای خرمایی رنگ دخترک کشید، عاشق بچه بود. بچه ای که از وجود خودش باشد ... فعلا که همین آرزو زندگی اش را جهنم کرده بود .

به خسرو نگاه کرد. حوصله فکر کردن نداشت بهانه حرف زدن هم که بود.

-ماشینت کجاس ؟

خسرو نگاه از پارک و خیابان خلوت و بی تردد گرفت.

خسرو : خراب شده.

ابروهایش را بالا داد. قرارشان ساعت شش بود، ولی احتمالاً الان پنج شیش دقیقه ای از آن ساعت گذشته بود.

-خیل خب. سرده هوا، بیاین تو ماشین بشینین .

سرشان را تکان دادند و به سمت پریشای سیاه رنگ وحید رفتند. سوار ماشین شدند . بعد از یک سلام و احوال پرسه عادی دوباره چشم به خیابان دوختند و منتظر امیر و نیلوفر و مهران و یلدا شدند.

ساعت به سرعت حرکت کرد ولی خبری از ماشین آنها نبود سرش را روی فرمان گذاشت. چشمهایش را بست دلش ضعف میرفت برای کمی خواب پلک روی هم گذاشت و سعی کرد تاخیر آن چند نفر را نادیده بگیرد .

"کلید را درون قفل در چرخاند در را باز کرد و وارد شد به محض ورودش با سه جفت چشم خشمگین مواجه شد. بی توجه به آنها کفش هایش را در آورد و داخل جاکفشی گذاشت کیفش را روی کمد .

مادر وحید : بیا مبینی حمیده دلم خوشه پسر بزرگ کردم .

نفس عمیقی کشید و به مادرش نگاه کرد حال و حوصله نداشت .

-سلام

به سمت آشپزخانه شان رفت و لیوان آبی خورد و روی صندلی این نشست حتما مریم ترسیده بود و جواب قطعی را داده بود .

حمیده : مرض و سلام این چه غلطی بود که سر خود رفتی کردی ؟

ابروهایش را بالا داد بلند شد و به سمت خواهر عزیزش رفت پوز خندی روی لبش نشان داد از وقتی شوهر کرده بود انگار رویش که به سنگ پای قزوین میگفت زکی چند برابر شده بود .

-به جنابعالی ام باید جواب پس بدم ؟

حمیده لب هایش را از هم باز کرد تا حرفی بزند که نگاه از او گرفت و به چشمهای حمید نگاه کرد .

-به خواهرت بگو حواست به حرف زدنت باشه چون انگار زبون منو نمیفهمه .

نفس عمیق دیگری کشید و به چشمهای حمید نگاه کرد برخلاف آن سه جفت چشم این چشم ها آرام تر از بقیه به نظر میرسیدند .

مادر وحید : خیل خیل خب تو فقط به من بگو واسه چی بدون اینکه به ما بگی رفتی و همچین کاری کردی .

ابروهایش را بالا انداخت و چند قدمی عقب رفت با همان فاصله ای که استاندارد همیشگی اش بود و همان تن صدای ثابت جواب داد

-فکر میکنم با سی سال سن بتونم برای شخصی ترین مسئله زندگیم خودم تصمیم بگیرم .

کلمه خودم را با تمسخر خاصی بیان کرد طوری که هر بچه ای میتواند بفهمد قصد کنایه زدن به یکی از افراد داخل جمع را دارد .

مادر وحید : خودم خودم در آوردی وحید این ازدواج رو از قبل ما قرارش رو گذاشته بودیم قبل از وقتی که تو و اون

دختره خیره سر دست چپ و راستتون رو از تشخیص بدین .

دستی به گردنش کشید و دوباره به مادرش نگاهی انداخت با لحنی که انگار قصد داشت تمام تعصبات مادرش را به آتش بزند شروع به حرف زدن کرد .

-میتونم بپرسم کی همچین قراری گذاشت ؟ اوه البته که نمیتونم ولی به چیزی رو بدونین همه تون بدونین اگر کسی

که این قرار رو گذاشته یعنی همون پدر مرحوم شما از قبر بیرون اومد منم سر این سفره میشینم .

خواست عقب برود که حرکت برق آسای دست کسی را احساس کرد دستش را بالا آورد و دست او را فشرد به طوری که از خرد شدن انگشت هایش غرید .

حمیده : ولم کن دیوونه بیشعور

دستش را به شدت رها کرد . لبخند زد .

-یک دیوونه بیشعور عمه شوهرته دو برو خدا رو شکر کن که دستت رو گرفتم و نخورد تو صورتم وگرنه همینجا چالت

میکردم .

بعدهم عقب رفت و به مادرش نگاه کرد حمید آرام بود. کلمه ای حرف هم نزد .
 -ببینید مریم یه خانوم دکتره من یه کارمندم حیفه اون نیست ؟ بعدم خودش اومده اینجا گفته که به من علاقه نداره و اونوقت شما چه اصرای دارین که من با مریم ازدواج کنم بعدش بخوایم دو سال نشده طلاق بگیریم که شمام روت نشه توی صورت داداشت نگا کنی ؟
 مادرش لب به دندان گرفت با نگاهی که آمیخته به حرص و عصبانیت بود نگاهش کرد.
 مادر وحید : من نمیدونم وحید دیگه روم نمیشه تو صورت داداشم نگا کنم تو اگه این مسخره بازیو سر خواستن یکی دیگه در آوردی که هیچی اسم و آدرسش رو میدی بهم یا اینکه خودم دوباره میرم خونه داداشم میخوای بخواه نمیخوای نخواه ولی من مجبورت میکنم سر این سفره بشینی میفهمی مجبورت میکنم .
 پلک روی هم فشار داد و نفس عمیقی کشید و خداحافظی بلندی کرد بعدهم کیفش را روی دوشش انداخت و کفش هایش را پوشید و از خانه مادرش خارج شد. باید به دنبال راه حل این مشکل میگشت هرچند پیدا کردن و قبول کردنش سخت به نظر میرسید. به ماشینش که روی به روی در پارک شده بود نگاه کرد قفلش را باز کرد و سوار ماشین و شد و شروع به رانندگی کرد و به مقصدی که میخواست برود فکر کرد جایی بود که به درد مشکلتش بخورد ؟ "
 نفس عمیقی و سرش را از روی فرمان ماشین بلند کرد .
 خسرو ما رو بین خودمون رو مسخره کردیم الی یه زنگ بزن بین اینا کجان
 الهام سرش را تکان داد. گوشه اش را از کیفش بیرون کشید و مشغول گرفتن شماره شد. از آینه بغل ماشین نگاهی به عقب انداخت پراید و پژوی آنها را دید. خطاب به الهام گفت:
 -نمیخواد اومدن
 خسرو از عقب به ماشین آنها نگاه کرد و با حرص پیاده شد.
 نفس عمیقی کشید خودش هم پیاده شد چه مسافرت مزخرفی از آب در می آمد لابد بازهم دعوا در پیش داشتند .
 خسرو : کجائید شماها دو ساعته علافتونیم .
 به صندوق عقب ماشین تکیه داد حوصله حرف زدن نداشت فقط نگاه میکرد. نیلو سرش را از پنجره ماشین بیرون آورد.
 نیلوفر : خیل خب حالا ببخشید یکاری پیش اومد واسمون بیخال سوار شین بریم
 خسرو دوباره خواست چیزی بگوید که امیر از ماشین پیاده شد.
 امیر : بیخیال شو داداشم دو روز که بیشتر نی ریلکس باش ریلکس کن بذار خبرمرگم منم ریلکس کنم .
 پوزخندی روی لبش نشست. خسرو دست به پشت گردنش کشید با اشاره امیر سوار ماشین شد چند لحظه ای گذشت و خسرو هم سوار ماشین شد .
 ماشین امیر که حرکت کرد آنها هم پشت سرشان رفتند مهران هم داشت پشت سرشان می آمد. صدای اس اس ام اس گوشه اش بلند شد. دست در جیبش کرد و اس اس نیلو را خواند .
 "بزن کنار این گوشه موشه ها یه صبونه ای چیزی بخوریم "
 گوشه را روی داشبورد انداخت و کنار جاده نگه داشت چمن زار کوچکی بود همراه چند درخت بقیه هم ماشینشان را

متوقف کردند و پیاده شدند سلام و عیلق های مسخره شان که تمام شد خوابتند بنشینند .

نیلو : شما نمیخواه چیزی بیارین

پوزخندی زد سمانه به درخت تکیه داده بود سراغ صندوق عقب ماشین امیر رفتند و حصیر و سبد را بیرون کشیدند. حصیر را که انداختند سفره شان را پهن کردند به لیوان چای و نان و پنیر نگاه کرد سمانه اینبار خودش پیشقدم شد و چند لقمه ای را خورد با دیدن اینکه هنوز مثل قبل نیست لبخندی زد و تکه ای نان سنگک را کند .

مهران : هنوزم حالش بده ؟

نفس عمیقی کشید چاقو را برداشت و پنیر را برید .

-به قیافش میخوره خیلی خوب باشه ؟

قاشق چای خوری را داخل لیوان کاغذی چرخ داد تا شیرین شود. توی دلش خدا را شکر کرد حوصله نداشت خودش هم غذا بخورد چه برسد به اینکه دهن کسی بگذارد .

مهران : مامانت چی ؟ اون خوبه ؟

لیوان چای را برداشت و کمی از آن خورد گرچه گلویش از آن حالت خشکی خارج نمیشد .

-نمیدونم .

لقمه دیگری درون دهانش گذاشت و با حرص لقمه را جوید انگار قصد داشت حرصش را اینطور خالی کند .

مهران : نمیخوای بری پیشش ؟ تنها یه سر برو ببینش مادرته گناه داره بخدا

دست روی چشم هایش کشید سعی کرد عصبانیتش را پنهان کند. لیوان خالی شده چای را داخل سفره گذاشت و

عقب رفت و به تنه درخت تکیه داد .

-من گناه نداشتم نه ؟ زندگیه منو بهم ریخت فکر گنااهش نبود؟ چرت نگو فامیلی درست ولی زنت ور دلته بچت بغلته بعد نشستستی اینجا بغل گوش من از صله رحم و احترام به مادر و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه حرف میزنی آره ؟ یه نگاه به وضع زندگیه من بنداز بعد دهنتو باز کن زندگیه من انقدر چاله داره که این چیزا توش گمه

همین چند لقمه ای را هم که خورده بود زهرمارش شد... مادر نمیخواست که را باید میدید ؟ مادر عزیزش زندگی اش را جهنم کرده بود. لب های مهران از هم باز شد تا حرفی بزند ولی عصبی بلند شد و کفش هایش را پوشید .

یلدا : کجا میری ؟

با این حرف نیلو هم سرش را بلند کرد نفسش را پر حرص بیرون داد همیشه از دختر های فامیل کشیده بود چه فامیل

پدری و چه مادری ...

-میرم سیگار بکشم .

بدون اینکه به کسی اجازه بدهد حرفی بزند جمعشان را ترک کرد به کاپوت ماشینش تکیه داد و یک نخ از سیگارش را آتش زد .

یاد حرف های پدربزرگش افتاد پدربزرگ خودش ، پدربزرگ یلدا همیشه میگفت مردها سیگار میکشند تو دود میبینی آنها خاطره

حرفهایش را الان میفهمید ، همین لحظه ، همین دقیقه که صورت شاد سمانه جلوی چشمهایش جولان میداد یا روز

های خوششان از جلوی چشمش میگذشت .

نخ دوم را بیرون کشید در جیبش دنبال فندکش گشت فندک را بیرون کشید و نخ دوم را هم آتش زد . چشمهای خوشحالت و روشن سمانه را جلوی چشمش تصور کرد میگذشت زندگی برای میگذشت، دروغ نگفت اگر میگفت زندگی اش جریان دارد و میگذرد .. ولی این زندگی و کجا و زندگی چند وقت قبلشان کجا ؟ پوزخندی روی لبش نشست. این گذشتن کجا و آن گذشتن کجا ؟ ولی مهم این بود که میگذشت مهم این بود که این روز ها هم بالاخره تمام میشد درست مثل روزهای خوشبختی شان .

پلک روی هم گذاشت. دلش نخ سوم را میخواست ولی دست نگه داشت. بازهم دروغ گفت، بازهم خودش را گول زد. مقاومتش بی نتیجه ماند دست داخل پاکت فرو برد و نخ سوم را بیرون کشید و بین لبهایش گذاشت. حلقه های دود را بیرون فرستاد . سوز سرد توی صورتش میخورد ولی همچنان میکشید. بی تفاوت آرام بیخیال .

مهران : پولتو آتیش میزنی واسه سیگار ؟

پوزخندی روی لبش نشست از پول میگفت از آتش زدن پولش ... چه میدانست او خودش را برای وجودش آتش زده بود ؟ چه میدانست خاکستر شده و چند روز دیگر هم فرو میریزد ...

حلقه دیگری از دود را بیرون فرستاد .

-چی گیرتون میاد میرید تو این فازای خمار ؟

مهران تکخنده ای کرد و کنازش ایستاد و به کاپوت ماشین تکیه داد .

مهران : این راهش نیست که تو سیگار بکشی اون آب بشه .

سیگار نصفه اش را روی زمین انداخت و با گذاشتن پایش روی آن خاموشش کرد همینطوری هم بیشتر از سهمیه اش کشیده بود .

-میشه بگی راهش چیه مهندس ؟

هر چند او حالش را نمیفهمید که بخواهد پیشنهاد بدهد ... او که ریلکس خواستگاری عزیزش رفت عقد و عروسی کرد حالا هم فرزندش را در آغوش داشت و با همسرش میخندید متوجه بدی حال او نمیشد .

مهران : ببرش پیش دکتری روانپزشکی چیزی

دست هایش را مشت کرد و نفسش را پر حسرت بیرون داد .

-از سر جاش تکون نمیخوره اونوخ ببرمش مطب دکتر ؟

مهران ضربه ای به بازویش زد و نفس عمیقی کشید .

مهران : سیگار نکش فکر کن کاری نکن اگه اون یه روز از این حس و حال بیرون اومد بیوفته تو غم و غصه سیگار

کشیدنت

بعدهم از او دور شد سرش را به سمت آسمان گرفت چه میدانست سیگارش تاوان زیادی فکر کردن به او بود ... چه

میدانست...

"امیر : حالا چه غلطی میخوای بکنی ؟

دستش را روی چشمهایش فشرد و زمزمه کرد

-زن نگیرم مطمئنم یکی رو می بنده به ریشم .

نیلوفر یکی از سمبوسه ها را به دست امیر داد و دیگری را به دست وحید بعد هم سس ها را پرت کرد سمتشان که مواجه شد با خنده آرام وحید و خنده های پر حرص امیر. نیلو خوشحال از شاد شدن آدم های مهم زندگی اش نیشش تا بناگوشش باز شد .

نیلوفر : حالا بخورین تا بعد یه غلطی میکنی دیگه

هنوز هم عصبانی بود یک جر و بحث احمقانه دیگر با مادرش. تماس مریم و عذرخواهی او بابت رفتار پدر و مادرش همه این ها روی مغزش رژه میرفت کاغذ را کنار زد و مشغول خوردن شد سریع تر از همیشه خورد بعدهم به نیلوفر و امیر نگاه کرد که میخندیدند و میخوردند.

.....

نیلوفر : یه کاری میکنی حالا انقدر ناراحتی نداره که .

دست روی پلک هیش کشید چاره دیگری نداشت باید یک کاری میکرد وگرنه مادرش میکشیدش تا برایش زن بگیرد .

امیر : آره بابا راس میگه بالاخره یه گهی میخوری

سرش را بالا آورد با نگاه عصبانی نیلو مواجه شد

نیلوفر : حسرت به دلم موند یه بار مت آدم باهم دیگه حرف بزنین فحش ندیدن به تو میگم این وحید فحش میده به

وحید میگم تو فحش میدی سرمو کجا بکوبم از دست شماها

خندید و به پشتی صندلی تکیه داد امیر سوئیچ ماشین را چرخاند و حرکت کرد .

امیر : جوش نخور حالا شیرت خشک میشه بچم گشنه میمونه

نیلوفر زیر لب زمزمه کرد : تو روح دوتاتون

هر دو یشان خندیدند ولی چیزی از حرص خوردن نیلوفر کم نشد .

امیر : میری خونه خودت دیگه ؟

با این وضع و حال حوصله خانه مادرش رفتن و جر و بحث دوباره را نداشت گوشی اش را از جیبش بیرون آورد و به

ساعت نگاه کرد .

-آره

امیر مسیرش را به سمت خانه او تغییر داد ساعت هشت و سی دقیقه بود دلش کمی هوای تازه و خواب میخواست .

-نیلو

نیلوفر سرش را به عقب کج کرد و به او نگاه کرد .

نیلوفر : جونم

پلک هایش را محکم روی هم فشار داد چاره دیگری نبود .

-ببین تو بند و بساطت دختر داری ؟

صدای خنده نیلوفر ماشین را پر کرد خنده هایش که تمام شد دوباره به چشمهایش خیره شد .

نیلوفر : واسه خاک بر سری میخوای ؟

خندید حال و هوایش را با این دونفر بودن میتوانست از زمین تا آسمان تغییر دهد .

-خبر مرگم انقد مسخره بازی درنیار

نیلوفر به جلو چرخید ولی سرش هنوز به سمت او بود .

نیلوفر : جوونی بابا واسه چی بمیری ؟ تو فردا رو نیچون بیا با ما خودم واست یکی رو پیدا میکنم چش بازارو کور کنه داداشم "

سمانه به مهران چشم دوخت که رو به روی او نشست بود و یکتای کوچک و زیبا را روی پایش نشانده بود و موهایی مشکوی رنگش را نوازش میکرد. چرا او باید از نعمت نوازشش کودکش محروم میماند ؟

به یلدا نگاه کرد که با شوخی و خنده داشت عکس های عروسی برادرش را نشان الهه میداد و از جهیزیه و کادو هایی که به عروس و داماد داده بودند حرف میزد . عروسی که ای دعوت شدند اما نرفتند .

نیلوفر کنارش نشست و لیوان داغ نسکافه را درون دستش جا داد. انگشت های کشیده اش را دور لیوان حلقه کرد امیدوار بود کمی از سرمای بدنش کم شود. زمستان هم مگر وقت مسافرت رفتن بود ؟ آنها چه ... نشست کنار جاده و صبحانه خوردن

پالتویش داخل ماشین بود اما انرژی نداشت تا بلند شود و پالتویش را بپوشد .

نیلوفر لبی به لیوان نسکافه اش زد و کاملاً به سمت او چرخید نگاه سمانه سر خورد و افتاد روی میچ ظریف دستش. روی میچ دستش نقش زیبایی تلو کرده بود .

نیلوفر : خوبی ؟

نفس عمیقی کشید سرش را به سمت او چرخاند به چشمهای خاکستری تیره اش نگاه کرد . با حرکت سرش به بالا و پائین سعی داشت منظرش را به او تفهیم کند .

نیلوفر هم با دیدن اینکه عکس العملش درست مثل دفعات قبل است تقریباً آب رفت. برخلاف ظاهر شادش گاهی عاقل تر بقیه افراد جمعشان میشد و سمانه همیشه فکر میکرد که او از جدی بودن ضربه خورده است. لب هایش را روی هم فشار داد انگار دو دل بود برای ادامه دادن حرفش لیوان را کنار دستش گذاشت و چهار زانو زد .

نیلوفر : ببین سمانه من خیلی وقته تو رو میشناسم از وقتی معلم ترنم بودی میفهمم حالتو الان سخته واست نمیگم ناراحت نباش غصه نخور ولی این راهش نیس بتو این هفت هشت ماهه چندبار از خونت اومدی بیرون هان ؟ یادت رفته تو یه روز تک تک خیابونای این شهرو متر میکردی حالا چپیدی تو خونه به خودت فکر کن به وحید به زندگیتون باور کن انقدرام که تو فکر میکنی مهم نیس این دو سه روز تحمل کن حرف بزنی بخند خوشبگذره بهت داری خودتو میکشی

لحنش دیگه مثل قبل ملایم نبود داشت حرص میخورد میخواست حرصش را سر کسی خالی کند. باغضب دندان

هایش را روی لب پائینش فشار داد .

نیلوفر : میفهمی داری میکشی خودتو داری دیوونه میکنی خودت رو دو روز دیگه تو رو باید ببرن تیمارستان اون وحیدم
ببرن قبرستون بکش بیرون از این حال و روزی که واسه خودت درست کردی .

نفس کشید میخواست حرف بزند ولی نمیتوانست میخواست خوش بگذراند ولی نمیشد هر بار که کمی میخواست
بخندد یا کلمه ای روی زبانش جاری شود یاد آن جمله می افتاد .

ترنم : مامان بیا

نیلوفر نگاه از سمانه گرفت سعی کرد حرصش را با نفس کشیدن تخلیه کند

نیلوفر : چیه ترنم ؟

لب به لیوان نسکافه اش زد کمی گرم شد بدون شک اگر زبانش باز میشد در همین لحظه نیلوفر را به باد فحش
میگرفت که این هوا مناسب مسافرت کردن نیست .

ترنم : بیا مامان این شیرین داره منو اذیت میکنه .

خندید و از جایش بلند شد خسرو را با صدای بلند مورد خطاب قرار داد .

نیلوفر : پرویز خان به شیرینت بگو جیگر منو اذیت نکنه .

کمی دیگر از نسکافه خورد بی اختیار ذهنش او را برد به مدت ها پیش .

"برگه ها و جامدادی کوچکش را توی کیفش جا داد و از جا بلند شد دستی به مقنعه مشکی رنگش کشید دست دراز
کرد و پالتوی مشکی اش را روی مانتویش پوشید و کیفش را روی شانه اش انداخت و از کلاس خارج شد .

صاحب : خانوم نیازی یه لحظه

نفس عمیقی کشید و به عقب برگشت لبخند ساختگی ای روی لبش نشاند و سعی کرد آرامشش را حفظ کند .

-بفرمایین آقای صاحب

صاحب برگه های را از جلوی چشمش کنار زد و به خیره شد .

صاحب : از کلاس راضی بودین ؟

دلش میخواست همین لحظه فک صاحب را پائین می آورد اما افسوس ... با همان لبخند ساختگی مسخره جواب داد .

-بله خدا رو شکر

ابروهای صاحب بالا رفت کاش میتوانست همین لحظه با تیغ توی ابروهایش بکشد .

صاحب : خیلی خوبه من فکر کردم چون یه مدت با بچه ها کار کردین بزرگسال براتون سخت باشه .

دندان هایش را روی لبش فشار داد خیلی جلوی خودش گرفت تا نگوید مگر شما فکر کردن هم بلدید .

-بله ولی خدا رو شکر کلاس خیلی خوبی بود.

تک تک کلماتش را با حرص و غیض خاصی بیان میکرد انگار نمیخواست بفهمد که او لیسانس زبان انگلیسی دارد .

صاحب : خیل خب به سلامت .

خداحافظی پر غضبی کرد و به سمت در خروجی آموزشگاه حرکت کرد تمام راه زیر لب به خودش و صاحب فحش
میداد همینطور به مدیر قبلی که اینجا را رها کرد و رفت . به ساعت مچی اش نگاه کرد تا تایم آمدن اتوبوس ده دقیقه

ای زمان داشت. غذای امشب مادرش ماهی بود او هم از بوی ماهی حالت تهوع می‌گرفت سعی کرد آرام باشد سراغ سوپر مارکتی رفت که کنار ایستگاه بود و کالباس و سس خرید .

.....

کلید انداخت و وارد خانه شد چیزی از لای در افتاد خم شد و قبض گاز را برداشت و روی جا کفشی گذاشت خواست در را ببندد که کسی صدایش کرد .

مهری : سمانه ، سمانه چون یه لحظه

نفسش را مثل فوت بیرون داد حوصله نداشت می‌خواست کمی استراحت کند به سمت مهری برگشت و لبخند زد .
-جانم مهری خانوم ؟

مهری رو به رویش ایستاد دستی به شال زرشکی رنگش کشید. سمانه آستین مانتو مشکی رنگش را بالا زد و به صفحه مشکی رنگ ساعت مچی اش نگاه کرد. چند دقیقه ای از آغاز سریال مورد علاقه اش گذشته بود و هر لحظه برایش حکم یک سال را داشت .

مهری : هیچی عزیزم نذری آوردم واستون .

سمانه نگاهش را پائین کشید انقد غرق فکر کردن به فیلم بود که اصلا نگاهی به دست مهری نینداخت. دست جلو برد و کاسه اش را برداشت .

-مرسی مهری خانوم زحمت کشیدن نذرتون قبول با اجازه

مهری سینه نقره ای رنگ را توی دستش گرفت و لبخند زد .

مهری : خواهش میکنم سلام برسون به مامانت

بعدهم به طبقه بالا برگشت نفس راحتی کشید و کاسه را روی جاکفشی گذاشت و کفشش را داخل برد کاسه را داخل دست گرفت و به سمت آشپزخانه رفت .

-سلام .

کاسه را روی کابینت گذاشت بعدهم به سرعت جت تلویزیون را روشن کرد و مشغول بالا و پائین کردن کانال های ماهواره شد تا به سریال عزیزش برسد .

مامان : علیک سلام تو دوباره از راه رسیدی رفتی سراغ این آشغال ؟ انقدر پای این نشین بدآموزی داره واست بچه. سمانه خندید به دختر مو بلوندی نگاه کرد که پسر داشت بازوی برهنه اش را نوازش میکرد. توی دلش گفت تو روحت مهری خانوم نداشتی به اونجایی که رابطه دارن برسیم .

-مامان رعنا شروع نکن تو رو خدا بین چه خوشگله فیلمه تازه من نشستم چهارسال درس بخونم مدرکم رو قاب کنم بذار دو تا فیلم ببینم عشق کنم .

مادرش نزدیک شد با تاسف به او و صفحه تلویزیون نگاه کرد

مامان : خیل خب پاشو بیا شامتو بخور حریف تو که نمیشم .

با خنده مقنعه اش را کند و مشغول در آوردن پالتویش شد .

-بذار ببینم مامان اولشم نرسیدم .

داشت دکمه های ماتویش را باز میکرد که مادرش روی دسته مبل راحتی نشست .

مامان : ببینم سمانه حالا چی دارن بهم میگن ؟

خنده بلندی کرد و دوباره به صفحه تلویزیون نگاه کرد و ماتویش را روی دسته مبل انداخت و کش موهایش را باز کرد.

با گستاخی چشمکی به مادرش زد .

-مامان رعنا شمام آره ؟

مادرش از جا بلند شد اخمی کرد و به سمت آشپزخانه رفت و همانطور بلند بلند غر زد .

مامان : دوبار خندیدم تو روت پرو شدیا ما اسم خواستگار میومد سرخ میشدیم اونوخ این خرس گنده جلوی من

نشسته فیلم س.و.پر میبینه

بی اختیار خندید دست توی موهایش فرو برد و با نیش باز به صفحه تلویزیونشان خیره شد به دختری نگاه کرد که

دلبرانه داشت لباسش را رو به معشوقش در می آورد .

دست دراز کرد و کنترل تلویزیون را برداشت و بازدن دکمه قرمز رنگ صفحه تلویزیون سیاه شد از جایش بلند شد و به

آشپزخانه شان رفت و روی کابینت نشست به مادرش نگاه کرد که داشت میز شام را میچید .

-مامان رعنا ناراحت شدی از دستم ؟

مادرش بدون هیچ نگاهی دیس پلو را روی میز گذاشت .

-اصن مامان رعنا بیا امشب رو زمین بخوریم.یه حال دیگه میده .

مادرش یک بشقاب روی میز گذاشت و مشغول کشیدن سیزی پلو برای خودش شد .

مامان : اصن تو این چرا چیکار میکنی ؟ برو بشین همون فیلمتو ببین .

قاشق پلو را توی دهنش گذاشت. سمانه با ناامیدی به او خیره شد و سعی کرد با شیرین زبانی و لحنی دلجویانه دلش

را به دست آورد .

-قربونت برم فیلم که سهله من اگه جای همون دخترم بودم میفهمیدم تو از دستم ناراحتی کوفتم میشد بخند دیگه

بخند

مادرش قاشق را داخل بشقابش انداخت و با حرص و عصبانیت او را نگاه کرد سمانه هم ریز ریز خندید .

مامان : نمیدونم تو کی میخوای به مثقال شرم و حیا داشته باشی بخدا اعتیاد نمیاره گاهی وقتا تفریحی ام شده خجالت

بکش سمانه .

به صورت مادرش نگاه کرد که وقتی حرص میخورد خواستنی تر از قبل میشد از روی کابینت پائین پرید و ماهی تابه را

روی گاز گذاشت .

مامان : من آخرش نتونستم ماهی بدم به تو بخوری

با صدای آرامی خندید بطری روغن را برداشت و توی تابه ریخت و دوباره سرجایش گذاشت .

-مامان من فردا میخوام برم مسافرت .
 مادرش گارد گرفت و به سمتش برگشت .
 مامان : کجا ؟ با کی ؟ کی ؟
 قاه قاه خندید و از یخچال چند تخم مرغ برداشت .
 1- مامان اذیت نکن با بچه ها میرم دو سه روزی بیشتر نیس میریم شیراز .
 مادر به حالت قبلی اش برگشت قاشقی برداشت و تخم مرغ ها را شکست و محتویات تابه را هم زد .
 مامان : حالا من بهت بگم نرو تو گوش میدی و نمیری مثلا تو حرف گوش کن شدی آره ؟
 نیشش تا بناگوشش باز شد گاز را خاموش کرد و زیر قابلمه ای برداشت و روی میز گذاشت بعدهم تابه را لیوان سفالی
 آبی رنگش را هم برداشت و سر میز نشست .
 -رفتنش که میرم ولی میدونی که کوفتم میشه
 دست دراز کرد و تکه ای از نان تافتون رو کند .
 مامان : حالا من به کنار تو از اون سریال عزیزت میتونی دو سه شب دل بکنی ؟
 تک خنده ای کرد و با قاشق مقداری از نیمرو را روی نان گذاشت .
 -قسمت آخرش بود امشب .
 بعدهم لقمه را داخل دهانش گذاشت و سفت جوید .
 مامان : ارواح عمت دختره تو گفتمی و منم باور کردم قسمت آخر اون فیلمه باشه بعد تو نشستنی باشی بغل من نیمرو
 بخوری .
 دست دراز کرد و کمی از سبزی داخل سبد را توی بشقابش گذاشت.
 -یه بار گفتم یه بار دیگم میگم من اگه جای اون شخصیت اصلیه باشم تو دلخور باشی کوفتم میشه دیدنش که دیگه به
 جایی نمیرسه .
 مادرش هم انگار عادت کرده بود به این حرفهای مزخرف او دست دراز کرد و با جنگال تکه ای از ماهی را به داخل
 بشقابش هدایت کرد .
 مامان : سعید صبحی زنگ زد سراغت رو میگرفت .
 ابروهایش بالا رفتند لابد بازهم بحث مزخرف دعوتنامه را میخواست پیش بکشد .
 -خب ؟
 مامان : هیچی دیگه بهش گفتم رفتی سر کار یه جوری شد. راستی مگه تو نمیخواستی بری اونجا لیسانست رو تو اون
 رشته ای که میخوای بگیری ؟
 محتویات دهنش را قورت داد .
 -مامان من یه گهی خوردم یه زمانی گفتم میخوام پاشم برم تو اون خراب شده الانم پشیمون شدم. آهان راستی اگه
 زنگ زد فردا بهش نگو من رفتم شیراز حوصله ندارم زنگ بزنه سین جینم کنه خودم یه زنگ نمیزنم بهش "

نشستن دست کسی را روی بازویش احساس کرد سر برگرداند وحید را وحید که بازوی ظریف او را میان انگشتانش حصر کرده بود .

وحید : پاشو عزیزم پاشو .

نفس عمیقی کشید دست دیگرش را کنار بدنش گذاشت و بلند شد. وحید بازویش را رها کرد سمانه خم شد و باقی مانده لیوان نسکافه اش را روی زمین ریخت. زیپ ژاکت یاسی رنگش را بست و دستهایش را از فرط سرما جمع کرد .

وحید : سرده ؟

نفس عمیقی کشید سردش بود زیاد هم سردش بود سرش را به نشانه نه تکان داد. دلش تپید برای اولین باری که گفته بود سردش است و دست های سرد و کوچکش را بین دستهایش گرفته بود و درونش ها میکرد . در صندلی جلو را باز کرد و نشست. وحید دست دراز کرد و از عقب پالتو و شال گردنش را برداشت و روی پایش گذاشت .

وحید : من که میدونم داری منجمد میشی بیوش گرم شی یه لیوان چاییم بدم بهت .

دلش میخواست لب هایش کمی کش می آمد و لبخندی مهمان خودش و او میکرد ولی نه او لیاقتش را نداشت ... ژاکتش را درآورد و بجای آن پالتوی ضخیم مشکی رنگش را پوشید شال گردن را دور گردنش انداخت از آینه بغل ماشین خودش را نگاه کرد .

وحید : من نمیدونم مگه چله زمستونم وقته مسافرتی کی به این نیلوفر خل لیسانس داده من نمیدونم .

لیوان چای را به دستش داد نفس عمیقی کشید و یکی از لیوان ها را از دست وحید گرفت لبی به لیوان داغ چای زد. جمع شدن و سوختن لبش را احساس کرد ولی هیچ عکس العملی انجام نداد .

وحید : سوزوندی خودتو آره ؟

بعدهم لبخند تلخی روی لبش نشست سوئیچ ماشین را چرخاند و الهه و خسرو به سرعت سوار شدند پشت سر ماشین امیر حرکت کرد .

سمانه به چند درختی که در بین راه بود نگاه کرد چند بهار از زندگی شان گذشته بود ؟ یک ماه دیگه سومین بهارشان بود درخت های زیبا داشتند غنچه میکردند سال گذشته با چه ذوق و شوقی فکر سبزه کاشتن بود ...

پیشانی اش را به پنجره ماشین تکیه داد و چشم بست شاید چند دقیقه ای میتواندست فارغ از این دنیای مزخرف باشد .

"سرش بلند کرد و خواب آلود به خیابان پیش رویشان و ماشین خالی چشم دوخت حتی انرژی و پتانسیل خم شدن نداشت تا ببیند نیلوفر کجا رفته. ترنم کنارش آهسته خوابیده بود. لرزش خفیفی را در ناحیه پهلویش احساس کرد دست داخل جیب مانتو یاسی رنگش کرد و گوشی اش را بیرون کشید .

-جونم ؟

خمیازه ای کشید و سعی کرد خواب آلودگی اش را مخفی کند.

سعید : خوبی ؟

دست روی چتری های نسبتا تیره ترنم کشید .

-اوهوم تو خوبی ؟

نوازشگونه پوست سفید گونه هایش را لمس کرد که تکانی خورد .

سعید : کجایی ؟

خندید و خودش را عقب کشید سوالات همیشگی اش یک احوال پرسى بعدهم کجایی ؟

-اومدم بیرون .

لبخند زد با حسی که خودش هم جنسش را نمیدانست که دختر کوچک و ناز نگاه کرد .

سعید : بیرون یعنی کجا ؟ دیسکو و کاباره و استخرپارتی بیرونه مسجد و حسنیه ام بیرونه دقیق کجایی ؟

به دست های کوچک دخترک نگاه کرد زیبایی اش را انگار از نیلوفر گرفته بود .

-حالا جناب دکتر شما که همه اینا رو رفتی بده مام بریم به حالی بکنیم بیایم ؟

نگاه از دختر کوچک گرفت به ناخن هایش نگاه کرد که زیر نور آفتاب و یک لایه برق ناخن میدرخشیدند.

سعید : من که میدونم باز رعنا رو پیچوندی رفتی ول گردی

اخمی کرد از پنجره ماشین بیرون را نگاه کرد نیلوفر و امیر سر خیابان ایستاده بودند و باهم صحبت میکردند .

-اولا ولگردی نه داداشم مسافرت بعدم شما دیگه نگو معلوم نیس اونجا چی کار میکنی البت نوش جونت دخترای

استرالیا به چیز دیگن .

دست روی میچ ظریف دستش کشید که رویش بند مشکی رنگ را بسته بود .

سعید : آره ارواح عمت تو گفتم و منم باور کردم. حواست به خودت باشه میدونم انقد چموش هستی که از پس خودت

بربیای .

لبخندی روی لبش نشست با صدای بوق گوشی به خودش آمد و تلفن را داخل کیفش انداخت و زیپ کوله پشتی اش

را بست. امیر سوار ماشین همانزمان نیلوفر هم روی صندلی کناری او نشست .

امیر: شرمنده دیر شد

لبخند ملیح و بی صدایی زد .

-خواهش میکنم شما ببخشید من مزاحتون شدم .

نگاه به ساعت مچی اش انداخت دست جلو برد و موهایی که کمی از آنها را بیرون گذاشته بود مرتب کرد .

نیلوفر : تعارف نکن بابا خوش نمیگذره اینجوری بهت.

لبخندی روی لبش نشانده و دوباره سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمهایش را بست. در انتظار یک روز خوب و

یک مسافرت جذاب ...

با تکان های دست کسی بیدار شد .

به فضای زیبای حافظیه نگاه کرد نفس عمیقی کشید نیلوفر و الهه رفته بودند برای بچه هایشان بستنی بخرند. روی نیمکت نشست. با شنیدن صدای کشی سر بلند کرد .

وحید : خوش میگذره بهت ؟

لبخندی روی لش نشانده و انگشت هایش را در هم گره داد .

-اوممم آره جای قشنگیه همه چیزش خاصه

با حسرت به فضای زیبای حافظیه نگاه کرد و سر تکان داد و همانطور زمزمه کرد .

-همه چیزش .

سر بالا آورد و با همان لبخند همیشگی که گاهی اوقات دوزش بالا و پائین میشد به ابروهای بالا رفته وحید نگاه کرد. او هم اخمی کرد منتها از روی تعجب .

-زیادی عجیبه نه ؟ راستی چرا ایستادین ؟ بشینین .

وحید لبخندی زد و کنار او با فاصله نشست. لبخندی روی لب او هم نشست .

-نگفتین عجیبه ؟

وحید به جلو نگاه کرد به مقبره حافظ آخرین بار بخاطر نداشت کی به این مکان آمده بود .

وحید : اصولا دخترا به این جور جاها زیاد علاقه ندارن میمیرن واسه شمال

سمانه از گوشه چشم نگاهی به او انداخت و با خنده های زیبا و دلبرانه مخصوص خودش به او نگاه کرد .

-آقایونم میمیرن واسه آنتالیا ولی نه از شوخی گذشته اینجا رو خیلی دوست دارم بهترین خاطره هام اولین مسافرتی که تنهایی اومدم اولین مسافرتی که باخونوادم اومدم چهارسال دانشجویی اصن اینجا واسم یه حس و حال دیگه داره

تک خنده ای کرد و به چشمهای تیره وحید نگاه کرد هر از گاهی برای تشخیص رنگشان دچار تردید میشد مشکی بودند یا قهوه ای ...؟

-شرمنده من چونم که گرم میشه نمیتونم خودمو کنترل کنم زیاد حرف زدم ولی یه چیزی میخوام بگم بین خودمون بمونه انگار اکثریتتون راضی نبودن که بیان فقط بخاطر اینکه حال و هواتون عوض شه و اینجام یه جایی داشتن اومدین شما خودتونم انگار نمیخواستین بیاین .

وحید از گوشه چشمش به او نگاه کرد با خودش گفت چه فکی دارد سائیده نمیشود ؟ از این فکر لبخندی روی لبش نشست زیاد حرف میزد ولی بیان شیرینش مجبورت میکرد پای حرفش بنشیننی و سراپا گوش شوی .

وحید : خانوما همه زیاد حرف میزنن رشتت چی بود ؟

ابروهایش بی اختیار بالا رفتند نفس عمیقی کشید و به سمت او چرخید از کیفیت شکلات هایش را بیرون آورد یکی را خودش برداشت و دیگری را وحید همانطور که مشغول باز کردن کاغذش بود جواب داد .

-زبان انگلیسی

شکلات را توی دهنش جا داد با دو دلی به وحید نگاه کرد میخواست سوالی بپرسد که فکرش را مشغول کرده بود. با انگشت اشاره اش پیشانی اش را خاراند.

وحید : چیزی میخوای بگی ؟

طره ای از موهای قهوه ای رنگش بخاطر انگولک هایش بیرون ریختند آنها را به داخل هدایت کرد و دوباره چشم به او دوخت .

-یه چیزی میخوام بپرسم نمیدونم باید بپرسم یا نه یعنی در واقع نباید بپرسم چون فوضولیه ولی خب کنجکاو شدم .
سمانه نگاهی به او انداخت چهره نسبتا جذابی داشت حس میکرد چشمهایش جاذبه عجیبی دارند. ابروهایش بالا رفت و به چشمهای قهوه ای او نگاه کرد .

وحید : بپرس فوقش اگه نخوام جوابت رو نمیدم .

به صورت بیخیال او نگاه کرد شروع کرد به خندیدن دستش را روی دهانش گذاشت و خنده اش را مخفی کرد .

-زیادی رکین ولی خب

نفس عمیقی کشید کاملا به سمت او چرخید دلش میخواست روی نیمکت چهارزانو میزد و می نشست. با لحن محتاطانه ای ادامه داد:

-شما با همسرتون مشکلی دارین ؟

از دخالت توی کار دیگران خوشش نمی امد ولی خب اینبار فصولی اش گل کرده بود .وحید هم با دقت به چشمهایش نگاه کرد. چرا چنین سوالی میپرسید ؟

وحید : چطور ؟

با بیقیدی خاص خودش شانه هایش را بالا انداخت و کیف قهوه ای سوخته اش را کنار دستش گذاشت .

-این یعنی همون جمله ای که اگه نخوام جوابتو نمیدم ؟

لب های وحید کش آمد الهه و نیلوفر هم انگار قصد آمدن نداشتند .

وحید : نه فقط چطور فکر کردی که من با همسر من مشکل دارم ؟

وحید به سختی سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد میخواست افکاری را که در ذهن دخترک بود بیرون بکشد از بازی با افکار دیگران لذت میبرد .

-آخه همه دوستاتون با خانوم و بچه هاشون اومدن شما تنها اومدین گفتم شاید با خانومتون مشکل دارین

پیچوندینشون و اومدین اینجا ریلکس کنین .

پوزخندی روی لب وحید نشست به فضای حافظیه نگاه مبهمی کرد آخرین بار به زور و اجبار همراه دایی و خانواده اش به اینجا آمده بود بالاخره بخاطر آورد .

وحید : من ازدواج نکردم .

ابروهای سمانه بالا رفتند کمی خودش را جمع و جور کرد و صاف نشست با صدای بلند کودکی که به سمتشان می آمد کم مانده بود جیغ بکشد .
 ترنم : عمو و عمه وحید .

نگاهش را پائین کشید و به ترنم زیبا و کوچک نگاه کرد که داشت به سمت وحید می آمد آغوشش را برای دخترک زیبا باز کرد و او را روی پایش نشاناند .

وحید: پدر سوخته حواست باشه بستنی میخوری پیرهن منو به گند نکشی

ترنم با ناز لیبسی به بستنی اش زد و به سمانه نگاه کرد .

نیلوفر : به به یختون آب شد بالاخره

سمانه خودش را از فضای صحبت با وحید بیرون کشید و به نیلوفر و الهه نگاه کرد. طبق معمول شد همان دختر بچه بدون غرور و صاف و ساده .

-یخ چیه من که همون اول مٹ آهن گداخته داغ بودم رفیقتون تو حال خودش بود .

نیلوفر لبخند مرموزی کرد و آرنجش را توی پهلوئی الهه زد و با حالت خاصی به وحید نگاه کرد .

نیلوفر : اونم همیشه آهن گداخته ایشاله مگه نه الهه جون ؟

الهه هم با رضایت خاصی به سمانه نگاه کرد سعی سمانه در این بود که دلیل این رفتارشان را تشخیص دهد اما مثل همیشه در این کار ناکام بود .

الهه : البته !

خودش هم معنی حرف آن دو را متوجه نشد ولی لبخند گنگی روی لبش نشاناند بدون خنده زیاد از حد زاقارت میشد .

نیلوفر : چه نشستین پاشین بریم پاشین. پاشو مامان جان پاشو .

وحید نفس عمیقی کشید ترنم کوچک را در آغوش گرفت و از روی نیمکت بلند شد.

وحید : توله سگ آخرش بستنی تو مالیدی به پیرهن من آره ؟

ترنم خودش را مظلوم کرد و بوسه کوتاهی روی گونه های ته ریش دار وحید نشاناند .

ترنم : عمو اذیت نکن دیگه بستنیش کشیده شد به پیرهنتم من نمالیدم که .

سماه پر حسرت به دختر کوچک نگاه کرد داشتن کودکی مثل او وسوسه اش میکرد .

وحید : اچطور بستنیت به لباس خودت مالیده نمیشه ؟ شانس آوردی که من پیرهن تو ماشین دارم وگرنه میکشتمت .

ترنم با چموشی به چهره وحید نگاه کرد با شیطنت و بی قیدی شانه بالا انداخت .

ترنم : حالا که اینطوری شد رو اون یکی پیرهنتم بستنی میمالم

خندید و او را در آغوش فشرد و دنبال نیلوفر و الهه که با هم حرف میزدند حرکت کرد سمانه هم پشت سرشان حرکت

کرد ولی انگار دنیایش دنیای دیگر بود ... جای دیگری سیر میکرد .

وحید : اگه من زنت گذاشتم تو رو همه پیرهنای من بستنی بمال جیگر .

وحید به سمت ماشینش رفت پیرهنش را با یک پیرهن آبی آسمانی عوض کرد و پیش آنها برگشت .

نفس عمیقی کشید و به سمت جلو نگاه کرد .

وحید : نمیری چیزی بخری ؟

به کتاب فروشی رو به رویشان نگاه کرد همه بچه ها رفته بودند داخلش تا کتاب بخرند ترنم و شیرین هم داشتند رو به رویشان بازی میکردند .

-من اهل کتاب نیستم خوشم نمیاد

لبخند پهنی روی لبش نشان داد و به شیرین که سر خوشانه به دنیال ترنم میدوید نگاه کرد .

-میشه یه چیزی بپرسم ؟

وحید از گوشه چشمهایش نگاهی به چشمهای همیشه شاد سمانه انداخت که حالا قصد داشت آنها را کمی آرام و البته موقر تر جلوه دهد .

وحید : بپرس

شانه هایی که به سختی بالا نگه شان داشته بود را راحت و آسوده رها کرد و به سمت او چرخید خیره به چشمهایش نگاه کرد طوری که اگر چشمهایش را میکند با آن نگاه به اب میرسید .

-شما چرا ازدواج نکردین ؟

وحید دست هایش را پشت کمرش قفل کرد و با ابروهای بالا رفته جوابش را داد .

وحید : تو فکر کن کیس مناسبم رو پیدا نکردم

سمانه نفسی کشید و به مسیر بازی بچه هایی که با ترنم و شیرین همراه شده بودند نگاه کرد. باید با مادرش تماس میگرفت و حالش را میپرسید .

وحید : تو چرا ازدواج نکردی ؟

به آسمان تیره و سیاه بالای سرشان نگاه کرد احتمالاً تنها چیز مشترک دنیای او و وحید همین آسمان بود.

-خب اگه بخوام صادقانه بگم اکثریت مردها از دختری مثل من خوششون نمیاد شاید توی نگاه اول چیزایی ممت تیب و

قیافه رو ببسندن که اونم خب مال مال من معمولیه ولی دنیای من با دنیای خلیلا فرق داره

مکت کرد و نگاه از آسمان گرفت به ماشین فراری که رو به رویشان پارک شده بود نگاه کرد:

-دنیا رو با مدل ماشین و طبقات اجتماعی نمیسازن شب که بری خونت خسته و کوفته نمیتونی بجای زن یا شوهرت

ماشینش رو بذاری جاش تا محبت کنه بهت یا مدرک تحصیلیش نمیتونه بهت آرامش بده باید بری سراغ درونش

، عمقش وجودش اون میشه دنیای آدم. رنگ چشم پوست ماشین خونه ویلا مثل پوسته یه تخم مرغ میمون فقط فرم

برای حفظ محتوا ولی برای استفاده از محتوای فرم و محافظش رو بشکنی اونموقع است که محافظش رو

میندازش توی سطل آشغال و از محتوای استفاده میکنی ازدواجم همینه تا یه ماه دو ماه شاید یکی دوسال به فرمش

نگاه میکنی ولی وقتی میری توی عمقش و محتوای اون پرده های دروغین خوشبختی میره کنار و طعم واقعی زندگی

رو میچشی. شایدم نچشی ولی اون موقع تازه میفهمی چه ملاک های مزخرفی داشتی بعد از چند سال زندگی با یه

بچه تو بغلت تازه میفهمی این اون چیزی نیست که میخواستی توی بهترین حالت میشه طلاق عاطفی تنها دلیل

زندگیشونم میشه بچه هاشون توی بدترین حالتهم میشه ایم ساری عزیزم من و تو به درد هم نمیخوریم .

سرش را به شدت تکان داد تا فکر هایی که نسبت به گذشته در ذهنش میگذشت ببرد دست به گردنش کشید و خنده ملایمی کرد .

-بازم ببخشید زیاد حرف زدم ولی مخلص کلوم اصولا مردا از زنایی مٹ من خوششون نمیداد البته این حس دو طرفه است اگر بخوام واضح تر بگم خیلیا از آدمایی مٹ من خوششون نمیداد .
ابروهای بالا رفته وحید را نادیده گرفت و به رو به رو چشم دوخت انگار سبک شده بود بعد از مدت ها انگار سبک شده بود نفس راحت و بلند بالایی کشید .

-آخیش واقعا مرسی از سوالتون به جرات میتونم بگم عقده های چندین و چن سالم تخلیه شد .
لبخند کم جانی روی لب وحید نشست نفس عمیقی کشید و به سمتش چرخید .
وحید : زندگی راحت تر از این حرفاست سخت نگیر به خودت .

ابروهای سمانه بالا رفت چه میدانست از سخت بودن زندگی ؟
-زندگی سخته سخته چون دروغه سخته دروغ میگیم به خودمون به خدامون به اطرافیانمون ما زندگیمون رو با دروغ میسازیم با دروغ میریم بالا با دروغ کار میکنیم همه چیزمون با دروغه نمیدونم اگه دروغ اختراع نشده بود از هویت ما آدما چی باقی میموند .

لبخندی زد بیشتر از کپن امروزش حرف زده بود نفی عمیقی کشید و هوای معطر و عطر گلها را درون ریه هایش برد .
-بوی گلای اینجا فوق العادن آدم رو میبرن توی یه دنیای دیگه
باز هم یک دروغ دیگر دروغ ... دروغ ... دروغ...
وحید : میخوای بگی هیچ وقت دروغ نگفتی ؟

بند کیفش را روی دوشش جا به جا کرد و با نیم بوت اسپرت قهوه ای سوخته اش ضربه ای به سنگریزه جلوی پایش زد. به همین شوت شد بیرون ... شاید روزی کسی هم او را درست مثل این سنگریزه از زندگی اش بیرون می انداخت ...

-گفتم همه آدما منم فرشته نیستم حداقل تا روزی یکی از ملاکای فرشته بودن صداقت باشه این روزا همه آدما ترجیح میدن دروغ بشنون عمده دلیل بدبختیشون هم همینه دروغ میگن پدر و مادر یه جور یه بچه هاشون حرف میزنن انگار تمامی نبوغ دنیا توی اونها جمع شده ولی دروغه یه پسر وقتی میخواد مخ یه دختری رو بزنه یه جور یه رفتار میکنه انگار زیباترین دختر دنیاس ولی دروغه وقتی یه آشنا رو میبینیم مدام میگیم قریبون شما فداتون بشم ولی کافیه بهمون بگه تو اونوقت خودمون خفش میکنیم واقعیت اینه که ما میگیم از دروغ متنفریم ولی عاشق دوروغیم تا وقتی که به آسایشمون کمک کنه بیخیال اینکه زندگیه یکی دیگه رو به گه میکشه .

وحید روی نیمکت پشت سرشان نشست خودش هم خسته شده بود دستی به موهایش کشید و روی نیمکت با فاصله با او نشست .

وحید : تو نمیتونی دنیا رو عوض کنی اینو باور کن فقط داری خودتو زجر میدی لذت زندگی رو از خودت دریغ میکنی گاهی وقتا یادت باشه واسه اینکه خوش باشی باید خر باشی .

سمانه نفسش را بیرون داد از آن جلد جدی بیرون آمد پا روی پا انداخت و با زیپ نیم بوت قهوه ای رنگش بازی کرد .
 -من نمیخوام نه میتونم که این دنیا رو عوض کنم من خودمم نمیتونم عوض کنم نتونستن که نه نمیخوام دروغ هویت
 آدماس داریم ازش لذت میبریم واسه چی از خودم دریغش کنم ؟ حرفهایی که زدمو نشنیده بگیر گاهی وقتا ادم باید
 حرفهایی که سر دلش سنگینی میکنه رو بزنه که حداقل توی مغزش نره که خره نره که همه چی آرومه من چقد
 خوشبختیم .

وحید به او نگاهی انداخت دروغ نبود اگر میگفت حرفهایش تمام مغزش را بهم ریخته بود دخترک بر خلاف ظاهر خنده
 رو و آرامش و البته سبک سری هایی که گاهی گمان میکردی برای یک دختر بیست و هفت ساله زیادیس است مغز
 پری داشت .

با بیرون آمدن یلدا و مهران و بقیه بچه ها سمانه از جایش بلند شد با همان لبخند ملیح همیشگی که روی لب هایش
 بود بلند شد و ایستاد سرش را به نشانه سلام تکان داد و با بقیه احوال پرسی کرد .
 -به سلامتی خرید کردین ؟

یلدا که درون پاکت را بازرسی میکرد سرش را بالا آورد به قهوه ای های سمانه نگاه کرد .
 یلدا : وای آره یکی دو تا دیوان خریدیم خیلی خوشگلن . کاش میمودی میخریدی واقعا قشنگن .
 نفس عمیقی کشید و به بچه های که به سمتشان می آمدند نگاه کرد .

-قشنگ بچه هاتون قشنگ تر از اونا هیچ جای دنیا نیست
 تک خنده ای کرد و دست روی دسته قهوه ای رنگ شالش کشید .

-ولی نه مامان رعنا عاشق این چیزاس معلم ادبیات بود بعد خونه رو پر کرده از اینا من خودمم دانشجوییم اینجا
 سوغاتا و یادگار یامو خریدم

یلدا موشکافانه نگاهش کرد صدای بحث این دو نفر در صدای صحبت کردن بقیه تقریبا گم بود وحید با بقیه صحبت
 میکرد و این دونفر هم زبان شده بودند .

یلدا : رعنا اسم مادرتونه ؟

از تصور چهره مهربان و زیبایی مادرش لبخند روی لبش کش آمد به صورت ملایم و ملیح یلدا نگاه کرد .
 -آره البته مامانم نیست عمرمه عاشقشم

یلدا لبخندی روی لب های صورتی رنگش نشان داد .

یلدا : زنده باشن زیر سایشون انشاله ازدواج کنی بچه دار بشی .

پلک روی هم گذاشت سعی کرد عصبانیتش را پنهان کند باز بچه باز ازدواج باز مادر شدن کی قرار بود این مسخره
 بازی ها تمام شود. ولی تنها کاری که انجام بود این بود که کمی از وسعت لبخندش کم کرد چشم باز کرد و با نفسی
 پر آه و افسوس یلدای جوان و زیبا را مورد خطاب قرار داد .

-انشاله

چنگ به بند قهوه ای رنگ کیفش زد و سعی کرد حرصش را اینطور آرام کند .

نیلوفر : شام که خودمون نمیرسیم درست کنیم بریم یه رستوران

ترنم کوچک به سمت مادرش هجوم آورد و کنارش ایستاد به قد دخترک که به زور تا کمر مادرش میرسید لبخند زد. در دلش خواست دعای یلدا برای ترنم و شیرین و البته جنین در شکمش بر آورده شود چون این چیزی نبود که او میخواست .

ترنم : بریم پیتزا بخوریم مامان .

نیلوفر دست به قهوه ای های روشن ترنم کشید

امیر : خب بچه حکمو صادر کرد رای میگیریم .

انقدر درگیر دو دختر بچه جمعشان بود که غیر از موافقت خودش از رای گیری هیچ چیز نفهمید به دخترها نگاه کرد کودکی اش را یادش نمی آمد یعنی دروینی هم نبود که از کودکی اش برایش عکس بگیرند و بیاورند. در تنهایی فکر و ذکرش چهره دوران خردسالی اش بود اشک ای از چشمش چکید که با سر انگشت اشاره اش به شدت پشش زد نیازش را تا کی میخواست مخفی کند ؟ تا کی وقتی مادرش حرف از گذشته میزد میخواست با بی تفاوتی شاید هم یک تیکه جانانه یا نه قهر کردن و رفتن به اتاقش جبران کند؟ او هم یک دختر بود گذشته اش را میخواست ... کودکی اش را .

نیلوفر : با یه رای مخالف یه ممتنع و هفتا موافق پا میشیم میریم پیتزایی .

فقط نفس کشید و پشت سر آنها به سمت در خروجی حرکت کرد سردردش را ندیده گرفت تا به ماشینی برسند و کمی آب و یک قرص بخورد .

به جمع چند نفره شان نگاه کرد مهران و یلدا در ماشین وحید نشستند خسرو و الهه هم ماشینشان را توی خانه گذاشته بودند و آمده بودند احتمالاً با آن چهار نفر و دو بچه شان نمیتوانستند توی ماشین نیلوفر بنشینند .

الهه : عزیزم میخوای ما با وحید بریم ؟

انگار از دنیای دیگری بیرون کشیده باشندش شانه هایش را عقب داد و به الهه نگاه کرد جذابیت الهه بیشتر بود یا خسرو ؟ اگر مادرش بود مطمئناً میگفت طفلک الهه حیف شد .

نه مسئله ای نیست با اجازه .

به سمت پریشای نوک مدادی رنگ وحید رفت در عقب را باز کرد و با لحن مخصوص خودش گفت :

-دیگه ما رو انداختن بیرون اجازه هست ؟

وحید بدون اینکه نگاهی به او کند خودش را مشغول بستن کمربندش کرد .

وحید : بفرمایید

ابروهایش بالا رفت و لبخندی روی لب های بدون آرایشش نشست کنار یلدا جا گرفت و در ماشین را بست .

-بخشید یلدا خانوم .

یلدا به سمتش چرخید به صورتش نگاه کرد بجز ابروهای قوس دار و پیشانی بلندش جذابیتی در چهره اش نمیتوانست پیدا کند البته اگر خط چشم کلفت و سیاهش را ندید میگرفت .

یلدا : خانوم چیه راحت باش .

نفس عمیقی کشید و نگاه از ابروهای او گرفت ابروهای قهوه ای خودش را بیشتر از ابروهای مشکی رنگ یلدا و

خرمایی نیلوفر می پسندید .
 -بله حالا یکم آب دارین به من بدین ؟
 یلدا سری تکان داد و کوله پشتی تپش را برداشت و یک بطری آب معدنی استفاده نشده به دست سمانه داد .
 -مرسی
 دست درون کیفش برد و بسته مسکن های همیشگی اش را بیرون کشید و یکی از قرص ها را توی دهانش انداخت و کمی هم آب خورد به خیابان های زیبا و اکثرا شلوغ شیراز نگاه کرد و در بطری را بست .
 وحید : ما جلوتریم حالا بریم کجا ؟
 تکانی خورد و سعی کرد خیابانی که در آن بودند را شناسایی کند .
 -دویست متر جلوتر یه فست فوده غذاهاشم عالیه میتونید اونجا نگه دارین .
 وحید بدون حرف سرش را تکان داد. انگشت اشاره و وسطش را به شدت روی شقیقه اش فشار داد از شدت درد دندان هایش را بهم میزد این سردرد مزخرف نتیجه یادآوری خاطرات گذشته اش بود .
 وحید : پیاده شین رسیدیم .
 در ماشین را با باز کرد و پیاده شد کیفش را برداشت و به شانه اش آویخت به تابلو زیبای فست فود که در شب لامپ هایش هم روشن میشد نگاه کرد با تک تک رستوران های این شهر خاطرات خاص خودش را داشت. اینجا هم خاطره یک ناهار مزخرف که با نیما صرف شد .
 وحید : وایسادی که برو بالا .
 نفسی کشید و جای بند کیف را روی شانه اش محکم کرد و قدم به جلو برداشت .
 -شما قبلا اومدین شیراز ؟
 همانطور که از بین کسانی که وارد میشدند یا کسانی که بیرون می آمدند می گذشت به یک جواب کوتاه بسنده کرد .
 وحید : ده سالم بود با داییم اومدم .
 سرش را تکان داد و وارد فست فود شد به میز مشترکی که قبلا با نیما داشت نگاه کرد خاطرات مسخره و البته چرت و پرت هایی که میگفتند رنگ مزخرف چشم هایش همه را به خاطر آورد .
 نیمایی را بخاطر آورد که سعی میکرد فوق العاده رسمی و مودبانه رفتار کند بخاطر هر سرفه اش مغزش را پر میکرد از کلمات استدعا میکنم ببخشید معذت میخوام
 لبخند روی لبش نشست میزی نبود که به اندازه نفرات آنها صندلی داشته باشد روی میزی نشستند که چهار صندلی داشت درست کنار میز خودش و نیما
 نیما رابطه جدی خواسته بود او هم گفته بود به اصرار بهنوش آمده این اولین و آخرین ملاقاتشان بوده و نیما دلیلش را خواسته بود گفته بود دلیلی ندارد رابطه ای را شروع کند که از پایانش مطمئن است رابطه ای که با یک متاسفم تمام میشد بعدهم گفته بود دیگر جلوی خوابگاه نیاید
 به زور جلوی خنده اش را گرفت مهم نبود وحید و مهران و یلدا چه فکری میکردند یک دعوا توی ملاقات اول در ادامه گفته بود که اگر جلوی خوابگاه بیاید خانواده اش مطلع میشوند و دلش نمیخواهد اعتمادشان را نسبت به او از دست

بدهند نیما هم خشمگین جو. ابش را داد بود پس از ننه بابات میترسی
لب های خشک شده اش را با زبان تر کرد کل کل مسخره هنوز هم وادارش میکرد بخندد بهنوش چه فکری کرده بود
که این پسر را به او معرفی کرده بود؟

در کمال خونسردی به چشم های نیما نگاه کرده بود و جوابش را داده بود: آقای به اصطلاح تحصیل کرده شما حتی
نمیتوانید اسم یه پدر و مادر و بزرگ تر رو درست ادا کنین دلتون خوشه فوق لیسانس زبان دارین و مترجمین ولی شما
قواعد اولیه زبان رو بلد نیستین پیشنهاد میکنم یه بار دیگه مبحث صفت ها را مرور کنین چون انگلیس ها احترام
خاصی به سالمندان و بزرگتر هاشون میذارن آرزو میکنم خوشبخت باشین البته با این طرز رفتار بعید میدونم یه دختر
بیشتر از یه هفته بتونه شما رو تحمل کنه روز خوش.

وقتی با همان لبخند مسخره از روی صندلی بلند شد. کیف اسپرت خاکستری اش را روی دوشش انداخت و در هوای
بهاره‌ی مخصوص فروردین قدم زد.

یلدا: الو الو با توام سمانه

نگاه از میز کناری اش گرفت و به منشعا صدا چشم دوخت.

یلدا: کجایی؟ میدونی چن بار صدات زدم؟

سنگینی نگاه وحید و مهران را احساس کرد ولی بدون اینکه توجهی نشان دهد دست روی لبه لیوانش کشید. کاش
میتوانست همین الان این لیوان نازک را انقدر توی دستش فشار دهد تا بشکند. نارضایتی مادرش از این سفر درست
مثل همیشه، تماس های گاه و بیگاه سعید، ملاقتش با یوسف در این شهر همه را بخاطر آورد چرت و پرت های نیما
همه روی نروش رفته بود عصبی پلک روی هم فشار داد دستبند فیروزه توی دستش میلغزید از آن ملاقات بی موقع با
یوسف چقدر لرزیده بود؟ نیما ارتباط نیما با یوسف چقدر باعث لرزشش شده بود. انقدر لرزیده بود که میخواست
خودش را از بالای پشت بام خوابگاه پرت کند.

-شرمنده حواسم نبود چی گفتی؟

دندان روی لب فشرد کاش میتوانست دست بالا بیاورد و ناخن هایش را بچود ولی افسوس که عادت نداشت این کار
ها را انجام دهد.

یلدا: پرسیدم چی میخوری؟

پلک روی هم گذاشت چنگ به بند کیفش زد سعی کرد با مچاله کردن آن حرصش را خالی کند.

-پیتزا مخصوص با نوشابه سیاه.

به شلوار قهوه ای سوخته اش نگاه کرد حیف که یاد گرفته بود مشکلاتش را خودش را حل کند وگرنه از یادآوری بودن
در شهری که هم شیرین ترین و هم تلخ ترین خاطرات زندگی اش را اینجا سپری کرده بود دلش میخواست در آغوش
کسی فرو رود و زار زار گریه کند.

یلدا سری تکان داد مهران هم برای دادن سفارش رفت پلک روی هم گذاشت و دست روی شلوار کتان کشید شالش
کمی عقب رفت موهایش را مرتب کرد و صاف نشست. احتمالاً سعید نمیدانست به شیراز آمده وگرنه پدر جدش را در

می آورد .

یلدا : قبلا اینجا اومدی ؟

شروع کرد با انگشتر نقره درون دستش بازی کردن هدیه مادرش بود یادگار سفره کربلایشان .
-من رستوران و فست فودای شیراز و حفظم اره اومدم نگران نباش مولای درز غذاهاش نمیره. راستی بچت دختره یا پسر؟

نفس عمیقی کشید حربه خوبی بود برای منحرف کردن بحث زندگی او در شیراز ؟ یلدا با ناز انگشتانش را روی شکم بر آمده اش کشید و لبخند زد. هر کاری میخواست میکرد ولی به معصومیت سمانه نمیرسید چهره معصوم و کودکانه اش هر کسی را مجذوب میکرد .

یلدا : دختره .

ابروهایش را بالا داد باز هم لبه لیوان را لمس کرد داشت تحریک میشد برای شکستش ... لحظه ای حسرت خورد به حال برادر بی خیال و خوشگذران او داشت توی پارتنی های کانبرا با نخ هایی که از دوست دخترش میگرفت ت.ح.ر.یک به رابطه میشد و او تحریک به خورد کردن لیوان .

-خدا ببخشه بهتون سفید بخت بشه انشاله...

لیوان را بین انگشتانش گرفت طبق معمول در برابر غریزه اش داشت ناکام میشد چرا آنها نسبت به بختش بی تفاوت ماندند ؟ چرا بختش را مثل یک آسمان ابری بی ستاره ساخته بودند ؟

با قرار گرفت جعبه مقوایی روی میز لیوان را رها کرد آب دهانش را قورت داد و به جای بند انگشت هایش روی لیوان نگاه کرد پلک روی هم گذاشت پتانسیل گریه کردن هم نداشت دلش میخواست زمین و زمان را خرد کند... چرا قبل از آمدن به این جهنم ذره ای فکر نکرده بود ؟

با خودش گفت حالا سفید بخت هم نشد نشد دیگر ... این همه رنگ شیک اصلا از قدیم گفتن مشکی رنگ عشقه .

یلدا : مرسی

پلک روی هم گذاشت و در جعبه را باز کرد بعد هم سس را نیلوفر و الهه رو به روی آنها نشسته بودند و داشتند سفارش میدادند نگاه از آنها گرفت و تکه ای از پیتزا را جدا کرد و گازی به ان زد... لعنتی دلش غذا نمیخواست کمی نوازش شاید هم یک نخ سیگار .

از سر میز بلند شد بیخیال نگاه های دیگران به یک دختر سیگاری ...

یلدا : کجا ؟

به زور لبخندی روی لبش نشان داد و کیف قهوه ایش را از روی میز برداشت و به گردنش آویخت .

-میرسم خدمتون .

از پیتزا فروشی خارج شد و روی پله ها نشست عجیب هوس سیگار داشت... یادش نمیرفت چه باجی به سعید داده بود برای اینکه به مادرش نگوید... پوزخندی روی لبش نشست ... برادر هم به دردش نمیخورد او هم زد درست مثل بقیه وقتی دید سیگار میکشد نه گذاشت و نه برداشت شترق خواباند توی گوشش. خیال میکرد خبر ندارد از دوست دختر های رنگ به رنگش ... پارتنی هایی که هر شب دعوت میشد و به مادرش میگفت درس میخواند. بطری های رنگ

به رنگ مشروب زیر تختش. آن وقت به یکی دو نخ سیگار او گیر میداد. دست درون کیفش فرو برد جعبه مکعب شکل سیگارش را لمس کرد. مادرش میفهمید سگته میکرد.

سرش را بین دست هایش گرفت چنگ به موهای قهوه ای رنگش زد انگار داشتند بند بند بدنش را میکشیدند کاش میتوانست تمام موهایش را از ریشه بیرون بکشد شاید اینطور به آرامش میرسید. دست هایش دوباره داشتند سر میشدند حمله های عصبی گذشته پیشانی اش عرق کرده بود کف دست هایش ، ضربان قلبش بیشتر از یک نوزاد بیست روزه شده بود ولی هر هیچ کجای بدنش حسی نداشت حتی نمیتوانست از جایش بلند شود تنها چنگ به موهایش زد سعی کرد تقلائی نکند تا توجه دیگران بر انگیزته نشود به این حمله ها عادت داشت. چیز جدیدی نبود .

روی پله های خانه زیبا نشست. خانه ای که تازه امروز فهمیده بود مال مادر یکی از همکارهای نیلوفر است. پلک روی هم گذاشت. این ملاقات باید انجام میشد باید او را میدید... باید...
دست درون جیب مانتوی مشکی رنگش فرو کرد و گوشه اش را بیرون کشید سرمای درونش انقدر زیاد بود که به این سوز توجه نداشته باشد .

یوسف : بله ؟

پلک روی هم گذاشت و لبخند زد از همان هایی که گونه هایش را یک متر بیرون تر از صورتش میفرستادند. انتظار فدایت شوم داشت حتی خودش فراموش کرده بود بعد از برگشت به تهران سیم کارتش را عوض کرده بود .
-بله نه مهندس جونمی عزیزمی چیزی

اب دهانش را قورت داد به صدایی توجه کرد که قصد داشت بیخیال جلوه اش دهد ولی بغض را داد میزد .
یوسف : شما ؟

بینی اش را بالا کشید مقاومتش بی نتیجه ماند دلش پر میکشید برای دیدنش...
-بی معرفت شدی سمانه ام سمانه نیازی شناختی حالا ؟

لب جوید و دست بالا برد دستش روی سینه اش فرود آمد زنجیر نقره ای گردنبند را لمس کرد بعد هم حرف ال را. دانشجو که وسعش به طلا نمیرسید ... فقط یادگاری میخواست بدل هم بود میگفت گور پدرش .
یوسف : خودتی سمانه ؟ آخه پیشعور من بی معرفت شدم یا تو ؟ از شیراز رفتی خطت رو عوض کردی من سه سال زنگ میزدم بهت خودت خاموش بودی.

سعی کرد آهسته و با ریتم منظمی نفس بکشد بیخیال اینکه دیدن یوسف هوایی اش کند ... بیخیال اینکه دوباره آن حمله های مزخرف عصبی میان بدنش بدود .
-میدونم ببخش مزاحم داشتم مجبور شدم رفتم تهران بابا بود خوشش نمی اومد منم گفتم بیخیال چهارسال اینجا .
گردنش را لمس کرد یک تنگی نفس کارش را میساخت. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت ساعت ده و نیم صبح را نشان میداد .

یوسف : اشکال نداره همین که صدات رو میشنوم خوبه سالم باشی .

بازوی راستش را لمس کرد روی جای زخم قبلی ایست کرد درد عجیبی در تنش پیچید جای خراشی که تیغ تیز روی

بازویش ایجاد کرده بود هنوز هم درد داشت هنوز هم میسوخت گرچه مال پنج سال پیش بود. وقتی که برگشت تهران وقتی دوباره همه را دید وقتی دوش گرفت انقد حواسش پرت حرفهای یوسف بود که بازویش را برید فقط به خودش آمد و بازوی پرخونش را دید. مادرش وقتی دید گیر داد از نوع سه پیچش گفت تو که میلرزی واسه چی تیغ دستت میگیری ؟ مجبورش کرد تا لیزر کند. پوز خندی روی لبش نشست .

-میخوام بینمت. هر جا تو بگی هر وقتی که تو بخوای .

صدای آرام شده یوسف را پای تعجبش گذاشت دلش نمیخواست پای این بگذارد که نمیخواهد ببینتش. دست از روی بازویش پائین کشید .

یوسف : کجایی سمانه ؟ با بابات اینا اومدی ؟

دست درون جیبش کرد لعنتی بالاخره سرما خورد. دستمال کاغذی تا شده اش را بیرون کشید .

-تنها اومدم شیرازم .

آهسته پلک هایش روی هم نشستند چهره زیبایش را با همان اخم تعجب تصور کرد چهره جدی جذابش میکرد .

یوسف : نه بابا آقا مصطفی اجازه میده تنها بیای ؟

لبخند نصف و نیمه ای روی لبش نشانده چند باری به بهانه پدرش یوسف را به دست به سر کرده بود .

-بابا خیلی وقته نمیتونه جلوی منو بگیره.

حالا واقعا نمیدانست صدای قطع شده یوسف را پای چه بگذارد ... پوز خندی روی لبش نشانده شاید به پای تمام شدن اعتبار سیم کارتش .

یوسف : درست حرف بزن بین سمانه خودت که میدونی از حرفای نصفه و نیمه بدم میاد.

لب برچید توقع داشت توی چشم هایش زل بزند و بگوید ؟

-بابا مرد سه سالی میشه. دوسال بعد از اینکه برگشتم تهران. بخاطر همین می بینیم همو دیگه نه ؟

از زیر چانه را امتداد گونه اش را با فشار لمس کرد. لعنتی عروس هم برای بله دادن انقدر شرط و شروط نداشت..

چقدر برای یک ملاقات بازخواستش میکرد ...

یوسف : آره آره حتما تا نیم ساعت دیگه بیا همون سفره خونه منتظر تم .

بدون خداحافظی گوشی موبایلش را در دست گرفت و تماس را قطع کرد دست هایش میلرزیدند روبه رو شدن با حقیقت به چه قیمتی ؟

خودش جواب خودش را داد به هر قیمتی.

از جا بلند شد کیفش را روی شانه اش انداخت و شال شرابی رنگش را لمس کرد. دسته اش را روی شانه اش انداخت و موهای قهوه ایش را عقب فرستاد. به سمت در خروجی خانه زیبا رفت دستگیره را باز کرد و خواست خارج شود که چشمش به وحید افتاد .

-شما که اینجا بین هنوز نرفتین ؟

وحید دزدگیر ماشینش را زد و در سمت راننده را باز کرد .

وحید : حرف میزدم میرم تو جایی میخوای بری ؟
 نگاهی به سرتاپایش انداخت داد میزد که میخواهد بیرون برود .
 -آره میخوام برم دیدن یه آشنا .
 به عکس العمل وحید نگاه کرد که نگاهش میکرد شاید به این فکر میکرد که آشنای سمانه در این شهر چه کسی میتواند باشد..
 وحید : سوار شو میرسونمت .
 پایش را روی سکوی جلو خانه گذاشت خم شد و بند کفش اسپرت زرشکی رنگش را بست .
 -مرسی میرم خودم .
 بعدهم لنگه دیگر کفشش. فکر نمیکرد انقد سرد باشد. دو طرف ژاکت مشکی رنگش را بهم نزدیک تر کرد .
 وحید : این کوچه خیلی خلوته سوار شو تا یه جایی میرسونمت بعدش میخوای خودت برو .
 نگاهی به کوچه انداخت راست میگفت در این کوچه اگر قتل هم میشد کسی نمیفهمید انگار گذر مردم هر دو هزار سال یکبار به اینجا می افتاد .
 -بله حق باشماست با اجازه .
 به سمت ماشین وحید رفت و در سمت جلو را باز کرد و سوار شد کیفش را روی پایش گذاشت نفس عمیقی کشید و خودش را رها کرد دلش میخواست کمی آب بخورد و از التهاب گلویش کم کند. آدرس را داد و او شروع به رانندگی کرد .
 با هر کوچه و خیابانی که طی میکردند ترس و لرز حایش را به آن اطمینان می داد می ترسید ... از ملاقات با یوسف میترسید... از عکس العمل سعید میترسید ...از قلب ضعیف و عمل شده مادرش میترسید ... از اینکه یوسف شروع کند به نبش قبر خاطرات گذشته شان میترسید ...
 انگار حالا تازه فهمیده بود این ملاقات چه معنی ای دارد. کف دست هایش را روی شقیقه اش فشار داد آرنجش روی رانش قرار گرفته بود میترسید اگر دوباره حمله داشته باشد .
 وحید : خوبی ؟
 سر بلند کرد با تمام دردش سر بلند کرد نمیخواست به چشم دلسوزی و ترحم نگاهش کنند سرش را به پشتی صندلی تکه داد و سرش را به نشانه تأیید حرف او بالا و پائین برد .
 انگشتانش را در هم گره کرد و به صورت یوسف فکر کرد باید از زیرش در میرفت ولی حالا که با اصرار خودش قرار گذاشته بود ؟ کاش کسی را همراه خودش میکرد.
 -میشه یه خواهشی از تون بکنم ؟
 از توقف ماشین متوجه شد پشت چراغ قرمز ایستاده بود صدای ضربه های وحید روی فرمان ماشین اذیتش میکرد انگار همیشه وقتی منتظر بود این کار را انجام میداد.
 وحید : بگو .
 نفس عمیقی کشید و شانه هایش را رها کرد پلک زد رو به خیابان نگاه کرد .

-اگه براتون زحمتی نیس میشه با من بیاین ؟

قطع شدن ضربه هایش که مشخص بود ناشی از تعجب است را نادیده گرفت .

وحید : گفتم میخوای بری دیدن یه آشنا من واسه چی بیام ؟

کف دستهایش عرق کرد ناشی از استرس زیاد از حدش بود دستمال تمیزی از جیبش بیرون کشید و دستهایش را خشک کرد .

-گفتم ولی این آشنای من زیاد حرف میزنه من حوصله ندارم فقط میخوام ببینمش خواهش میکنم .

وحید از آینه رو به رویش به او نگاهی انداخت شاید به این فکر میکرد که چه کسی را میخواهد ملاقات کند که به این حال و روز افتاده است ؟ بی اختیار پوزخندی روی لبش نشست شاید عشق سابقش را .

به سمت سفره خانه پیچید و جلویش نگه داشت. سمانه آهسته چشمهایش را باز کرد و به خیابان نگاه کرد. دست

سمت کیفش برد و معصومیتش را در چشمهای قهوه ای رنگش ریخت و به او خیره نگاه کرد در ذهن وحید فقط یک

مضمون میگذاشت چه چیز انتظار این دختر را میکشید که اینطور خواهش میکرد ؟ چه چیز در این ملاقات آزارش میداد .

-خواهش میکنم بیاین. میان دیگه نه ؟

پلک روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید دست که سمت دستگیره در برد دخترک انگار متوجه شد درخواستش را

قبول کرده نفسی کشید و سعی کرد به خودش قبولاند که هیچ اتفاق خاصی قرار نیست رخ دهد تنها یک ملاقات ساده است به جهت رفع دلتنگی. دست جلو برد و در ماشین را باز کرد و پیاده شد .

به سردر زیبای سفره خانه نگاه کرد درون ذهنش چهره جدیدی برایش متصور شد چند تار موی سفید جلوی موهایش چند چین کنار شقیقه اش چیزی بود که بعد از پنج سال ملاقات انتظارش را داشت .

-قول میدم یه روز جبران کنم مرسی .

بند بلند کیف زرشکی رنگش را روی دوشش جا به جا کرد و وارد سفره خانه شد . سگک کوچک روی کیف را لمس کرد و نگاه چرخاند یوسف را روی تخت قبلی دید. پلک زد نزدیکش شد و موشکافانه نگاهش کرد موهایش هنوز هم همان

بودند همان خرمایی های زیبا با رگه های روشن چشمهای سبز رنگ زیبا شقیقه های صاف و بدون چین خالف

تصوراتش صورت سه تیغه اش و صافش تبدیل شده بود به یک ته ریش مرتب که روی پوست سفیدش حسابی جلب توجه می کرد اگر همان ته ریش را نادیده میگرفت میتوانست قسم بخورد هیچ تغییری با پنج سال قبل نکرده .

یوسف : خسته نشدی انقد نگام کردی ؟

لبخندی روی لب های همیشه بی آرایشش نشاند با رضایت و علاقه خاصی به چهره جذاب او خیره شد. اگر مکان

عمومی نبود بدون شک بازویش را از نیشگون هایش در امان نمیگذاشت .

-هنوزم بیشعوری هیچ فرقی نکردی

یوسف با آرامش پلک زد برخلاف او که در که حتی نای آب خوردن نداشت تا کمی از خشکی گلویش کم شود عادی

رفتار میکرد .

یوسف : هنوزم تنها کسی هستی که وقتی دعوا میکنه خونسرده

او خونسرد بود؟ چهره از ترس سفید شده اش را نمیدید و از خونسردی میگفت؟ لرزش پای راستش را نادیده گرفت سر راست کرد و به چشمهای سبز رنگش نگاه کرد.

-قرار بود عوض بشم؟

پلک روی هم گذاشت در این مدت عوض نشده بود فقط عوضی شده بود. به دست دراز شده یوسف نگاه کرد دست جلو برد و دستش را درون دستش فشرد بزرگی دست او دست های لاغر و ظریفش را میپوشاند.

یوسف: اگه کسی اینجا نبود یه جوری بغلت میکردم که استخوانات بشکنه نمیدونی دلم چقد برات تنگ شده نفس عمیقی کشید بوی عطر همیشه گرمش را حس کرد او هم دلتنگ بود او هم خسته بود ولی چه کاری بر می آمد از دستش؟ همه رفته بودند جا خالی داده بودند شاید همین روزها شانه های نحیفش در برابر سنگینی این حقیقت و راز می شکست ...

جمله ها بی اختیار روی زبانش لغزیدند و جاری شدند.

-تو عزیزی بغل نکرده نبوسیده برای ثابت کردن خیلی چیزا احتیاج به تماس نیست گاهی وقتا یه لبخند یه نگاه جبران همشو میکنه تو یه چیز دیگه ای یوسف اینو خودتم میدونی احتیاج نیس من بگم هنوزم شرمندتم بخاطر اون اتفاق یوسف دست روی دست هر دویشان گذاشت دست هایش گرمای همیشگی را داشتند کمی دست هایش را درون دست فشرد با شل کردن دستهایش اجازه بیرون کشید دست ظریف دخترک را به او داد.

یوسف: ایشون رو معرفی نمیکنی؟

پلک روی هم فشرد چشمه ای که درون چشم هایش می جوشید را ندید گرفت و به سمت وحید چرخید. نفس عمیقی کشید و با همان لبخند خاص لب باز کرد.

-ایشون آقای وحید هستن یکی از دوستا و آشناهای ما

به یوسف جوان اشاره کرد و حواسش به یک جفت چشم پر تعجب داد که سعی داشتند حالتشان را با یک بی تفاوتی خنثی کنند.

-ایشون هم یوسف هستن یه آشنای عالی و قدیمی و البته یه دوست خوب.

یوسف بدون تعلل دست جلو برد وحید دست درون دستش گذاشت با نگرانی خاصی به دو نفرشان خیره شد. خودش هم دلیل این نگرانی را نمیدانست ...

وحید: از دیدنتون خوشحالم.

یوسف با رضایت خاصی تیله های سبز رنگش را به چشم های وحید دوخت. فراموش نمیکرد دخترک چه دعوایی راه انداخته برای خوردن یک ناهار با نیما و چطور با او و بهنوش بحث کرده بود.

یوسف: منم همینطور بفرمائین خواهش میکنم قرار نیس تا آخرش تعارف تیکه پاره کنیم.

لبخندش را پهن کرد انگار قرار بود امروز همه چیز به خوبی و خوشی تمام شود. سه نفرشان روی تخت نشستند. یوسف: بد موقع اومدیم تا ناهار دو ساعتی مونده.

نفس عمیقی کشید دست روی بند ساعت زرشکی رنگش کشید این ساعت هم یادگار شیراز بود.

-نه ما واسه ناهار برمیکردیم پیش بچه ها یه چایی میخوریم میریم.

سر تکان داد مرد جوانی که لباس سنتی پوشیده بود نزدیکشان شد سفارش دادند یوسف بیشتر از سماه به وحید نگاه میکرد شاید باور نمیکرد و وحید هم انگار قصد داشت سر رابطه آنها را بفهمد و سماه بدون اینکه چیزی از نگاه های این دونفر بفهمد خیره به هر دویشان چشم دوخته بود.

سرش را روی داشبورد قرار داد نیلوفر زنگ زد و سفارش کرد اسباب نهار امروز را بخرند و به خانه برگردند حوصله خرید کردن نداشت نه حوصله اش را داشت و نه عرضه اش را آشپزی اش افتضاح بود .

لرزش گوشی را داخل جیب مانتوی مشکی رنگش احساس کرد. بی حوصله موبایل را بیرون کشید دلخوری صدای مادرش از دیشب داشت دیوانه اش میکرد. سفارش هایی که برای تایم قرص هایش کرده بود و هر وقتی که زمانش میرسید انقدر نگران میشد که زنگ میزد و یادآوری میکرد. با دیدن اسمش انگار دنیا روی سرش آوار شد . دستش را سمت دکمه برقراری تماس برد و گوشی را روی گوشش گذاشت .

-بله ؟

به فروشگاه نسبتا بزرگی که رو به رویشان بود نگاه کرد .

سعید : برنگشتی هنوز ؟

دست روی پیشانی سردش کشید هر لحظه دمای بدنش کمتر میشد حتی گرمای ژاکت ضخیمش هم تاثیری نداشت .
-نه شیرازیم .

سعی کرد صدای نفس های حرصی برادرش را نادیده بگیرد. نفس عمیقی کشید و دوباره بازویش را لمس کرد. این بازو دیگر برایش بازو نمیشد حداقل با جای آن خط عمیق و بلند .

سعید : شیراز چه غلطی میکنی ؟

مچ دست ظریفش را لمس کرد دست روی مچش چرخاند ولی گردی نسبتا بزرگ صفحه ساعت ناکامش گذاشت .
-یک عفت کلام داشته باش دو هیچ غلطی نمیکنم اومدم مسافرت در جهت عوض شدن حال و هوام سه فکر کنم تنها غلطی که از نظر تو توی این مسافرت ارزش داشته باشه ملاقات با یوسفه که الان دارم ازش برمیکردم .
داشت از درد به خودش میپیچید امده بود در جهت عوض شدن حال و هوا ؟ فعلا که گند زده شده بود توی فاز شادش.
کاش دلخوری مادرش را به جان نمیخرید و به این مسافرت نمی آمد .

سعید : واسه چی رفتی دیدن یوسف ؟ چی گفت بهت ؟

صدای بلندش را ندید گرفت مثل همیشه موقع دعوا هم آرامش داشت و ریلکس بود این دختر با واژه حرص بیگانه بود .

-چیز خاصی نگفت یه قرار عادی مثل همه آشناها که هم دیگه رو میبینن همین

دست روی شلوار مشکی رنگش گذاشت سعی کرد لرزش انگشت هایش را به روی خودش نیاورد دندان روی لب فشرد.

سعید : تو حق نداری به من دروغ بگی

عصبی پلک زد نفس های او به جای سعید حرصی شد. پره های بینی اش از عصبانیت باز و بسته میشدند. نفس های

به شماره افتاده اش کدام حقش را گوش زد میکرد؟

-خفه شو خفه شو عوضی تو کی هستی که من به میگی حقم چیه؟ تو اصن میدونی حق ینی چی؟ میدونی؟ هووی با توام مردک. دروغ؟ بند بند زندگیه من با دروغ ساخته شده این زندگیه کوفتی همش دروغه همش پس دیگه نگو این جمله رو هیچ وقت نگو

صدای سعید که قصد داشت جوابش را بدهد بی توجه قطع کرد کلماتی که روی زبانش جاری میشدند واقعی بودند گرچه هیچ کنترلی روی آنها نداشت.

-تو مردی واسه من مردی همون روزی مردی که زدی تو گوشم بدون اینکه بپرسی چته همون روزی مردی که به مامان توهین کردی همون روز که این زن خونش رو فروخت تا بری تو اون خراب شده ولی تو دیگه بهش نمیگی مامان میگی رعنا همون روزی مردی که اون پیرمردو دق دادی تو مردی میفهمی مردی یه مرده ای شانس آوردی من مته خودت بی شرف و بی شرم نیستم حتی واسه مرده هام ارزش قائلم.

چنگ درون موهایش زد ریشه موهایش هم درست مثل اعصابش رو به ضعف میرفتند
سعید: سمانه ...

باز هم میان حرف هایش دوید مثل حرف های سعید و کنجکاوی اش که میان خوشبختی شان دوید. بی انرژی و بی حال گوشه صندلی افتاد شقیقه اش شیشه سرد ماشین را احساس کرد.

-حرف نزن خفه شو بجاش از طرف من لیندا رو ببوس دخترای اونجا انقد س.ک.سی ان که منی ام که زخم تحریک میکنن چه برسه تو رو. فقط ...

آب دهانش را قورت داد بی حال تر و ضعیف تر از قبل صحبت های نیش دارش ادامه داد

-فقط حواست باشه غلطایی که میکنی چه اینو آب چه انور آب باعث نشه یه دختر به سن و سال من گیر حمله های پانیک بیوفته. حواست باشه چه گهی میخوری چون اونوخته که خودم میکشمت.

بی توجه به اینکه صدایش میزد گوشش را از گوشش جدا کرد و دکمه قطع تماس را فشار داد موبایل را با حرص روی داشبورد انداخت لبش را از داخل کند و پر بغض چشم بست دلش گریه میخواست برای خودش برای مادرش برای پدرش برای سعید و یوسف برای همه ...

صدای بسته شدن در ماشین را شنید ولی انرژی سر بلند کردن نداشت وحید دست دراز کرد تا سوئیچ را بچرخاند. انگشت با دست او تماس پیدا کرد ولی سمانه انقدر فکر مشغولی داشت که حتی متوجه این تماس نشد شاید هم شد و به روی خودش نیاورد.

وحید: سمانه الو سمانه

صحبت با سعید درباره این مسائل تمام انرژی ذخیره شده اش را به تحلیل برده بود
-خوبم

وحید صحبتی نکرد متوجه حرکت ماشین شد لبش بی اختیار باز شد میدانست چه فکر هایی در ذهنش جولان میداد.
-من هرزه نیستم داری اشتباه میکنی.

صدای کشیده شدن ترمز دستی را شنید کاش توانایی کشیدن ترمز دستی سعید را داشت دیوانه اش کرده بود.

وحید: من همچین حرفی زدم؟

پیشانی اش را از داشبورد ماشین جدا کرد و صاف نشست.

-نگفتی ولی فکر کردی

با آرامش پلک روی هم گذاشت و نفس کشید.

-من دختر خیابونی نیستم که بخوام بپریم بغل هر احمقی که تو خیابون میبینم تو حقش رو نداری که درباره من اینطوری فکر کنی.

نگاه به وحید کرد از آینه ماشین کیسه های خرید را پشت ماشین دید لب هایش را روی هم فشرد نمیخواست حرفی بزند؟

وحید: من در مورد تو هیچ فکری نمیکنم

دست روی پایش گذاشت پارچه کتان شلوار را میخواست مچاله کند.

-میکنی ذهن آدم اختیار خودش نیس هر چیزی رو میبینی قبل از اینکه بخواد تحلیل و تفسیرش میکنه همونجور که خودش میخواد.

از تکان اهسته ماشین متوجه شد یکی از چهار راه ها را رد کرده اند.

وحید: این که تو با دوست پسر یا چه میدونم عشق سابقت قرار گذاشته باشی به من چه ربطی داره؟

پوزخندی روی لبش نشست. مثل همیشه نوک پیکان ها به سمت او نشانه رفت مثل همیشه ...

-میگی قضاوت نکردی ولی دیدی بین حرفات قضاوت رو کردی روی زبون آوردیش. نمیگم که تبرعه بشم میگم محض دونستنت و البته اینکه من از فکرای ناجور بدم میاد فکرای بقیه به گند کشیده زندگیمو تو حق نداری بعد از اینکه فقطت بیست و چند ساعته منو میشناسی در موردم فکر کنی

پوزخندی روی لبش دست های سردش را در هم قلاب کرد.

-من از رابطه با جنس مخالف سودی ندیدم حالا هر چی میخواد باشه پدر و دختر، خواهر و برادر، زن و شوهر، دختر و پسر این مسخره بازی و عشق و عاشقی به گروه خون آدمایی مٹ من نمیخوره پس حواست به فکرای که تو مغزت جولون میده باش.

وحید از تهدید پر بغض دخترک پوزخندی روی لبش نشست که از چشمهای قهوه ای رنگش دور ماند. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد چهره یوسف را دوباره جلوی چشمش تصور کرد لعنتی انگار جذابیت را میان رگ هایش تزریق کرده بودند. دستی به لب های خشک شده اش کشید تنها نکته قابل اغماض این بود که چند روز دیگر این مسافرت مسخره تمام میشد.

برای ثانیه ای چشم بست سعی کرد فقط به صدای دل انگیز آب گوش کند که میان حرف زدن های نیلوفر با صدای بلند و خندیدن های الهه و یلدا شاید هم جر و بحث های احمقانه ترنم و شیرین گم شده بود.

چشم باز کرد و انگشت اشاره اش را زیر آب گرفت اب از سر ناخن بلندش میچکید. پر بغض آب دهانش را قورت داد و چنگ به مایع ظرف شویی صورتی رنگ زد. اسکاچ اسفنجی را برداشت و حجم زیادی از مایع را روی آن تخلیه

کرد. بشقاب سفید ملامین را میان دست هایش گرفت نیلوفر میگفت ظرف مخصوص سفر است . اسکاچ را که رویش میکشید به کف های ایجاد شده نگاه میکرد کم کم داشتند سطح بشقاب را می پوشاندند. طوری با حرص روی بشقاب میکشید که هر لحظه امکان میداد هزار تکه شود. بشقاب را داخل محفظه دیگر سینک که مخصوص آبکشی بود انداخت و بشقاب دیگر را برداشت. چشمهایش دو دو میزدند ایستادن حتی برای یک لحظه هم برایش سخت بود. بندبند وجودش را داشتند میکشیدند. دست کفی اش را روی پیشانی اش کشید که حضور الهه را کنار خودش احساس کرد .

الهه : دستت درد نکنه عزیزم زحمت کشیدی بشین من بقیش رو میخورم.
انقدر خسته بود که حوصله تعارف تکه پاره کردن نداشت تشکر سر سری ای کرد اسکاچ را روی سینک گذاشت و دستش را شست. روی زمین نشست موکت ضخیم اینجا اذیتش میکرد انقدر که به ظاهر خانه رسیده اند کاش یک موکت خوب هم برایش میگرفتند. ولی بی توجه چهار زانو زد و رو به روی نیلوفر نشست به دختر بچه ها نگاه کرد کاس هیچوقت برادر دار نمیشدند. فعلا که برادر فقط برایش حکم یک ملک عذاب را داشت .

ترنم : خاله سمانه ؟

نفس بیرون داد و لبخند روی لبش نشان داد صدا فت و فت مردها که داشتند تخمه میشکستند و فوتبال میدیدند را میشنید. شالش داشت اعصابش را خرد میکرد شال را در آورد و به جالباسی آویخت بعد هم مشغول باز کردن دکمه های مانتویش شد .

-جون خاله ؟

گل از گل ترنم شکفت به سمتش چرخید و دست زیر چانه اش گذاشت. مانتوی مشکی رنگش را هم کنار شال آویزان کرد دست برد و ژاکت مشکی رنگش را برداشت و روی تیشرت سیاهش پوشید تمام تی شرت ها و شلوار های راحتی اش از بیشتر از چند رنگ تجاوز نمیکردند مشکی سرمه ای و خاکستری. زیب ژاکت را باز گذاشت قد نسبتا بلندی داشت و تا چند سانت بالای زانویش میرسید بدون مانتو هم میتوانست بپوشتش .

ترنم : بگم خاله ؟

نگاه به شیرین کرد که محجوبانه در خودش جمع شده بود و با معصومیت نگاهش میکرد این چند روز شخصیت منضبط و جدی خسرو را دیده بود. احتمالا این رفتار های آرام و بدون شیطنت هم نشانه داشتن پدری دیکتاتور و متعصب بود. به لحن شیرین خاله گفتنش گوش داد. حیف که خواهری نداشت البته بعید میدانست با این وضع و حال روزی بچه ای عمه خطابش کند.

-بگو قریونت برم .

ترنم با قدرتی که برای یک دختر بچه سه چهارساله زیاد بود مچ شیرین را گرفت و او را جلو کشید لبخند زد انقد کم صدای این دختر بچه ناز را شنیده بود که حتی نتوانسته صدایش را بخاطر بسپارد .

ترنم : من قشنگترم یا این ؟

لبش را با زبان تر کرد دختر بچه کوچک چه اصراری داشت برای ستایش شنیدن ...
به صورتش نگاه کرد چشمهای خاکستری تیره چند درجه تیره تر از چشم های نیلوفر موهای که خرمایی بودند و رگه

های روشن داشتند پوست سفید و برفی ابروهای بلند و نازک قهوه ای بینی متناسب و لب هایی که از دور گمان میکردی رژ لب صورتی جیغ دارند .

لبخندی روی لبش نشست به شیرین آرام نگاه کرد صورتش هم مثل خودش آرام بود چشم های قهوه بینی عروسکی ابرو و موهای قهوه ای روشن لب هایی نازک و پوستی سفید و گونه هایی که تقریبا همیشه سرخ بود .

دست جلو برد و گونه اش را نوازش کرد .

-دنیاتون قشنگ باشه خاله جون .

نگاه هر دو بچه کوچک رنگ سوالی گرفت پلک بر هم گذاشت جمله بی اختیار روی زبانش چرخید چطور باید این دنیای مزخرف را برای بچه ها تفهیم میکرد ؟ دنیایی که خودش هم قربانی یکی تجربه های او بود .

-سمانه خانوم پاشین بیان گوشیتون کشت خودش رو از بس زنگ زد .

نفس راحتی کشید زیپ ژاکتش را بالا کشید و شالش را سرسری روی سرش انداخت و به سرعت به سراغ تلفنش رفت . از دیدن صورت خندان مادرش که چادر سیاه با خال های ریزش صورتش را قاب گرفته بود لبخندی روی لبش نشست . دست دراز کرد و گوشی را از روی میز عسلی و میان ظرف تخمه ها برداشت و جواب داد .

-سلام قربونت برم .

به سمت در خروجی حرکت کرد . دلش میخواست تنها باشد یک صحبت تنهایی با مادرش شاید آرامش میکرد .

مامان : سلام مامان جان خوبی ؟

نفسی کشید چشم میان ایوان چرخاند چشمش به روزنامه های تبلیغاتی افتاد به صبح لای در گذاشته بودند آن را برداشت و روی پله های خاک گرفته گذاشت و رویش نشست .

-خوبم عزیزم شما خوب باش منم خوبم ببخش یادم رفت زنگ بزنگم بهت قرصاتو که میخوری سر تایمش ؟

بادی میان صورتش دوید و طره ای از موهای قهوه ای رنگش را میان هوا رقصاند .

مامان : سمانه گاهی وقتا یه جوری حرف میزنی انگار من بچم تو مادرمی

لبخند زد و پلک روی هم گذاشت موهای رقصانش را درون شال هدایت کرد .

-مادر چیه فدات شم ؟ من نوکرتم تو فقط باش من واسه تو نفسمم میدم

پر بغض دست مشت شده اش را روی لبش گذاشت .

مامان : سمانه گریه میکنی ؟ خرس گنده خجالت بکش زشته جلو دوستات جمع کن خودتو منو اسکول کرده میان اشک هایش خنده ظریفی کرد و دست روی قلبش گذاشت ضربانش آرام بود بدون هیچ نوسانی... دوباره گردنبدن را لمس کرد پلک که زد اشک از بین مژه های قهوه ای رنگش گذشت و روی گونه اش ریخت .

-چشم اصن هر چی تو بگی من غلام حلقه به گوشتم خانوم معلوم تازه خرس گنده و اسکول ینی چی مثلا معلم ادبیاتی ها ، نباس این کلمات سخیف رو وارد زبان و ادبیات فارسی کنی .

سرش را به ستون ایوان تکیه داد مادرش چه میدانست از حال بدش ؟ برای اینکه زجه نزد انقد شال را چنگ زد و دسته اش را درون دست مچاله کرد که رنگ انگشت هایش به سفیدی میزد .

مامان : لوس نکن خودتو سمانه میدونی بدم میاد از این دخترای لوس که هی قربون صدقه میرن و بیست و چهار

ساعت تو بغل مادرشونن .

چشم باز کرد گوشی را بین گوش و شانه اش قرار داد و روی ناخن انگشت حلقه اش انگشت کشید .

-من لوسم؟ تو گذاشتی من لوس بار پیام؟ فهمیده زد دستمو شکست بجای اینکه خودتو بابا پاشین بیان مدرسه برگشتی گفتمی اگه چیزیش شده خودش باید از حق خودش دفاع کنه دو روز دیگه که من و تو نباشیم میخواد چیکار کنه؟

صدای خنده مادرش به گوش رسید دل توی دلش نبود کاش از شادی میخواست سرش بزند و خیالش راحت شود که حالش خوب است .

مامان : بیا حالا میگه من لوس و عقده ای نیستم. بحث چهل سال پیش رو داری پیش میکشی؟

چشمهایش از تعجب گرد شدند که هیچ دهانش هم داشت از تعجب باز میشد .

-مامان چهل سال؟ من بیست و هفت سالمه. چهل سال شما به بلوغ نرسیده بودی

بعد هم ریز خندید صدای مادرش را شنید که بی حیای زیر لبی گفت و همین لبخند تلخش را عریض تر کرد .

مامان : ا مطمئنی تو؟ ولی بوی ترشی میاد از خونه ما من نمیدونم مهری خانوم که همه دختراشو شوهر داده طبقه پائینم که بچه هاش دو سالشون بیشتر نیس بوی ترشی میدی. یه فکری بکن راستی زنگ زدم بگم که وقتی برگشتی یه نفر میاد خواستگاریت از دوستای سعیده .

پلک روی هم گذاشت سعید خیال کرده بود سر و گوشش می جنبد که در کمتر از چند ساعت برایش خواستگار پیدا کرده بود؟ پا گذاشته بودند روی خط قرمزش؟ سمانه ای که مثل نون خامه ای شیرین بود مثل زهر شد .

-لطف کنین بگین بهشون نیان چون فقط دو حالت داره یا اونا میان تو خونه من نیام یا من میام اونا نیان البته مورد اول یه کم خزه چون به هر حال مهمون حبیب خداس من نیام بی احترامی میشه بهشون اگه نگران حرمت مهمونی قربونت برم بگو سمانه قصد ازدواج نداره والسلام خداحافظ

گوشی را میان دست هایش گرفت و تلفن را قطع کرد از هر طرف داشت برایش می بارید... طاقت شنیدن نقشه هایشان را نداشت دست برد و تلفنش را خاموش کرد.

وحید : نه به اون حرفت نه به این تلخ شدنت .

سر بالا آورد و به چشمهایش نگاه کرد انگشت هایش را در هم گره کرد. حسش میگفت از سوال هایش بدش نمی آید دلزده و عصبی اش هم نمیکند پوزخندی روی لبش نشست. سوال های سعید سراسر آمار بود نگرانی از اینکه سمانه مثل یکی از دوست دخترهای خودش همه کاره نباشد و سوال های او ... فقط حرفهایی که چند سال درون قلبش دفن شده بودند را بیرون میکشید خالی شدن این قبرستان بزرگ ها را داشت به مرور زمان حس میکرد .

-خیلی چیزا دست من نیست .

به صورت عرق کرده اش نگاه کرد لابد از حرص یک هیچ جلو بودن تیم مقابل انقدر عرق کرده بود. بی اختیار لبهایش کمی باز شدند. وحید جلو رفت و شیر حوض را باز کرد .

وحید : عکس العمت دست خودته .

نفسش را مثل فوت بیرون داد به وحید نگاه کرد که مشت پری از آب را به صورتش ریخت .
 -گاهی وقتا مجبورم مجبورم که عکس العملم از پیش تعیین شده باشه .
 وحید رو به رویش ایستاد سمانه به صورتش چشم دوخت به قطرات آب که از روی پیشانی اش می چکید .
 وحید : مثلاً مجبوری که بدون اینکه خواستگارت رو ببینی بهش بگی نه ؟
 دست عقب برد و پشت گردنش را لمس کرد. اولین تاثیر حرص خوردنش درد شدید گردنش بود. گره شال از هم باز شد و هر دو دسته اش روی سینه اش افتاد .
 -آره مجبورم من نمیتونم یکی دیگه رو بکشم تو زندگی ای که نمیدونم آخرش چی میشه نمیتونم بذارم یکی به امید آرامش بیاد سراغ من بعد بفهمه راهو اشتباه اومده من نمیتونم یکی دیگه رو بکشم تو باتلاقی که نمیدونم با این طرز شنای مسخره ام تا کی میتونم توش دست و پا بزنم چون بالاخره خفم میکنه زور من بهش نمیرسه چرا یکی دیگه رو بکشم تو این بازی ؟
 چشم هایش سنگین بودند انگار داشتند درونشان سرب داغ میریختند... از یادآوری چیزی که از ذهنش گذشت خنده ملایمی کرد و سرش را به دیوار تکیه داد. مادرش همیشه میگفت این فیلم ها را که میبینی روز قیامت توی چشمهایت سرب داغ میریزند
 فقط دو حالت داشت یا روی زمین قیامت شده بود یا داشت مجازاتش توی همین دنیا پس میداد. دست روی چشم هایش کشید هر لحظه سوزششان بیشتر میشد حس میکرد گوشه چشمش جوش زده .
 خدایی که مادرش میگفت کجا رفته بود ؟ خدایی که میگفت مو را از ماست بیرون میکشد ؟ بخاطر زجر هایی که کشیده بود میخواست چکار کند ؟ چه پاداشی میخواست به او بدهد ؟ فعلاً که مادرش برچشب تارک الصلاه را بیخ ریشش چسبانده بود شده بود از اینجا رانده و از همه جا مانده میگفت خدا به چنین آدمی نگاه نمیکند پس مو از ماست بیرون کشیدنش چه ؟ چرا رهایش کرده بود بین این قوم یا جوج و ماجوج ؟ نمیدید که حمایت میخواست ؟
 وحید : تو فقط منفی بافی میکنی باتلاقی وجود نداره به فرضم که داشته باشه باید خودتو بکشی بیرون .
 لب هایش جم شدند و به پوزخند مبدل شدند زانو هایش را جمع کرد و چانه روی آنها گذاشت ضخیم و بلند بودن ژاکتش راحت ترش میکرد .
 -من به زندگی بیرون باتلاق عادت ندارم جای من همونجاس کسی که بیاد سراغ من منو بشناسه و بیاد سراغ من بدون شک یه احمقه احمق اونیه که بخواد منو از این باتلاق بیرون بکشه
 نفس عمیقی کشید ریه هایش هوای سرد را داخل بردند لب روی هم فشرد نفسش را پر یاس بیرون داد و سری به نشانه تاسف تکان .
 -بدون اینکه حتی خودش بفهمه کنار من فرو میره .
 سر بالا آورد و نگاهش کرد لب گزید. چشم بست لعنتی ... گاهی وقت ها شک میکرد مرد است یا زن ... قدرت تفکرش زیاد از حد قوی شده بود ... سرش را با شدت تکان داد و پلک روی هم فشرد تاثیرات دیدن فیلم های به قول خودش سر گرم کننده اش بود. چشم برد و پر حرص زمزمه کرد .
 -ارواح عمت .

نیشگونی از میچ دستش گرفت و سر بلند کرد سوز سردی که توی سرش به کلی ذهنش منحرف کرد کاش حرف میزد حداقل اینطور کمتر افکار مزاحمش جولان میداد .

وحید : تو این همه وقت غرق نشدی چرا اون باید غرق بشه ؟

لبخند تمسخر آمیزی روی لب هایش نشست. این مرد زیاد از مثبت نگر بود. جان میداد برای آموزش دوره های تفکر مثبت نه هم صحبتی با او. دختری که نا امید بود و تنها به دنبال کسی میگشت با او بخنند هر چند خنده های دروغی .
-گفتم که باتلاق خونه منه من اونجا به دنیا اومدم قد کشیدم بالغ شدم رسیدم به اینجا ولی تمام این مدت فکر میکردم تو یه استخر تمیزم چشمامو که باز کردم از اون خواب که اومدم بیرون دیدم نه من تو لجنم فقط شانس آوردم که من انقدر تو لجنم بودم که واکسینه شدم وگرنه منم خفه میشدم .

پلک روی هم فشرد بهشت که فکرش را میکرد چگونه در چند کلمه جهنم شده بود ... باتلاق شده بود ...

وحید : تو با این طرز تفکر نمیتونی هیچ کاری بکنی توی ذهنت همه رو دشمن خودت میبینی. کلا از نظر تو آدمها دو دسته اول به دنیا اومدن تا بدبختت کنن بخاطر همین از شون فاصله میگیری دسته دوم آدمایی که اگر کنار تو قرار بگیرن بدبخت میشن بازم از شون فاصله میگیری چیه میخوای ثابت کنی ؟

سر تکان داد خنده هیستریکی کرد پر بغض چشم روی هم فشرد و توجهش را به آن جاذبه انکار ناپذیر داد .

-یه متهمم حق دفاع داره در مورد دسته اول اونا آدمائین که میگفتن بخاطر من میمیرن ولی حالا فراموش کردن منی رو که بخاطرشون به این روز و حال افتادم .

عصبی دست جلو برد از فکر یوسف و سعید هنوز هم دست هایش میلرزید .

-میبینی مگه من چند ساله که هر وقت یادشون می اتم باید بلرزم ؟

پوست لبش را از داخل کند و ناخنش را توی پوستش فرو کرد. شاید درد کشیدن کمی از درد و آتش درونش را خاموش میکرد .

-دسته دوم کارمند بانکی دیگه ؟ کارمندی بانک باید ریاضیشون خوب باشه نیلو میگفت همکلاس بودین با اون و امیر رشتتون اقتصاد بوده هوم ؟ پس ریاضیت خوبه مثبت در منفی ؟ منفی. این ساده ترین مثالیه که میتونم بزنم برات. نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد پشت ژاکتش را تکاند این سرما داشت دیوانه اش میکرد .

وحید : جوابات رو پای چی بذارم ؟ واسه چی به سوالات جواب میدی ؟

انگشت در هم گره کرد و گوشی اش را از روی پله برداشت و دسته شالش را روی شانه اش انداخت .

-دلیل خاصی نداره

لبخند شیرینی زد مثل همیشه بیخیال غم و غصه با نفسی که کشید شد همان سماه سابقه که توپ هم تکانش نمیداد .

-راستش تو تنها کسی هستی که از این جور سوالاتم پرسیدی بذار پای اینکه خواستم سبک بشم تو یه سری مسائل که نمیتونم با کسی حرف بزنم به هر حال هیچ چیز بهتر از یه دوست نیست. نمیتونم من به عنوان یه دوست قبول داری

یا نه ولی به قول مامانم با کارایی که واسم کردی تا قیام قیامت بهت مدیونم تو جای من نیستی شاید این کارا از

نظرت بیخود بیاد یا اصلا مهم نباشه ولی نمیتونی چه کمکی بهم کردی .

ابروهایش را بالا برد و با شیطنت خندید که دندان هایش را نشان داد انگشت اشاره اش را به سمتش نشانه رفت .
-خب هوم سه هیچ به نفع تو مرسی .

در اتاق را باز کرد و وارد شد بدون توجه به نگاه های مثل همیشه مسخره امیر راه آشپزخانه را برای برداشتن مانتویش در پیش گرفت چنگ به مانتو زد و به آشپزخانه خالی شده نگاهی انداخت. خوردن یک چای فکر بدی به نظرش نمی رسید . کمتر از چند دقیقه از شروع نیمه دوم گذشته بود بعید میدانست گذر مرد ها به آشپزخانه بی افتد گره شال را باز کرد و دسته هایش را پشت سرش انداخت . گرمای لیوان کمی از سرمای درونش را آرام میکرد نگاهش به زنجیر افتاد تا کی باید به گردنش آویخته میشد ؟

نگاهش به شیرین کوچک و زیبا افتاد که راه آشپزخانه را در پیش گرفته بود تقلا میکرد برای برداشتن لیوان ولی قدش نمی رسید. خندید بدون شک اگر ترنم بود هم مادر و هم پدرش را داخل آشپزخانه میکشید .

-چی میخوای خانوم خوشگله ؟

شیرین سر چرخاند و نگاهش کرد لبخند پهنی زد و دلبرانه کودک را نگاه کرد. دخترک محجوبانه زیر لب سلامی داد .

-علیک سلام حالا چی میخوای ؟

به موهای فرّش نگاه کرد از روی زمین بلند شد . کنار دخترک روی زمین زانو زد نواز شوار گونه سرخش را لمس کرد حکمت این گونه همیشه سرخ چه بود ؟

شیرین : لیوان .

بازوی دخترک را میان انگشتانش گرفت او را در آغوشش جا داد و بلند شد. به خودش زحمت داد و دخترک را تا آب چکان همراهی کرد دست های تپل و سفیدش را جلو برد و لیوان را برداشت. شیر آب را برایش باز کرد و منتظر شد تا لیوانش را زیر آب بگیرد با همان لبخند و محبت خاص خودش دختر را نگاه کرد لیوان خالی شده را از دستش گرفت و داخل سینک گذاشت .

شیرین : ممنون .

به شیرین تشکر کردن کردن دخترک خندید خنده هایش تقریبا حالت گریه گرفتند لب گزید و دخترک را در آغوش کشید اشکش حریصانه روی گونه اش جریان پیدا کرد. به دختر که بی حرف و آرام در آغوشش چمبیره زده بود نگاه کرد پر بغض پلک روی هم فشرد قطره دیگر لغزید و پائین آمد حتی نمیتوانست آرزوی داشتن فرزند را از بین مغزش بگذراند. بوسه ای روی موهای دخترک زد و از خودش جدایش کرد .

-میخوای بری خاله ؟

شیرین سرش را آهسته تکان داد با زدن همان لبخند خاص این اجازه را به دخترک داد. آرام و بی صدا از آشپزخانه خارج شد و او خیره به مسیر رفتنش سر به دیوار تکیه داد و بدون صدا و با متانت همیشگی اجازه تخلیه کردن این حجم زیاد آب درون چشمش را صادر کرد .

به سرسره سبز رنگ نگاه کرد دست روی گردنش کشید پارک خلوت بود و احد و الناسی توی آن حرکت نمیکرد دست برد و گره شالش را باز کرد و بعد هم سر صبر مشغول مرتب کردنش شد. شنیدن صدای ماشین حتی باعث نشد نگاهی به عقب بیندازد. چیزی باید توجهش را جلب میکرد دیگر. به ناچار تلفن همراهش را روشن کرد چاره ای نبود منتظر تماس انتشاراتی بود برای ترجمه کتاب هایشان. دو تماس از مادرش ده تا از سعید و سه تا از یاسر. گوشه درون دستش لغزید بدون اینکه نگاه به نام تماس گیرنده کند تلفن را جواب داد.

-بله؟

سعید: گوشت چرخ کرده؟

پوزخندی روی لبش نشست در عوض ببخشدش بود چه میدانست چند مسکن قوی را با هم خورده تا کمی از دردش کم شود؟

-خاموشه که خاموشه باید جواب پس بدم بهت؟ بینم اصن واسه چی به یاسر گفتی زنگ بزنه خونه ما؟ چرا قرار خواستگاری گذاشتی؟ هوم؟ تو اون باید جواب بدی

پا روی پا انداخت و فکر کرد که برادرش چه جوابی میخواهد بدهد دست برد طره ای از موهایش را از دم اسبی ای که بسته بود بیرون کشید و مشغول بازی کردن با آن شد.

سعید: بین سمانه جان من متاسفم بخاطر دیروز آروم باش آروم باش حالت بد میشه دوباره خب باشه عزیزم آروم باش.

نفسش را دوباره تکه تکه بیرون داد درد درون قفسه سینه اش پیچید دست روی قفسه سینه اش گذاشت و دستش را فشار داد.

-من حالم همیشه بده این شماها بین که نمیفهمین وگرنه حال من همیشه همینه نترس قرصامو خوردم.

با دندان پوست لبش را کند داشت از درد میمرد سرش درست به سر حد انفجار رسیده بود به لحن سعید نگاه کرد که انگار قصد داشت از ترس قطع شدن تماس صدایش را ملایم و آرام نگه داد ولی هنوز هم رگه هایی از خشم را درونش احساس میکرد.

سعید: خیل خب قرصاتو درست بخور پس اخه تو که میدونی میری اونجا به اون روز و حال میفتی مگه مرض داری پا میشی میری؟

دست روی پیشانی اش کشید و مویش را عقب فرستاد.

-نمیفهمی سعید نمیفهمی هنوزم حال منو نمیفهمی البته عجلی نیست بعضی دردا تو فرهنگ لغت شما مردا اصلا وجود خارجی نداره الان اگه میخوای به خواهرت توی تمام سی سال زندگی ای که داشتی یه کمک کرده باشی زنگ بزنی به اون رفیق عزیزت بگو خواهر من شوهر نمیخواه

پوزخندی روی لبش نشست برادر هم برادر های قدیم سعید رفته بود برای خواهرش دنبال شوهر و رفیقش را پیدا کرده بود برادر های قدیم خواستگار می آمد از اخم بیرون نمی آمدند چه برسد به اینکه تمام سال توی خانه شان باشند.

سعید: لجبازی نکن سمانه بذار بیاد اگه نپسینیدی تموم.

بینی اش را در هوای سرد بهمن ماه بالا کشید و لب هایش را به طرز مسخره ای روی هم فشرد .
 -یه جوری میگی انگار من یاسرو تو کل عمرم ندیدم این تا چهارسال پیش همش خونه ما ولو بود بعدم من ازدواج
 نمیکنم اینو تو مغزت فرو کن. میخوام بخوابم کمرم درد میکنه کاری نداری ؟
 همین که نه سرسری سعید را شنید موبایل را میان انگشتانش گرفت و تلفن را قطع کرد بازهم به پارک خلوت و البته
 کوچک نگاه کرد. تخلیه عقده هایش با تاب بازی کردن شاید هم جیغ زدن راه مناسبی بود نه ؟
 پلک روی هم فشرد با ناامیدی به پارک خلوت نگاه کرد. قرار بود بیاید دنبالش بچه ها هم پیله کردند برای پارک آمدن.
 شانه هایش را رها کرد و دو طرف ژاکتش را بهم نزدیک تر کرد بچه ها که نه ترنم پیله کرد .
 -خاله بیاین بریم الان عموتون میاد .
 شیرین زنجیر تاب را رها کرد و به سمتش آمد به ترنم نگاه کرد که با لجبازی باز هم میخواست بازی کند ولی به ناچار
 همراه شیرین شد .
 به ال سی دی گوشی نگاه کرد زبانش نمیچرخید نام خانوادگی کسی را سیو کند یا نام و نام خانوادگی شان بود یا فقط
 اسم کوچکشان. دستش را روی نام وحید کشید و گوشی را کنار گوشش گذاشت. بعد از چند بوق صدای بله گفتنش را
 شنید .
 -سلام ما منتظریم اینجا شما نمیخواهین بیاین ؟ این بچه ها لباس گرم نبوشیدن سردشون میشه .
 دست به موهای شیرین کشید شاید داشتن پدری مثل خسرو یا کودکی ای مانند شیرین بیشتر به سودش بود. انقدر
 آزاد نمیگذاشتندش که در کاری که کرده بماند . شاید هم اینطور پیشیمان شود. باید تماسی هم با بهنوش میگرفت خیلی
 وقت بود خبری از او نداشت .
 وحید : من اونا رو تازه گذاشتم چند دقیقه طول میکشه بشین تا پیام .
 باشه آرامی گفت و تلفن را قطع کرد و آن را داخل جیبش انداخت. بچه هایی مثل ترنم را نمیدانست چطور باید مدیریت
 کند که وقتی بزرگ شدند مثل خودش بخاطر یک کنجکاوی ساده زندگی خودشان را زهر نکنند اونوقت تک تک و تنها
 مقابل این حقیقت بایستند. لبش را از درون به دندان گرفت باز هم به دخترهای کوچک نگاه کرد. شیرین ها زندگی
 بهتری داشتند هر چند بدون هیجان هر چند بدون تغییر هر چند با ریتمی آرام و ملایم .
 ترنم : خاله بریم بستنی بخریم .
 دست روی موهای خرمایی اش کشید لب روی هم فشرد و سری به نشانه تاسف تکان داد. تاسف نه برای آن دختر
 بچه زیبا فقط برای خودش .
 -عمو وحیدتون میاد الان دیر میشه بشین عزیزم اذیت نکن .

سطل آب را روی سنگ قبر سیاه خالی کرد و کنار خودش گذاشت طوری نشست که مانتو و ژاکتش با زمین تماس پیدا
 نکند حوصله مخفی کردن لباس گلی اش را نداشت. دست روی اسم حک شده روی سنگ کشید و زمزمه کرد .
 -مرحوم مصطفی نیازی .

دست برد و یکی از گل های رز را از میان شاخه ها بیرون کشید و مشغول پرپر کردن گلبرگ ها شد .
 -خوبی آقا مصطفی ؟
 تک خنده ای کرد و پر حسرت و بغض دار چشم به نامش دوخت .
 -آخ آخ ببخشید بابا ، یادم رفت گفته بودی بزرگتر تو به اسم صدا نکن همیشه بگو بابا. حالا چطوری بابا ؟
 عطر رز ها هم نمیتوانست اعصابش را آرام کند شده بود خاکستری که زیر آتش مخفی شده است .
 -میدونم میدونم خوبی تو همیشه خوب بودی ولی من نه خوب نیستم یادته زنده که بودی هیچ وقت نمیوادم حرف بزنی
 باهات از حالم بگم ولی حالا انگاری شدی تنها سنگ صبورم میدونی چرا ؟
 شاخه دیگری از رز ها را بیرون کشید و با خشونت گلبرگ هایشان را جدا کرد .
 -چون مطمئنم نمیتونی هیچ کاری بکنی دیگه نمیتوسم که قلبت درد بگیره.نمیتوسم یادته گفته بودی بزرگ ترین
 بدبختی یه آدم اینه که از خدا ترسه ؟
 پوست لبش را از داخل کند آفتاب کم کم داشت آبی که روی قبر و اطرافش ریخته شده را به سمت خود میکشید .
 -فکر کنم دارم بدبخت میشم بابا
 خندید بی پروا و آزادانه دست برد و گوشه پیشانی اش را خاراند طبق معمول موهایش پائین تر کشیده شدند .
 -نه فکر کردن نمیخواد فرو رفته تو این بدبختی هر روز صبح تا خود شب فقط دارم دروغ میگم بدون اینکه بتوسم. به
 خودم به مامان به همه دارم دروغ میگم ولی تو میگم بابا .
 ساقه گل را با خشونت کنارش انداخت و همانطور گلبرگ های شاخه دیگر را روی قبر ریخت .
 -به تو میگم حالم بده به تو میگم خوب نیستم میگم که دارم کم میارم تا کی دروغ بگم ؟ تا کی جلوی مامان وانمود کنم
 که چیزی نمیدونم ؟ تا کی غر زدن و حرفای سعید رو تحمل کنم به بهانه این که داداشمه ؟ تا کی از یوسف فرار کنم تا
 مامان چیزی نفهمه ؟ من خستم بابا خسته .
 لبخند زد و پلک روی هم فشرد اشکی از چشم هایش نمیریخت فقط حرف میزد .
 -یکیشون رفته استرلیا فقط باید منتظر باشم زنگ بزنه و نصیحتم کنه .
 دست روی قبر کشید تمیز تمیز شده بود هر چند بادی که چند ثانیه دیگر می آمد فاتحه این تمیزی را میخواند .
 -نکنه میخوای بگی حق داره ؟
 دستش را دو خودش حلقه کرد و زخم بازویش را لمس .
 -آره شایدم حق داره نمیخواد من یه کثافت مته خودش از آب در بیام یه کثافت تحصیل کرده .
 پلک روی هم فشرد اشک از حصار مژه هایش خارج شد. پوزخندی روی لبش نشانده .
 -اون یکی اومده تهران دو سه روز دیگه عروسیش تا کی دروغ بگم ؟ چرا باید واسه رفتن به یه عقد محضری کلی
 دروغ واسه مامان سر هم کنم ؟
 اشک هایش انگار تازه راه گرفته بودند دست هایش را دور خودش محکم تر کرد هوا سرد بود ... حق داشت .
 -چرا من نمیتونم مٹ سعید باشم ؟ چرا نیومدم تو چشات زل بزنی بگم میدونم همه چیو ؟ چرا نمیرم به مامان بگم همه
 چیو میدونم من خسته شدم نمیدونی هر بار هر روز هر هفته چه عذابی میکشم. نمیدونی چقدر دل خور بود از دستت

ولی موندم موندم و زخم خوردم زخمی که پشت سرمه یادگار همه حقیقته ولی که قضیه رو فهمیدیم دعوی من با سعید به خاطر تو به خاطر مامان به خاطر حقیقتی که برای من مفت گرون بود .
 دست جلوی صورتش آورد سرما امانش را بریده بود باز هم دستکش هایش را جا گذاشته بود .
 -یادته پرسیدی سرت چی شده ؟
 سری به نشانه تاسف تکان داد و جا به جا شد زمین خشک شده بود و نشستن رویش احتمالا مشکلی را ایجاد نمیکرد .
 -گفتم تصادف کردم خورد به جدول یادته چی گفتی ؟ اووف یه هفته جوابمو نمیدادی میگفتی من ولت نکردم که بری همچین بلایی بیاری سر خودت بیای چیکار میکردی اگه میفهمیدی پسرت همچین کاری کرده ؟
 دست روی تاریخ فوت کشید زود بود زمان رفتنش .
 -کاش من به جات میرفتم دیگه کشش ندارم دللم میخواد بشینم یه دل سیر یوسفو ببینم خسته شدم از این قرارای چند دقیقه سهم من همین بود ؟ سهمم از برادرم بعد از نوزده سال این بود که سرم جر بخورده و تا لب مرگ برم ؟
 اشک هایی که روی گونه هایش میلغزیدند به اختیار خودش نبودند ولی عجیب سبکش میکردند .
 -سهمم بعد از پنج سال یه قرار حداکثر نیم ساعتی بود ؟ یه دست دادن ساده من خستم بابا خسته کاش میشد به مامان بگم کاش میشد بگم که میدونم .
 سرش را با تاسف تکان داد و لب بالا کشید و دست روی بینی و دهانش گذاشت .
 -میخندی میخندی ؟ خوبه خوبه میدونی که نمیدونم میدونی خوبم میدونی یادم نرفته وقتی سعید گفت بهت همه چیو میدونه یه سکنه زدی و یه راست اومدی اینجا میدونی که طاقتش رو ندارم خوب میدونی . میدونی دللم نمی اومد سر سوزن ناراحت باشی . حالا میگی چطوری برم صاف تو چشم مامان زل بزنی بگم من میدونم میدونم بیست و هفت ساله داری بهم دروغ میگی چطور بگم بیشتر از هفت ساله که میدونم ولی بازم دروغ گفتی ؟
 دست روی بازوی سالمش فشرد هوا رو به غروب میرفت .
 -عزیزید واسم خیلی عزیزین اونقدر که بخاطر تو از یکی از برادرام متنفر شدم که دقت داد اونقدر که حتی زنگ نمیزنم به اون یکی شون که که نکنه هوایی بشم . من وایسادم پای تو پای مامان فقط بخاطر خودتون ولی اینه سهم من ؟ اینه که بعد از پنج سال که رفتم داداشمو ببینم اون یکی شون زنگ زد منو به بار فحش گرفت ؟
 بینی اش را بالا کشید و دست روی چشمهایش کشید شده بود مثل بچه های چند ساله که گریه میکردند و با مشت کوچکشان اشک هایشان را پاک میکردند .
 -پاشو داد بزنی پاشو بگو غلط کرده اصن پاشو غلط کردی ولی پاشو بخدا دارم منفجر میشم میدونم میدونم مامان بفهمه که من میدونم سکنه میکنه میدونم میاد اینجا ولی تا کی ؟ تا کی دروغ بگم ؟ عوضی شدم بابا زندگیم شد دروغ شد تظاهر شد وانمود الان که رو به روت نشستیم راست ترین اعترافی که میتونم بکنم اینه من یه دروغگوام .
 دست جلو برد و کیفش را از کنارش برداشت و به نشانه اش آویخت چند شاخه گل سالم و باقی مانده را هم کنار گل های پرپر گذاشت . از جا بلند شد و شروع کردن به تکاندن ماتتوی مشکی رنگش .
 -الان که اینجام مامان میخواد در جا خفم کنه میدونی قراره خواستگار بیاد امشب این یاسر بود رفیق سعید یادته

همش میگفتی نمیداره اون درس بخونه ؟ حالا اون دیلاق دکترای نفت داره. باید یه جووری سر و تهشو امشب هم بیارم
گند زدم باز بابایی

پلک روی هم گذاشت و خندید چهره پدرش را تصور کرد .

-عاشق شدم رفت عند بی حیاییه ؟ اینکه پیام جلوت وایسم بگم یکی رو میخوام ؟ ولی خب میخوامش دیگه قلبه این
چیزا سرش نمیشه. رو مرامت حساب کردم حواست باشه بهم. اون چرت و پرتایی که گفتم کلا دلیلت کن من عاشق
مامانم میشه خسته بشم ؟

کیف اسپرت خاکستری را جا به جا کرد و از قبر سیاه فاصله گرفت دست تکان داد تا یک ماشین عبوری از آنجا بگذرد
و سوار شود. بعد از چندین دقیقه انتظار یک پراید نوک مدادی که راننده میان سالی داشت جلوی پایش ایستاد. سوار
شد .

راننده : مسیرتون کجاس ؟

کیف را روی پایش گذاشت و درون جیبش دنبال شماره بهنوش گشت .

-دریست میخوام شما برو من میگم آدرس رو .

به شماره ای که از یوسف گرفته بود نگاه کرد گوشی اش را روشن کرد و شماره بهنوش را گرفت. بعد از شنیدن چند
بوق صدای همیشه زیبایش درون گوش هایش پیچید .

بهنوش : به به سمانه خانوم پارسال تریچه امسال هیچی .

لبخندی روی لب هایش نشاناند و مشغول بازی کردن با بند کیفش شد .

-فک کنم دلیلشو میدونی هماهنگ شده باهات؟

سنگینی نگاه مرد راننده را روی خودش احساس کرد شالش را کمی جلوتر کشید و توجهش را به صحبتش داد .

بهنوش : یوسف زنگ زد تمام و کمال توضیح داد منم یه فعلا درگیر املتم پاشو بیا آدرسو میفرستم واسه کلی حرف
داریم.

پوزخندی روی لبش نشست. یکی برایش خاستگار میفرستاد آن یکی بساط دست به سر کردنش را مهیا می ساخت .

پوزخندی روی لبش نشست. یکی برایش خاستگار میفرستاد آن یکی بساط دست به سر کردنش را مهیا می ساخت .

-میام تو آدرس رو بفرس میام .

تماس را قطع کرد و مشغول دست کشیدن روی طول و عرض تلفنش شد احتمالا تا یکی دو ساعت دیگر مادرش زنگ

میزد و سراغش را میگرفت. با لغزش آهسته تلفن درون دستش رمز را وارد کرد و پیام بهنوش را باز کرد آدرس را

برای مرد راننده خواند و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد شاید باید به سعید ثابت میکرد اگر بخواد او هم میتواند

سلیطه گری در بیاورد این که محجوبانه می ایستند و این کار را به دوش میکشد دلش ترس یا عدم توانایی اش

نیست .

با ایستادن ماشین در یکی از محله های مرکزی تهران کرایه را حساب کرد و پیاده شد. به آدرس دوباره نگاه کرد و

دنبال یک خانه سه طبقه با نمای آجری گشت. هوا هنوز تاریک نشده بود یکی دو ساعت دیگر هم سر و کله یاسر

یزدانی همراه خانواده اش پیدا میشد .

به سمت در رفت و زنگ طبقه اول را زد.

بهنوش : بله ؟

دو طرف ژاکتش را بهم نزدیک تر کرد خودش را میکشست برای خوردن یک لیوان چای گرم بگذرد از این که قرار بود امشب برای آقای داماد و مادرشان چای بیاورد ولی آمده بود خانه دوستی که از آخرین باری که دیده بودش بیشتر از پنج سال گذشته بود .

-سمانه ام .

دست درون جیبم هایش فرو برد این پا و آن پا میکرد تا زود تر در را باز کند و داخل شود .

بهنوش : خوش اومدی بیا تو

صدای تق آرامی که شنید نشانه باز شدن در بود در بلند کرم رنگ را فشار داد و وارد خانه شد. حیاط نسبتاً متوسطش با گلدان هایی که درونش چیده شده بودند زیبایی خاصی را به خانه بی روح داده بودند. کار بهنوش بود عشقش به گل و گیاه را هر کسی میدانست .

نگاهش را پائین سر داد و دختر جوانی را دید که شال سبز رنگ را روی سرش انداخته بود و موهایش از هر طرف بیرون زده بود برایش دست تکان داد. لبخندی زد و به سمت پله های زیر زمین رفت برخلاف انتظارش چیزی به اسم زیر زمین تاریک و نمور وجود نداشت .

بهنوش : چطوری ؟ اووف چقد فرق کردی خوردنی شدیا حواست به خودت باشه .

تک خنده ای کرد و به داخل هلس داد موها و ابروهای رنگ کرده اش صورتش را روشن تر از آنچه که بود نشان میداد .

-من که خوبم ولی تو بهتری انگار حقم داری یه شوهر خوشگل گیرت اومده هلو دیگه یه بارکی بپر تو گلو

بهنوش از کنارش گذشت و به آشپزخانه کوچکش رفت او هم شالش را در آورد و روی مبل انداخت. همانطور که دو فنجان چای پر میکرد با صدای بلند او را مورد خطاب قرار داد .

بهنوش : سمانه خانوم فکر کردم بعد از پنج سال تشریف آوردین یه سر بزنین به دوستتون نمیدونستم به قصد خواهر شوهر بازی تشریف آوردین .

پوزخندی روی لبش نشست خواهر شوهر سیخی چند بود ؟ فعلا باید فکر میکرد چطور برای آمدن به عروسی شان یک دروغ قابل باور سر هم کند و جیم بزند .

-قبول کن بهنوش حیف شد داداشم پسر به اون خوشگلی چشاش یه سگی داره قبول کن که پاچتو گرفته اعتراف کن اعتراف کن امشب اعترافو میگیرم ازت

بهنوش سینی چای را روی میز عسلی گذاشت و مانتویش را روی دسته مبل انداخت. یکی از فنجان ها را به دستش داد .

بهنوش : سمان قضیه این پسره چیه ؟

اخمی از روی تعجب کرد و شانه هایش را بالا انداخت .

-کدوم پسره ؟

بهنوش ابروهایش را در هم کشید روی مبل چهار زانو زد و به صورتش خیره شد انگار میخواست با نگاهش به او بفهماند که خر خودتی .

بهنوش : سمانه فیلم نیا یوسف گفت یادت نیست چه دعوایی با ما کردی یه ناهار با نیما بری بیرون ؟ قضیه چیه ؟ خیره ؟ بابا ما که بخیل نیستیم بگو دیگه .

تک خنده ای کرد که کم کم به پوزخند تبدیل شد ابروهایش را بالا داد و کمی به موهای رنگ شده بهنوش که زمینه از قرمز و نارنجی داشتند نگاه کرد .

-دیوونه ایا خبر دیگه چه صیغه ایه ؟ من از اول از نیما خوشم نمی اومد خودت که میدونستی پس الکی ننداز گردن عشق و عاشقی .

بهنوش نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و لبی به لیوان چایش زد .

بهنوش : از نیما خوشت نمی اومد از این یکی چی ؟ سیاه نکن منو سمانه وا دادی آره ؟

عصبی پلک روی هم گذاشت و نفس کشید جای دیگری هم نداشت تا برود.خودش را لعنت کرد برای اینکه به سعید گفته بود کجا رفته تا اینطور برایش خاستگار بفرستد و او از خانه بیرون بزند .

-با این سوالات به چی میخوای برسی ؟ بابا من چاکرم مخلصم امشبم اومدم به زن داداشم سر بزیم بعد از پنج سال میذار یه چای بخورم یا نه ؟

سمانه لیوان دسته دار چایش را روی عسلی گذاشت و با غضب لب به دندان گرفت و به صورت سمانه خیره شد .

-سگ تو روحت بهنوش تو که میدونی این فنجونا به هیچ جای من نمیرسه اونوقت رفتی سایز گرفتی کوچیک ترینشونو آوردی ؟

بهنوش دست دراز کرد و فنجان چای سفید رنگ را از دستش کشید که باعث شد کمی از چای روی پایش بریزد.سمانه دست برد و به سرعت مانتویش را بالا گرفت.

-خبرت سوختم اه چایم نخواستم اگه نمیکشیم پاشم برم تو یه پارکی چیزی میمونم تا این خاستگاری مسخره تموم شه .

دست سمت شالش برد که بهنوش دستش را کشید .

بهنوش : این مسخره بازی چیه درآوردی سمانه ؟ چی گفتم بهت مگه بابا من نگرانتم میفهمی ؟ یوسف زیادی خوش خیاله من نمیتونم اینجوری باشم بابا تو جای خواهرمی .

نگاه نا امیدانه ای به بهنوش انداخت و شال را روی پایش کوبید.

-بهنوش من بیست و هفت سالمه خب ؟ چرا کاسه داغ تر از آتش شدی ؟

بهنوش شال از را از دستش بیرون کشید و روی مبل کناری اش انداخت با چند نفس عمیق سعی کرد آرامشش را به دست آورد.

بهنوش : بین سمانه جان عزیزم گوش کن تو چند وقته میشناسیش ؟ اصن میتونی اعتماد کنی بهش ؟ یه نگاه بنداز به اطرافت کم نبودن آدمایی که میگفتن بدون یکی میمیرن ولی الان تو بغل اون یکی دارن نفس نفس میزنن بفهم اینا

رو سمانه

مشت روی پایش کوبید و به بهنوش نگاه کرد میخواست بحث را منحرف کند بهانه خوبی هم به ذهنش رسیده بود .
-میگم بهی آرایشگاه که بری موهاتو دوباره رنگ میکنی ؟ رنگ الانش خیلی خوب از آب در اومده .

بهنوش با تاسف سری تکان داد به خانه نسبتا کوچک نگاه کرد. احتمالا خانه مشترکشان بود و قرار بود در این چند روزی که به ازدواجشان مانده بود اینجا باشد و همه چیز را راست و ریست کند .

بهنوش : گور بابا من میرم کچل میکنم بخدا چیه قضیه ؟

دست به پشت گردنش کشید شاید امشب بالاخره باید سفره دلش را برای کسی باز میکرد .

-میخوای بشنوی عاشق شدم ؟ نوچ نشدم اصن تو فرهنگ لغت من عشق تعریف نشدس عشق فقط دو نوعه عشق

مادر به فرزند و عشق بنده به خدا. الحمدلله ما که سعادت دومی رو نداشتیم فعلا با اولی سرگرمم اوکی ؟

بهنوش با نا امیدی نگاهش کرد انگار داشت مطمئن میشد چیزی از سمانه دست و بالش را نمیگرفت. چرا انقدر اصرار داشت تا بشنود ؟ شاید یوسف هم داشت مثل سعید میشد .

بهنوش : سمانه دوستش داری ؟

پلک روی هم گذاشت و به پشتی مبل تکیه داد کوسن را در آغوش گرفت و به تلویزیون نسبتا کوچکشان که هنوز هم خاموش بود نگاه کرد .

بهنوش : یوسف میگفت پسر معقول و خوبی به نظر می اومده خب چیزی نمیخوای بگی ؟

دست هایش را دور کوسن محکم تر کرد و او را به خودش فشرد میتوانست دلش را اینطور خفه کند ؟

-بهنوش جان دوست خوبم همکلاسی عزیزم زن داداش گلم من با اون فقط دوستم تکرار کن سمانه با اون فقط دوسته باشه ؟

صدای گوشی اش که بلند شد دست توی جیبش برد .

-جانم ؟

مامان : کجایی سمانه اینا پاشدن اومدن دیوونه بازی در نیار بیا خونه.

لب هایش را روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید.

-مامان جان مگه نگفتن میخوان بیان جهت آشنایی من یاسر رو به اندازه موهای سرم دیدم شما رو نمیدونم حالا که اونجا هستن شمام با مامانش آشنا باشه قربونت برم ؟ خداحافظ .

تلفن را قطع کرد و با غضب روی پایش انداخت

بهنوش : یاسر کیه ؟

ابروهایش را بالا داد و طولانی نفس کشید گوشی اش را داخل کوله پشتی اش انداخت و روی مبل کناری گذاشت .

-رفیق سعیده همتون انگار بسیج شدین یه جوری شوهر بدین منو.

فیش بانکی را از دست مرد میانسال رو به رویش گرفت و مشغول وارد کردن اطلاعات داخل کامپیوتر شد .

-وحید ، وحید رسولی

نیم نگاهی به فیش انداخت و بعد هم به صفحه مانتیور و اطلاعات را چک کرد .
 -بله
 خودکار آبی رنگ روی میز را برداشت و پای فیش امضا زد .
 علی : یه نفر اومده کار داره باهات .
 پول های روی میز را شمرد و داخل کشوییش گذاشت .
 -بگو صبر کنه الان کارم تموم میشه .
 به مرد نگاهی انداخت و مشغول تمام کردن کارش شد.نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و روی صندلی بلند شد و پشت سر علی ایستاد .
 -کی با من کار داره ؟
 علی همانطور که نگاه به جلو داشت و مشغول واریز پول برای دختر جوانی بود که رو به رویش نشسته بود جواب داد .
 علی : یه پسر جوونه ته بانک وایساده
 دست به پشت گردنش کشید حالا که بلند شده بود حال و حوصله نداشت دوباره پشت باجه بنشیند .
 -میگفتی بیاد دم باجه ام .
 علی فیش را ماشین کرد و رو به روی دختر گذاشت .
 علی : گفتم بهش گفتم کار شخصی دارم باهاتش .
 پیشانی اش را لمس کرد و چشم بین کسانی که داخل شعبه بودند چرخاند .
 علی : وایسادی که هنوز برو ببین چیکار داره باهات امروز خیلی شلوغه.
 سرش را تکان داد و از قسمتی که متعلق به کارکنان بود خارج شد پسر جوانی پشت به او ایستاده بود و داشت با تلفن همراهش صحبت میکرد. ضربه ای به کتفش زد .
 -ببخشید جناب
 پسر خداحافظی کرد و به سمتش برگشت اخمی از روی تعجب روی پیشانی اش جا گرفت .همان پسری بود که همراه سمانه ملاقتش کرده بود به خودش فشار آورد تا اسمش را بخاطر بیاورد... یوسف ، اسمش همیت بود .
 یوسف : سلام خوب هستین ؟
 اینجا چکار میکرد ؟ توی ذهنش به خودش فحشی داشت خب حتما کار بانکی داشته ولی شیراز ... اینجا تهران ...
 -سلام خوبم
 یوسف دست جلو برد سعی کرد حرکاتش گرمای قبل را داشته باشد دست جلو برد و دستش را فشرد .
 یوسف : خب وحید چون قرض از مزاحمت اینکه ما یکی دو روز دیگه مزدوج میشیم گفتم پیام شما رو هم دعوت کنم بالاخره شما آشنای سمانه این فرقی نمیکنه آشنای سمانه رفیق منه .
 دست درون کیفش برد و کارت عروسی را داخل دست وحید جا داد. مغزش حول یک نقطه میچرخید ازدواج یوسف و سمانه .با انگشت اشاره ابرویش را خاراند ازدواج این دونفر غیر ممکن بود حرف های سمانه را اگر کنار میگذاشت بازهم کم می آورد ازدواج در این مدت کوتاه یک هفته ای که از شیراز برگشته بودند تقریبا که نه کاملا غیر ممکن بود .

-بله به سلامتی انشاله مبارکه .

دست جلو برد و کارت را از دستش گرفت. عروسی او با چه کسی بود ؟

یوسف : پس بینمت خسته نباشی خداحافظ

کمی به کارت نگاه کرد خداحافظی سریعی کرد و به یوسف که از در خارج شد نگاه کرد سر جایش برگشت مانده بود

تا مشتری به باجه او برسد دست برد و کارت را بیرون آورد .

یوسف و بهنوش .

اسمشان را که دید ناخودآگاه نفس عمیقی کشید خودش هم نمیتوانست باور کند به سمانه علاقمند شده، هنوز هم این احساس برایش کنگ بود. نفس راحتی کشید و کارت را داخل جیب کت سرمه ای رنگش انداخت و مشغول کارش شد .

انگشتانش را دور لیوان چای حلقه کرد جمعه و کوه نوردی عضو جانشدنی زندگی اش شده بود. روی صندلی نشست و

به اطرافش نگاه کرد دختری را دید که با خنده مقابلش نشست. سر بلند کرد و بازهم چهره آشنایش را دید.

سمانه : به به تصادف که میگویند همینه ها شما اینجا ؟ خیلی خوشحالم میبینمتون .

پلک روی هم فشرد با خودش گفت کور از خدا چی میخواد دو چشم بینا ، چه چیزی بهتر از دیدن سمانه؟

-برس بعد دشروع کن حرف زدن.

خنده ای کرد و کوله پشتی اش را روی پایش گذاشت و به صندلی تکیه داد .

سمانه : دست خودم نیس همیشه میخوام حرف بزنی خوبین ؟ نیلو اینا خوبن ؟ یلدا ؟ بچش به دنیا اومد؟ میگم اگه

بچش به دنیا اومد آدرشو بدین من برم ببینمش فکر که میکنم میبینم بچش خیلی خوشگل از آب در میاد .

پا روی پا انداخت و به صورتش نگاه کرد صحبت هایش مثل همیشه شیرین بود پر حرفی های دوست داشتنی گونه های سرخش که ناشی از سرما بود و شال و کلاه قلاب بافی ای که کلاهش را تا نزدیکی ابرویش پائین کشیده بود مثل

همیشه دختری شیرین از او ساخته بود .

-همه خوبین شال گردنت قشنگه

طبق معمول همیشه نیشش تا بناگوشش باز شد پا روی پا انداخت و لیوان چایش را روی میز گذاشت .

سمانه : وای مرسی دیشب تا ساعت سه و نیم صبح بیدار بودم داشتتم تمومش میکردم اصن نمیدونی وقتی یه چیزی

بههم می افته نمیتونم تمومش نکنم اگه تمومش نکنم مغزم منفجر میشه اصن نمیدونم چرا تو وجودم نهادینه شده ولی

شما یه جور شدین

اخمی از روی تعجب میان ابروهایش نشست سمانه دو دستش را مشت کرد و روی هم گذاشت بعدهم چانه اش را

روی مشت هایش .

-چیپم عوض شده ؟

با چشم هایش به بالای سرش نگاه کرد بعد هم با بیقیدی شان هایش را بالا انداخت.

سمانه : نمیدونم شاید چون کلا توقع نداشتم بینمتون ولی بازم یه حسی بهم میگه خیلی عوض شدین نمیدونم واقعا نمیدونم ولی واقعا یه جورى شدین .

کمی از چایش را خورد و به صورتش نگاه کرد شباهت زیادی به مریم نداشت. چشمهای آبی رنگ مریم از زمین تا آسمان با این قهوه ای ها متفاوت بودند .

-همیشه وقتی یه آشنا میبینی اینطوری میکنی ؟

دخترک لب روی هم فشرد و ابروهایش را به نشانه تفکر بالا و پائین کرد .

سمانه : الان خیلی ذوق زده شدم من از وقتی برگشتم تهران ینی پنج ساله دارم میام ولی تا حالا یه آشنا نم ندیدم البته من اصلا بین راه استراحت نمیکرد در واقع میشه اولین بار که تو این پنج سال نشستیم یه چیزی بخورم همیشه لقمه میاوردم خنده داره نه ؟ وای آره خب معلومه که خنده داره من با بیست و هفت سال سن تا اون هفته لقمه مامان پیچ می آوردم

کمی از زیپ کاپشن مشکی رنگش پائین کشید انگشت در هم گره کرد و به صورتش چشم دوخت که ساده ترین مسائل را با آب و تاب خاص خودش تعریف میکرد کدام رویش را باید قبول میکرد ؟ روی فلسفی باف و نیمه افسرده اش یا این صورت شاد که هر غمی را از وجود هر کسی دور میکرد ؟

-مادر تو خیلی دست داری ؟

یک لحظه مکثش را ندانست پای چه چیزی بیندازد ولی خیلی زود به حالت قبلی اش برگشت. ابروهایش را در هم کشید اخم بین ابروهایش و لبخند پهنش تضاد جالبی را ایجاد کرده بود .

سمانه : چطور ؟

ابروهایش را بالا داد و دست جلو برد و لیوان یک بار مصرف را میان دستش نگه داشت .

-ازش که حرف میزنی چشات برق میزنه .

ابروهای سمانه بالا رفت و لبخند زد. دست روی بند چرمی دستبندش کشید نگین فیروزه روی بند قهوه ای سوخته جلوی خاصی را ایجاد کرده بود .

سمانه : اوف آره نمیدونم چطوریه که هر کسی میرسه میفهمه من خیلی دوستش دارم ولی من خودمو بکشم فکر میکنه آخرین نفریه که تو دنیا واسم مهمه .

دست به سینه شد و سرش را با تاسف تکان داد .

سمانه : خیلی حس بدیه وقتی یه نفرو دوست داری و نمیفهمه اون وقته که دلت میخواد سرت و بکوبی تو دیوار با انگشت اشاره اش مدام و پی در پی روی بازویش ضربه میزد .

سمانه : بدتر از اون اینکه نتونی بهش بفهمونی خیلی بده

تک خنده ای کرد و شد همان سمانه سابق . ساعدش را روی میز گذاشت و انگشتانش را در هم گره کرد .

سمانه : بگذریم حالا مادریه دیگه بالاخره بزرگ تره عشقه نفسه زندگیه همه چیه همه چی

علاقه به مادرش را میتوانست از توی چشمهایش بخواند شوق و ذوقی که موقع صحبت کردن از او میان کلامش احساس میکرد چیزی نبود که بشود انکار کرد .

-مامان بابات میدونن اومدی اینجا ؟

نفس کشید و پنجه کرم رنگ کفشش را لمس کرد .

سمانه : مامانم که پاشده رفته خاله دخترخاله پس فردا عروسیشه من هنوز لباس ندارم اونوخ مامان پاشده رفته میخوان چهیزیه بچینن کمک کنه بابامم خدا بیامرزتش عمرشو داده به شما ولی خدایبامرز زنده که بود من و سعیدو مجبور میکرد باهاتش بیایم دبیر ورزش بود وقتیم فوت شده سعید داداشمو میگم دیگه نیومد ولی من نه تا همین امروز هر جمعه اومدم یه ضرب اولا مامان گیر میداد ولی حالا دیگه نه عادی شده پاهایش را تکان میداد او هم دست به سینه نگاهش کرد این دختر همه چیزش خاص بود خوب بود که نمیدانست برای لبخندش حاضر است دنیا را هم جا به جا کند .

سمانه : میخورین یکی دیگه ؟

نگاهی به لیوان چای خالی شده خودش و او انداخت سرمای آنجا مجابش میکرد برای نوشیدن یک چای دیگر خواست بلند شود که سمانه زودتر بلند شد و کوله پشتی اش را روی دوشش انداخت .

سمانه : مهمون من

از گوشه چشمش نگاهی به او انداخت و خندید همانطور که بلند میشد جوابش را داد .

-بگیر بشین دخترجون

سمانه با اخم نگاهش کرد دست توی کوله پشتی اش برد و یک کیف سفید که صورتک خرگوش صورتی رنگی رویش بود بیرون کشید نمیدانست بخندد یا گریه کند همه چیز هایش درهم بود .

سمانه : همین شما مردائین که نمیدارین ماها مستقل باشیم بابا منم یه نیمچه حقوقی میگیرم به اندازه یه لیوان چایی ام میتونم رفیقمو مهمون کنم ولی اگه شما کسر شانت میشه که خب اون یه حرف دیگه اس کسر شانت میشه یه زن مهمونت کنه ؟

بی اختیار خندید به خودش ، به جمله آخرش که سعی داشت با جدیت تمام بیانش کند ولی در آخر صورتش تقریبا داشت از خنده منفجر میشد .

-میخوام برم مهمونم میکنی یا نه ؟

سمانه خندید کوله پشتی مشکی رنگش را روی صندلی انداخت و بند صورتی رنگ کیف پول را دور مچش .

سمانه : وایسا اومدم

.....

لیوان دوم را روی میز و رو به روی خودش گذاشت و نشست. دو دل بود برای پرسیدن سوالش .

-این آشناتون بود

سمانه سر بلند کرد و با انگشت اشاره اش پیشانی اش را خاراند .

سمانه : کدوم ؟

نفس عمیقی کشید و انگشتان در هم گره شده اش را روی میز گذاشت.

-همون پسری که شیراز دیدیمش چشماتش سبز بود. اسمش ... یوسف آره اسمش یوسف بود. اومده بود کارت عروسی

آورده بود .

از فکر عروسی ای که داشتند لبخندی روی لبش نشست و پر ذوق سر تکان داد و شانه هایش را رها کرد شروع کرد با کمربند پالتویش که حالا بازش کرده بود بازی کردن مانتوی مشکی رنگی که طبق عادت زیرش پوشیده بود باعث میشد کاملاً راحت باشد .

سمانه : آره یه هفته دیگه عروسیشه نمیدونم چرا انقدر عروسی افتاده نه به اون که سالی دو سالی یه بار یه عروسی داشتیم نه الان که تو یه هفته اینجوری شده اول گفتم بیچونم نرم ولی نچ بهنوش همینجوری به خونم تشنه اس وای به حال اینکه نخوام برم عروسیش. میان شمام ؟
نگاهش کرد خواست بپرسد چه نسبتی با این دو نفر دارد رفتارشان زیاد از حد صمیمی و دوستانه به نظر میرسید ولی میتوانست بفهمد که این رفتار فقط دوستانه است .
-نمیدونم شاید .

به سمانه نگاه کرد که کم داشت داشت غمگین میشد شروع کرد بازی کردن با دست هایش .
سمانه : اووف هیچی بدتر از این نیست اه بعید میدونم بتونم پیام ولی بیخیال بهنوش شده منو از تو اتاق خوابم با اون لباسایی عروسی بیرونم میکشه مجبورم میکنه بالا سرش قند بسابم خواهر نداره من جای خواهرشم وای خیلی بد میشه اگه نرم ولی خودمم نمیدونم چی به مامانم بگم .
به وحید نگاه کرد که همانطور عادی جلویش نشسته بود با خودش گفت شاید خسته شده ولی نه خسته نشده بود برعکس با هر کلمه ای که او میگفت آرامتر از قبل میشد .

سمانه محجوبانه در خودش جمع شد و دو طرف پالتویش را بهم نزدیک تر کرد میتوانست قیافه خنده دار خودش را با آن کلاه بافتنی تصور کند .

سمانه : میگم نه اینکه من خیلی پرچونم زیاد حرف میزنم شما هر وقت خسته شدین بگین من بقیشو نمیگم تعارف نکنینا من اصن تعارف ندارم شمام راحت باشین .
لبخند ملایمی به رویش زد او هم مثل همیشه شاد و خوشحال همیشه که نه مثل وقتیها که ماسک به صورتش میزد. دست عقب برد و پشت گردنش را لمس کرد درد شدیدی را احساس میکرد.
-گردنت درد میکنه ؟

زیر لب آخی گفت و دوباره گردن دردناکش را ماساژ داد در یک لحظه تیر کشید .

سمانه : آره میبینی تو رو خدا یکی دیگه عروسی کرده گردن دردش مال منه ایل و تبار داماد پاشدن از اصفهان اومدن اینجا خیرات سرمم پانشدن برن مسافر خونه ای هتلی کوفتی زهرماری چیزی تقسیم بندی کردن ده دوازده تاشون پاشدن اومدن خونه ما یه بچه تخسم دارن دیشب بالشت منو برداشت تا ساعت سه که اصن نداشت بخوابم بعدشم سرمو گذاشتم رو یه بالشت سفت مهره های گردنم داره خرد میشه. من خوابگاهم که رفتم این بالشتو بردم با خودم مسافرتم که میرم خودمو بکشم دو ساعت بتونم بخوابم اونم با یه دردی که حداقل یکی دو تا مسکن ساکتش میکنه. خنده ملایمی کرد اینبار دست راستش را مشت کرد و پیشانی اش را روی آن گذاشت .

-پوووف ببخشید ینی هر جمله ای که میگم به خودم قول میدم که دیگه پرچونگی نکنم اونوخ بر میگردم میبینم از جمله

قبلیم طولانی تر شد. یه بساطی دارم .
 از جا بلند شد و کوله پشتی اش را برداشت و روی دوشش انداخت بند کفش های کوهنوردی اش را محکم کرد .
 سمانه : حرفه ایا من شناسم از کفش و فیکست معلومه .
 بند دیگر کوله را روی دوشش انداخت باقی مسیر عادی بود و چیزی به اسم برف و یخ در آن وجود نداشت .
 -قدمت اومدن اینجا و کوهنوردی من برمیگرده به دوران دبیرستانم به خودت امیدوار شو این جمله های آخرت هی کمتر میشد. پاشو تا یه جایی برسونت .
 دستی به موهایش کشید و داخل مقنعه مشکی رنگش هدایتشان کرد حوصله شال سر کردن و مرتب کردنش را نداشت یک مقنعه ساده را ترجیح میداد. مسیری که آمده بود را همراهش برگشت داشتن یک همراه شاید کمی از خستگی اش را کم می کرد پلک زد و از گوشه چشم به او نگاه کرد که جلوترش حرکت میکرد و زیپ کاپشنش را باز گذاشته بود خندید و نگاهی به اطرافش کرد یک وجه تشابه دیگر... این دختر بعد از بیست و هفت سال زندگی هنوز هم یاد نگرفته بود پالتویش را بدون ماتو بپوشد. مسیر که تمام شد به نفس نفس افتاده بود. به ماشینش که رسیدند نفسش را مثل فوت بیرون داد .
 سمانه : وای بالاخره تموم شد .
 بدون اینکه برگردد به مسیروش ادامه داد و دزدگیر ماشین را زد .
 -خسته شدی ؟
 سمانه در سمت کمک راننده را باز کرد و نشست کیفیتش را روی پایش گذاشت و دست هایش را دور خودش حلقه کرد.
 سمانه : اساسی خفن عجیب نمیدونم فقط خیلی خسته ام
 دست درون کیفیتش کرد و بطری آبش را بیرون کشید.
 سمانه : میخورین ؟
 تک خنده ای کرد و سوئیچ را از جیبش بیرون کشید و ماشین را روشن کرد .
 -دهنیه .
 سمانه از گوشه چشم نگاهی به او انداخت و با اخم خندید .
 سمانه : بدملشتیا ولی خب بیخیال از اونجا که من همیشه به همه چیز فکر میکنم با خودم لیوان یک بار مصرف هم آوردم یه لحظه صبر کنین
 دست توی کیفیتش برد و چند لیوان یکبار مصرف داخل کیفیتش را بیرون کشید لیوان دمی را برداشت از بطری درونش آب ریخت و به دستش داد .
 سمانه : بفرمایین نوش جان
 از آینه بغل به خودش و صورتش که در حال منفجر شدن بود نگاه کرد طاقت نیاورد و زد زیر خنده .
 سمانه : بهم میاد این خانوم و اتوکشیده باشم ؟ آرزوی مامانم من یه بار حرف بزوم ولی اصن زبونم نمیچرخه بعدش انقدر میخندم که بدتر آبرو ریزی میشه .
 فرمان ماشین را چرخاند و از محوطه خارج شد و مشغول رانندگی در خیابان های نچندان شلوغ شد .

-تو خانوم هستی اتوکشیده ام نشد چروکشی اصن بعضی لباسا چروکشون قشنگ ترن مٹ شال آرام شده بود زیر چشمی نگاهی به دستش کرد که روی دنده قرار گرفته بود بی اختیار داغ شد به جمله اش فکر کرد بعضی لباسا چروکشون قشنگ ترن -آدرست ؟

سرش را تکان داد تا فکر های مسخره اش بپرند آدرس خانه شان را داد و منتظر شد تمام راه خیره به خانه های کنار خیابان شد. انگار منتظر بود کسی از آن خانه ها بیرون بیاید و حرفی بزند حرفی که زندگی اش را جا به جا کند .
سمانه : اگه میشه همین جاها بزنین کنار من پیاده شم .
نگاهی به خیابان انداخت و ماشینش را به کنار خیابان هدایت کرد.
-هنوز که تا آدرستون یه خیابون مونده
بند مشکی رنگ کیف را روی شانه اش انداخت و خواست پیاده شود.
سمانه : از اونجایی که پیروز همون خاستگار اومد و نرفتم خونمون مامان قهره فکر کنم الان منو با شما ببینه بدتر میشه مادره دیگه مرسی خیلی خوب بود سلام برسونین .
دست جلو برد و جلوی موهایش را خاراند.
سمانه : اه یادم رفت بقیشو حالا به هر حال چاکرم با اجازه .

شروع کرد به راه رفتن داخل پیاده روی خلوت که هر از گاهی یک نفر از داخلش رد میشد.خسته و بی رمغ نگاهش کرد پلک زد و دوباره هوش و حواسش را به او داد. به چه چیز این دختر علاقمند شده بود ؟ نسخه شاد و همیشه خنداش را میخواست یا دختری که کارش سراسر منفی بافی بود ؟ سوئیچ ماشین را چرخاند ولی حرکت نکرد فقط به مسیری که داشت طی میکرد نگاه میکرد پرحرفی های این دختر عجیب دوست داشتنی بود توضیحات چند خطی اش بخاطر یک جمله و توضیحات چند جمله ایش برای یک کلمه همه را دوست داشت این که با شیطنت هایش کسی آزار نمیدید را دوست داشت.

داخل خانه اش و روبه روی تلویزیون نشسته بود به شبکه های مزخرف تر از مزخرف ماهواره نگاه میکند .با شنیدن صدای تلفن دست جلو میبرد و تلویزیون را خاموش میکند و گوشی را بر می دارد .
-بله ؟

روی دسته مبل می نشیند و منتظر شنیدن جواب میشود.

محیا : بله چیه بگو سلام بگو جونم حالا من به بزرگی تو می بخشم اشکالی نداره خوبی ؟ نمیای ؟ تدارک دیدیم .
لبخندی مهمان لب هایش شد او هم زیاد حرف میزد مثل سمانه متنها گستاخی سمانه را نداشت .
-برس بعد اون دهنو باز کن .

صدای خنده ریز و ظریفش را که شنید از روی دسته مبل بلند شد و سمت آشپزخانه اش رفت.

محیا : مال خودمه دلم میخواد بازش کنم تو رو سننن ؟

ابروهایش را بالا داد چند درجه ای توی حاضر جوابی پیشرفت کرده بود سراغ یخچال رفت و پارچ آب را بیرون کشید .
 -خیل خب پس من قطع میکنم انقدر حرف بزن تا لال شی .
 صدای جیغش را که شنید تلفن را کمی از گوشش دور کرد لیوان شیشه ای را برداشت و تا نیمه آبش کرد .
 محیا : دارم حرف میزنم باهات ا پاشو بیا مامانت اینا همه اینجان
 شاخک هایش تکان خورد حمیده چند اس ام اسی فرستاده بود و گفته بود که بیاید .
 -چه خبره اونجا ؟
 قطع شدن موقت صدای محیا نشان میداد که مشغول سرکشی است .
 محیا : خبر که والا نمیدونم فکر کنم پاشدن اومدن بگن غلط کردی .
 اخم هایش را در هم کشید و پارچ را در یخچال گذاشت. لابد بازهم دستورات مادر عزیز و گرامی اش بود .
 -من غلط کردم ؟
 به سالن پذیرایی رفت و روی یکی از صندلی ها نشست مغزش داشت منفجر میشد. ملاقات صبحش با سمانه و قوی
 تر شدن احساسش و البته دوخت و دوز مادرش برای این ازدواج مسخره که هیچ سنخیتی با او نداشت همه اعصابش
 را خرد کرده بود .
 محیا : اوف آره وحید نمیدونی چه بساطیه دو ساعت پیش عمه اینا اومدن بعد نشستن بابا میگف نه این دوتا همو
 نمیخوان مامانت هی میگف وحید اشتباه کرد جوونی کرد بلا نسبت غلط کرد اگه میخوای تا دودیکه دیگه نگه گه
 خوردی پاشو بیا. اوضاع خرابه.
 لب روی هم فشرد دایی عزیزش طبق رسم همیشه شان زنگ زده بود و دعوتش کرده بود تولد محیا بود دست روی
 پیشانی اش کشید کادویی که خریده بود توی کشو بود این نرفتن فقط باعث میشد مادرش بتواند تصمیمش را بگیرد .
 محیا : الو الو کجایی ؟ مردی ؟
 دست به پشت گردنش کشید.
 -نترس زندم.
 محیا : خب خوب شد وگرنه من که از شانسا ندارم پاشو بیا شروع نکردیم منتظریم خاله اینا بیان وایسا وایسا کادو
 خریدی ؟ داداشم اگه کادو نخیریدی نمیخواد بیای از اونجایی که من تازه کار دار شدم خرج این تولدو خودم دادم
 میخوام یه جووری جبران بشه خریدی ؟
 پوزخندی روی لبش نشست به سمت اتاق خوابش رفت و نگاهی سرسری به کمزش انداخت .
 -نترس من تو رو یادم نمیره .

 زنگ در را زد و منتظر شد با باز شدن در پاتوی حیاط زیبایی گذاشت که پر از گل بود. خانه ای که میتوانست مال همه
 شان باشد ولی پدرش سهمش را به برادرش فروخته بود. جلو رفت و وارد ساختمان شد بعد از یک سلام و علیک
 مسخره نگاهش به مادرش افتاد که گوشه ای نشسته بود و مریم که بالای سر کادو ایستاده بود محیا به سرعت
 سمتش آمد .

محیا : تشریف فرما شدین موسیو .

کادویش را روی میز و کنار سایر کادو ها گذاشتت محیا خودش را کنار کشید و به چشمهایش خیره شد. موهایش کوتاه کرده بود و استایلش پسرانه تر از قبل شده بود .

محیا : کاغذ کادوشو که دوس دارم باید باز کنم بینم خودشم دوس دارم یا نه.

پوزخندی روی لبش نشست سلیقه اش را میشناخت مطمئن بود خوشش می آید. روی یکی از مبل ها نزدیک دایی اش نشست .

دایی : خب خوبی بابا ؟

نیم نگاهی به مادرش کرد که پر غضب لب برچیده بود و نگاهش میکرد .
-شکر میگذره .

دایی لبخند پدرانه ای به رویش زد و سر تکان داد مادرش بلند شد و آنها را تنها گذاشت بعد از چند کلمه صحبتی که از آب و هوای زمستان و گل و شل مسخره اش بود و رسید به قیمت طلا و سکه با صدا زدن دایی توسط زن دایی اش بالاخره صحبت ها تمام شد و دایی هم بلند شد و رفت .

ماهرخ: تنها نشستی بابا بیخیال

روی دسته مبل نشست سر بالا کشید و به دختر خاله عزیزش نگاه کرد .

-شاهرخ نیومده ؟

ماهرخ سری به نشانه نه تکان داد و با ابرو به مریم اشاره کرد. بعدهم شالی که با بی قیدی روی سرش انداخته بود و حالا داشت از سرش می افتاد را بالا تر کشید .

ماهرخ : خبرای جدید میشنویم .

دست دراز کرد و فنجان چایش را برداشت و کمی از چای مخصوص زن دایی اش را که عطر هل را به خوبی نشان میداد مزه کرد .

-اگه عقل داشته باشی میفهمی جدید نیس .

ماهرخ دست زیر چانه گذاشت و نگاهش کرد خریدارانه و پر غیض نگاهی به مریم انداخت و دوباره رو به او کرد .

ماهرخ : گاهی وقتا دلم میخواد موهاشو بگیرم چند دور دور مشتتم بچرخونم بعد پیشونیشو بزنم تو دیوار .

نیم نگاهی به صورت ماهرخ انداخت که داشت از حرص سرخ میشد بعد هم دستش را جلوی دهانش گرفت و تا خنده اش مشخص نشود .

-از درام در اومدی رفتی تو اکشن ؟

ماهرخ نگاه مادرش را دید که داشت برایش چشم و ابرو می آمد دست برد و دسته شال را روی شانۀ اش انداخت.

ماهرخ : جدی میگم بخدا مریم غیر از قیافش هیچ چیز خاصی نداره اوف من اگر مرد بودم و مریم تنها زن روی کره زمین محال بود بگیرمش دختره لوس بیشعور تو فرهنگ لغتش غیر بابام چیزی وجود نداره هیچ پسری حاضر نمیشه بیشتر از دو ساعت تحملش کنه وحشتناکه وحید وحشتناک بدبخت شوهرش ایش .

با تمسخر به ماهرخ نگاه کرد که از حرص مریم داشت لب هایش را میجوید دلیلش هم مشخص بود .

ماهرخ : از وقتی چشممو وا کردم اینو داشتن تو سر من اه حالا مگه پزشکی چه آش دهن سوزیه ؟ رفته آمپول زن شده اونم کدوم دانشگاه آزاده یالغوز آباد بعد من تربیت بدنی دانشگاه تهران قبول شدم وای وای خدا دلَم میخواد بمیرم عین خیالشون نبودم رفتم لیگ برتر هیچ به هیچی انگار نه انگار فقط این زبونشون میگفت مریم مریم مریم. من خلیم از مریم بهترم والا با اون چشاش الله و کیلی فقط چشاشه که مَث آدم میمونه ها وگرنه بقیش میمونه .
دستی پشت گردنش کشید و پا روی پا انداخت .

-چقد غر میزنی شاهرخ راست میگه .

دست به سینه شد و به صورت آرایش کرده مریم و چشمهای سایه خورده اش نگاه کرد .

ماهرخ : شاهرخ بیخود کرده ینی میخوام ببینم کدوم خری میاد اینو بگیره بعدم خب اعصابم خرد میشه حرصم میگیره دختره بیشعور ندیدیش که یه بار مامان گفتش که برو با مریم بیرون یه گشتی ام بزن آقا پاشدم رفتم بیمارستانشون به قرآن نفهمیدم اومدم بیمارستان یا سالن مد تا آخرش که هی میخندید اووف یه کفشی پوشیده بود من اگه تو عروسی میپوشیدم کمرم درد میگرفت دختره کوتوله یه رژ قرمز زده بود الحمدالله نقاشیشم که مزخرف یا خط لبشو زیادی از لبش بیرون میکشه یا واقعا نقاشیش داغونه همچین که خواستیم بیایم بیرون رفت آرایششو پاک کرد ینی میخوام سرمو به دیوار بکوبم .

به صورتش نگاه کرد که اینبار واقعا از حرص سرخ شده بود اگر شاهرخ اینجا بود مطمئنا مخ او را هم میخورد. دست دراز کرد و لیوان آب سردی از داخل پارچ برای خودش ریخت و یک نفس بالا رفت صورتش کمی از هم باز شد.

-خسته نمیشی انقد حرف میزنی ؟

ماهرخ مودیانه ابروهایش را بالا داد و خندید .

ماهرخ : برنامهت چیه ؟ کسیو زیر سر داری ؟

چهره سمانه را پشت پلک هایش تصور کرد و پر حرفی هایش را به خاطر آورد لبخندی روی لب هایش نشست .

-خودت چی فکر میکنی ؟

ماهرخ انگشت اشاره اش را روی چانه اش کشید .

ماهرخ : محیا ؟ دختر خوبیه شیرینه خوشگله ولی حس میکنم یکم زیادی گستاخه.

کمی خندید با انگشت اشاره اش لب پائینش را لمس کرد او و محیا ... چه میشد.

-محیا جای خواهرمه مَث تو می مونه بعدم مردا شاید از دخترای گستاخ خوششون بیاد ولی هیچ وقت باهاشون ازدواج نمیکنن اوکی ؟

ماهرخ نفسش را مثل فوت بیرون داد .

ماهرخ : خیالم راحت شد انقدرام بد سلیقه نیستی حالا واقعا کسیو میخوای ؟

نیم نگاهی به صورت مشتاقش کرد اگر محیا یا حتی نیلوفر چنین سوالی میپرسید جوابش را نمیداد .

-تو فک کن آره .

ماهرخ دستش را جلوی دهانش گرفت وقتی که هیجانش کم شد دستش را برداشت و زمزمه کرد : واقعا ؟

سرش را به نشانه تائید حرفش تکان داد و اینبار تمام چایش را خورد.

دستی به گردنش کشید و به مادرش نگاه کرد که برگه امتحانی بچه ها را توی دست داشت به نمره هایشان نگاه کرد پوزخندی روی لبش نشست آن زمان فقط او بود و درس خواندن .

-مامان

مادرش همانطور که عینکش با فریم خاص مشکی رنگش را جا به جا میکرد جوابش را داد .

مامان : بله ؟

دست دراز کرد و لیوان دسته دار چای را برداشت دو دل بود برای به زبان آوردن درخواستش زمانی که جواب مادرش را میدانست. دست توی موهایش برد و آنها را کنار زد .

-میگم هوم ینی ینی چیزه مامان رعنا یه چی میخوام بگم باس قول بدی میگی باشه .

سر بلند کرد و عینک مشکی رنگش را از صورتش دور کرد نفس راحتی کشید وقت هایی که این عینک را میزد درست مثل یک خانوم ناظم میشد جدی ، شاید هم اندکی بد اخلاق از همان ناظم های که زیر زیرکی محبت میکردند و بچه ها دوستشان داشتند شاید از همان ناظم هایی که اصلا وجود هم نداشتند .

مامان : چی میخوای سمانه ؟ پولت ته کشید ؟

پوست لبش را از داخل کند لیوان را روی میز گذاشت و خودش را به مادرش نزدیک تر کرد بعد از دست به سر کردن یاسر این مادر هم انگار سد دفاعی ساخته بود برای ارتباط با این دختر. دختری که خودش را وقف این مادر و این زندگی کرده بود .

-مامان چرا اینطوری میکنی ؟ اصن اون دیلاق ارزشش رو داره اینطوری با من قهر کردی ؟ بخدا اگه تو این خونه اضافه ام تعارف نکن منم پا میشم میرم ور دل سعید .

گلویش را لمس کرد حرفش دروغ بود ... دروغ محض خودش هم میدانست اگر از تنهایی بمیرد هم حاضر نمیشود سراغا سعید برود سعیدی که بعد از شنیدن چند کلمه حرف آنطور فراموش کرد زحماتی که این مرد و زن طی بیست و سه سال برایش کشیده بودند. با صدای برخورد خودکار آبی رنگ به ورق های امتحانی که حالا تصحیح شده بودند سر بلند کرد و تمام حواسش را به مادرش داد .

مامان : سمانه تو واقعا فکر کردی من به خاطر اینکه به یاسر بله نگفتی ناراحتم ؟ این پسره میدونی چند وقته میاد خونه ما و میره ؟ از وقتی داداشت راهنمایی بود تا حالا که سی سالش شده من با مادرش همکارم چشم تو چشمیم اونوقت تو حتی حاضر نشدی پاشی بیای اینجا تو چشاش نگاه کنی بگی من قصد ازدواج ندارم دو روز دیگه من چیکار کنم ؟ میره به همه میگه دختر رفیعی انقدر بی شعوره که ... استغفرالله هر چی میخوام چیزی نگم بدتر میکنی پریروز عروسی فهیمه بود سمانه ندیدی چه شکلی شده بودی یکی نگات میکرد فکر میکرد هفت پشت با عروس داماد غریبه ای آرایش که نکرده بود یه پیرهن اسپرتم تنت کرده بودی نشستته بودی اونجا من سرمو کجا بکوبم از دستت ؟ آخه مگه تو چندتا دختر خاله داری ؟

دست روی پلک هایش کشید و چشمهایش را بهم فشرد گند زده بود حساسیت خاله عزیزش را میدانست برای دیدن جهیزیه که نرفته بود هیچ یک لباس مناسب هم برای عروسی نپوشیده بود خودش هم با یادآوری لباس توی تنش خنده اش میگرفت یک پیراهن کاملا ساده کوتاه و مشکی که آستین های بلند و حریر داشتند و مچی میخوردند... برای

خاله عزیزش تقریبا این نوع لباس پوشیدن اهانت به حساب می آمد .

-مامان بس کن تو رو خدا من غلط کردم شده جلوی همه میام میگم اصن گه خوردم خوبه ؟ من مطمئنم اگه پامو میذاشتم اینجا مجبورم میکردی زن این پسره بشم .

مادرش عینک را از چشمش جدا کرد و روی برگه ها گذاشت .

مامان : اولاً پسره اسم داره سمانه ثانيا مگه چش بود کار داشت خونه داشت خانوادش خوب بودن یه پسر معقول و خوب چهره و قیافشم که بد نبود توام که تا وقتی دیپلمت رو گرفتی ورد زبونت یه بند امریکا و اروپا بود این پسر من این موندگار نبود میخواست بره فرضا اگر نميخواستی زیر چتر سعید باشی اونجا خانومی میکردی ولی آبروی منم بردی . انگشتانش را روی پیشانی چین خورده اش کشید سعی کرد نفس بکشد فقط نفس بکشد خطای دید بود بدون شک اختلاف او و مادرش خطای دید بود هر دو روی گذشته تسلط کامل داشتند ولی وانمود میکردند هیچ چیز نمیدانند .

-ببخشید من متاسفم مامان ، به قول قدیمیا آبی که از جوب رفته دیگه برنمیگرده .

مادرش دندان روی لب فشرد برای راحت ماندن از شر نگاه های سحرآمیز این زن که محبتش علنی بود تمام کارهایش و اصرارهایش سراسر محبت بود و عشقی مادرانه ولی نه برای او این عشق برای سمانه ای عشق بود که هیچ چیز از گذشته نمیدانست سمانه هشت یا هفت سال قبل . شاید اگر هنوز هم در بی خبری سیر میکرد راحت تر بود.غذاب برای مادرش نمی ساخت و هم برای خودش شاید داشت کنار سعید توی کانبرا سیر میکرد شاید هم لیسانسش را از استرالیا گرفته بود شاید هم خیلی شاید های دیگر ...

مامان : خوبه خوبه سمانه خانوم خوب شعر و ضرب المثالی ادبیاتت یادت مونده پس گوش بده خانومم گوش بده آبی ست آبرو که نیاید به جوی خویش ، از تشنگی بمیر و مریز آبروی خویش .

دست توی موهایش فرو برد کلافه پلک روی هم فشرد بند بندش را داشتند میکشیدند انگار دوباره داشتند عصبی میشد کمی درد میخواست درد روحی نه درد جسمی ... شاید دردی که روح و جسمش تحمل میکرد یکی میشد و به تعادل میرسید و از این حالت تقریبا انفجار خارج میشد ...

-مامان تو رو خدا تو رو روح بابا مصطفی انقدر منو اذیت نکن خب ؟ من دوست دارم بیشتر از همه بیشتر از همه دنیا ولی خواهش میکنم ادامه نده خب من سرم درد میکنه دارم از درد میمیرم

با قسم به روح پدرش انگار روی لب های مادر مهر سکوت خورد نه حال و حوصله لبخندی پیروزمندانه داشت نه حال و انرژی یک پوزخند تمسخر آمیز صورتش را با دست هایش را پوشاند. منحرف شده بودند کیلومتر ها و مایل ها از چیزی که میخواست بحثش را پیش بکشد دور شده بودند توی دلش یاسر را لعنت کرد و به همان مقدار که درد داشت پلک هایش را فشرد .

مامان : حالا چی میخواستی بگی ؟

اعصابش را به گند کشیده بود به مرض جنون رسانده بودش بعد میپرسید چه میخواستی بگویی ؟ چشم بالا کشید و به صورت سفید رنگی نگاه کرد که موهای رنگ کرده اش را پشت سرش با یک کش به ساده ترین شکل ممکن بسته بود. دیوانگی بود دوست داشتن چنین آدمی ، آدمی که یک قطره خونش در وجودت نبود و آدمی که تو را تمام و کمال برای خود میخواست. دروغ چرا میخواستش ، با تمام خواستش این زن را که گاهگاهی بد اخلاق میشد را میخواست...

شاید قطره خونی از او در رگ هایش نبود ولی قطره قطره خون او با عشق این زن عجیب شده بود ...
 -بهتره یه دوش بگیرم بعدشم بخوابم فراموش کنین چیز مهمی نیست .
 خواست از جا بلند شود لب روی هم فشرد بغض داشت این صدا بغض داشت این گلو بغض داشت بغض داشت برای این مادر برای خودش و برای دو برادرش .
 مامان : بشین سمانه قبول داری اشتباه کردی کاری از دستمون برنمیاد فعلا که تو سیراب بودی و آبی رو که آبرو میبرد رو توی گلو ت ریختی پس بشین و اجازه بده حرف بزنینم با تلافی چیزی درست نمیشه خواسته من نادیده گرفته شد حداقل بذار خواسته تو بر آورده بشه بشین مامان جان بشین قربونت برم تو که میدونی من دوست دارم میدونی من صلاح تو میخوام اینجوری نکن حالام با این حرف نزدن و قهر کردن چیزی درست نمیشه بشین .
 با آرامش پلک زد درد گردنش را نادیده گرفت و روی مبل راحتی نشست دست هایش را روی زانوهایش قرار داد نگاهش به خودکار قرمز رنگ مادرش بود که روی برگه امتحانی نوشت : مردود
 خیس شدن کف دستش که ناشی از عرق بود را حس کرد او نباید کم می آورد باید قبول میشد ... سهمش از برادرش مراسم عروسی اش نبود ؟
 -میخوام برم عروسی دوستم .
 جا به جا شدن برگه و قرار گرفتنش روی برگه های تصحیح شده را دید مهره های گردنش داشتند تکه تکه میشدند...
 یک دوش آب گرم معجزه میکرد برایش .
 مامان : از کی تا حالا نظر من واسه تو مهم شده ؟
 پلک زد به دستی که نگاه کرد که تیک قرمز رنگی روی صفحه زد که نشان از درست بودن جواب بود پس جوابی که در ذهنش میگذشت هم درست بود ...
 -نظرت مهمه همیشه. از ازل بوده و تا ابد هست
 ابروهای بالا رفته مادرش را نادیده گرفت بر خلاف ابروهای مشکی مادرش او نشانی از رنگ سیاه توی چشمها و موهایش و البته ابروهایش نداشت خب حق هم داشت ژنتیک چرت نبود ...
 مامان : جدی ؟ خب بینی من بگم نرو نمیری آره ؟
 دست روی ابروهایش کشید سعی کرد با کشیدن انگشت هایش روی گردن دردناکش کمی از مهره هایش را نرم کند .
 -شما بگی نرو نمیرم ولی بحث گفتن نگفتن شما نیست من باید برم .
 پوزخندی روی لب مادرش نشست چرا انقدر عذابش میداد ؟ انقدر مهم بود ؟ آن پسر انقدر مهم بود ؟ زخم هایی که عقل و وجدانش به او میزد کم بود حالا مادرش هم اضافه شد .
 مامان : چرا ؟ نکنه عروسی ؟
 ناخن های نسبتا بلندش را توی سرش فشار داد این درد که تا اوسط سرش میپیچید کمی آرامش میکرد فقط کمی ...
 -عروس نیستم ولی باید برم

نفس عمیقی کشید و برخلاف وسوسه و تحریک شدنش دست روی زانوهایش گذاشت .
 -قراره من تور رو نگه دارم .
 با نگاهی که زیز زیرکی به میز می انداخت متوجه برداشته شدن فنجان شیشه ای چای از روی میز شد دلش میخواست
 این لحظه میمرد ... فقط میمرد .
 مامان : تور رو فامیل عروسی نگه میدارن جنابعالی که عروسی فهیمه جان فرمودین خواهر داماد و زن داداشش بیان تور
 رو بگیرن چی شد حالا ؟
 تمام عضلات تنش را منقبض کرد ... منقبض کرد تا داد نزنند و نگویند که من خواهر داماد این عروسی ام .
 -من تنها کسیم که توی آشناهاش هست پدر و مادرش وقتی بچه بوده فوت شده
 به دودلی نگاهی به مادرش کرد جلوتر رفت و روی مبل سه نفره کنار مادرش جا گرفت سرش را کج کرد و سعی کرد تا
 حد امکان به قیافه اش حالت مظلومانه ای بدهد .
 -اصن مگه شما نمیگی شعرشو نمیخونی ؟ تو که از محنت دیگری بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی ... بخدا گناه داره
 مامان بده بذار برم تنهاس .
 مادرش سر بلند کرد و به چشمهایش نگاهی سرسری انداخت انگار هنوز هم قصد مقاومت داشت خودش هم میدانست
 اگر نخواهد دخترش هیچ جا نمیرود. به دست های مادرش نگاه کرد به انگوی طلای پهنی که توی دستهایش
 خودنمایی میکرد. این مادر را دوست داشت ... تائیدش نمیکرد ... خوب نبود ولی او فقط همین مادر را دوست داشت ...
 مامان : این دوستتو من میشناسم ؟
 نفس آرامی کشید سعی کرد گندی نزنند که برای جمع کردنش عذاب بکشد یا مجبور باشد دروغ های زیادی سر هم
 کند... او فقط کنار این زن کمی با گذشت میشد کمی ملتمس ... کمی نیازمند ... این دختر به اجازه مادرش نیازمند نبود
 نیازمند عشقی بود که حالا بعد از چند روز خبری از آن نبود ...
 -از دوستای دانشگاهمه ولی شما نمیشناسیشون .
 مادرش نیم نگاهی به او انداخت و دست به موهای رنگ شده اش کشید .
 مامان : دنبال اجازه منی ؟ هوم چرا باید اجازه بدم بری عروسی دختری که من حتی یه بار ندیدمش ؟
 پلک زد از کی تا بحال کنار آمدن با او اینهمه سخت شده بود ؟ دست را دراز کرد و کیف خاکستری رنگ را سمت
 خودش کشید زبیش را باز کرد و کارت عروسی را به دست مادرش داد .
 -گفتن با خانواده تشریف بیارین نمیدونم هنوز منو خانواده خودت میدونی یا نه نمیدونم که بخاطر ابروت میخوای عاقم
 کنی یا نه ؟ من یه احمقم هیچی نمیدونم ولی اگه تو میدونی جوابشو بیا ، چیزی واسه مخفی کردن ندارم زیرآبی رفتنم
 شرایطش بوده میدونی که در بند فقه و اصول و دین و کوفت و زهر مار نیستم اگر فکر کردی بخاطر خودته میتونستم
 جووری برم زیر آب که تا یه ماه نبودم حس نشه اگه دوست داشتی بیا مطمئن باش شاد کردن دل یه دختر جوون هم
 سن دخترت یه دختر که کسیو نداره اگه از اون نماز اول وقت ثوابش بیشتر نباشه کمتر نیست با اجازه .
 از جا بلند شد رسمی شده بود ... تلخ شده بود ... مثل لیمویی که چاقو در جگرش زده بودند تلخ شده بود ... به سمت
 اتاقش رفت صدای مادرش را شنید ایستاد ولی برنگشت .

مامان : برو یه دوش بگیر پاتختی دوساعت دیگه شروع میشه یه لباس مناسبم بپوش حوصله زهرا رو ندارم زیاد فسفر نسوزون زمان ما بهش میگفتن مبادله کالا به کالا حالا این عروسی با عروسیه لبخند نصف و نیمه ای روی لبش نشانده شانه هایش را رها کرد .

-مرسی

ماشینش را داخل پارکینگ پارک کرد و پا داخل راه پله گذاشت. نمیدانست ... او هیچ چیز نمیدانست ... چرا مردی با سی سال سن باید برای خواستگاری لنگ مادرش میبود ؟ مادری که میدانست ندیده سمانه را نمیخواهد مادری که خودش دید بیخود و بی جهت غش و ضعف راه انداخت مادری که خودش او را پیش دکتر آشنا برد و دکتر کذب بودن مریضی اش را تأیید کرد... مادری که تنها راه حلش برای یک موضوع عاق بود و اشک ... کلید انداخت و وارد شد ... شاید تنها حریمی که از تجاوز مادرش دور مانده بود ... حریمی که اگر زیر بار قرض و وام نمیرفت نمیتوانست فراهمش کند ولی آن وام و قرض ها ارزشش را داشت که جایی برای خودش داشته باشد ... جایی به دور از مادر فضول و خاله زنکش ... کاپشنش را روی مبل شیرینی رنگ انداخت و مشغول باز کردن دکمه های پیرهنش شد.

-تو چه سر لجی داری با من نمیدونم.

روی دسته مبل نشست چشم توی خانه اش چرخاند یک سالن متوسط همراه دو اتاق خواب یک آشپزخانه کوچک و جمع و جور سرویس بهداشتی و حمام . فرضا مادرش هم راضی میشد سمانه راضی میشد به این خانه بیاید ؟ اصلا از کجا معلوم او را میخواست ؟

ضربه هایی که به در میخورد مجبورش کرد از جا بلند شود سمت در رفت بدون توجه به کسی که پشت در بود دستگیره در را پائین کشید همه ریختند توی خانه اش جلوتر از همه هم ماهرخ بود که جعبه شیرینی را توی دستش داشت ...

نیلوفر : باز چته وحید ؟

بی توجه به سوالش نگاهی به جمعشان انداخت تنها آمده بودند نه خبری از یلدا و مهران بود و نه از بچه هایشان پوزخندی زد و سمت آشپزخانه کشیده شد .

-پیچوندین اومدین ؟ یلدا و مهران کجان ؟

ماهرخ کمی نگاهش کرد بعدهم خیلی راحت روی سنگ کابینت نشست .

ماهرخ : مبینی تو رو خدا الی مبینی نیلو ؟ تبعیض تا کجا آخه ؟ این تمام دوران طفولیتش خونه ما بود حالا سراغ دختر عموش و شوهرشو میگیره آخ آخ منو فروختین آره ؟ آخه شما ها که میدونین من نمیتونم باهاتون مسافرت پیام حالا هی برین اعصاب من به گند کشیده بشه .

سمت یخچال رفت و پارچ آب را بیرون کشید. ضربه ای به کتف ماهرخ زد .

-بیا پائین میدونی خوشم نیامد هر وقت میای برو اونجا بشین

الیه و نیلوفر وارد آشپزخانه شدند و پارچ آب را از دستش بیرون کشیدند .

الهه : آخ گفتمی این تا آخر وقتی که دیلمشو گرفت روی نیمکتا مینشست همه دیبرا از دستش عاصی بودن تو مغزش نمیرفت که.

نیلوفر پارچ شیشه ای را روی میز گذاشت و در کابینت را باز کرد.

نیلوفر : برو بیرون داداشم این کارا زنونس این دراز بی قواره رو هم بسپر به من به سلامت ماهرخ عصبی نگاهش کرد

ماهرخ : تو که از این الهه بدتری خلیم مانکنم تو داری به یه والیبالیست حرفه ای میگی دراز بی قواره ؟

نیلو خندید و از داخل کابینت ظرف چای را بیرون کشید دروغ نبود اگر میگفت الهه و نیلوفر و بقیه آدرس خیلی چیزها را داشتند که او از وجودشان هم بیخبر بود .

نیلوفر : خیل خب حرفه ای پاشو برو اون نون سانویچی رو بیار یه بندری بپزم بخوریم .

بعدهم با دسته کارد به کمرش زد ابروهایش را بالا داد حق داشت این کارها زنانه بود ولی کدام زن ؟ از آشپزخانه خارج شد.

نیلوفر : نمیگی چی شده ؟ چته امشب ؟

توجه بقیه بچه ها به او جمع شد لیوان را به دهانش نزدیک کرد و کمی از نوشانه مشکی رنگش را خورد بزرگ شدن سوال را حس میکرد دلیلی هم برای پنهان کردنش نبود ...
-گند زدم .

شاخک های همگی شان تکان خورد بجای اینکه نگاهشان قطع شود پر سوال تر شد .
امیر : چی میگی ؟

دست روی پیشانی اش کشید حال و حوصله نداشت اصلا حال و حوصله توضیح دادن نداشت .

خسرو : واسه چی نصفه نصفه حرف میزنی وحید درست حسابی بگو چی شده

دستش را توی موهایش کشید چطور باید میگفت ؟

-به مادرم گفتم زنگ بزنه خونه سمانه قرار بذاره

ماهرخ : چی ؟

بی توجه به صدایش که تم تشابه به یک جیغ بنفش نبود حرفش را ادامه داد.

-پاشو توی یه کفش کرده گفت یا مریم یا هیچکس .

سنگینی نگاه همگی شان را روی خودش احساس میکرد دست برد و از پارچ پر یخ دوباره لیوانش را پر کرد .

امیر : تو چیکار کردی وحید ؟

نفس کشید عمیق و طولانی مگر واضح تر از این نیز نمیتوانست بگوید ؟ حوصله دوباره تکرار کردنش را نداشت .

ماهرخ : عقلتو از دست دادی آره ؟

لیوانش را روی میز گذاشت و دستی به موهایش کشید .

ماهرخ : خاله میخواد تو رو بکشه سر اینکه با مریم بهم زدی اونوقت رفتی بهش گفتمی یا اون دختره یا هیچ کس ؟

از جایش بلند شد حوصله جر و بحث نداشت یا سمانه یا هیچکس ... دکمه های پیراهنش را باز کرد و دستگیره اتاق را پائین کشید .

-خواستین برین در و ببندین .

پیراهنش را روی کمدی انداخت که گوشه اتاقش بود و روی تخت دراز کشید .

سوار ماشین شد و راحت و آسوده شانه هایش را رها کرد. کفش های پاشنه بلند را از پاهایش کند و روی صندلی عقب انداخت و کفش عروسکی مشکی رنگش را دوباره به پا کرد .

مامان : بذار برسی بعد تغییر قیافه و تیپ بده .

لبخندی زد و زیر چشمی به کوچه نسبتا خلوت و البته زنانی که داشتند از خانه خارج میشدند نگاه کرد .

-وای مامان تو رو خدا امروز طبق سلیقت بادم بخدا کفش پاشنه بلند پوشیدم با یه پیرهن مجلسی موهام باز گذاشتم

پشت سرم گوجه نکردم الانم بخدا کشش ندارم به خاطر دوتا شوخی بخوام جواب پس بدم الحمدلله از زبون که نه

آبجی خانومت کم میاره نه دخترش .

مادرش سرزنشگرانه نگاهش کرد ترجیح داد حرفی نزد چون این دختر عوض نمیشد کیف جلسی مشکی رنگ و

چادرش را روی صندلی عقب گذاشت و سوئیچ را چرخاند.

پوزخندی روی لبش نشست. سهم مادرش و پدرش از بیست و چند سال معلمی یک خانه بود که خرج خارج رفتن

سعید شد و حالا اجاره نشینی و بعد از سه سال خریدن یک خانه کوچک دو خوابه. سهم او چه بود؟ با خرج ترجمه و

چند ساعتی کلاس زبان چکار میخواست بکند؟ او که پولش به یک رنوی قراضه هم نمیرسید ...

مامان : سمانه احترام کوچیک تر بزرگ سرت بشه اون چه حرفی بود برگشتی به حالت زدی؟

دست جلو برد و توی موهایش فرو کرد و طره ای از موهایی که با اتو صاف و شلاقی شده بودند را بیرون کشید .

-راستشو گفتم .

چرخیدن فرمان و کشیده شدن دنده را احساس کرد .

مامان : نمیتونستی راستشو نگی؟ آخه چه هدفی داشتی؟

موهایش را دور دستش پیچید از آینه ماشین افرا را دید که داشت در گوشش مادرش چیزی میگفت و مادرش نگاه

تاسف آوری به او انداخت. پوزخندی روی لبش نشست و نگاه از آنها گرفت این بار حتی حس تنفر هم نداشت .

-هیچ هدفی نداشتم پرسیدن عیب نیست ندانستن عیبه پرسیدم شما که به دخترت چرخ خیاطی دادی اونم سه نوع

دخترت میتونه یه درز صاف بدوزه یا نه همین؟ توهین بود؟ فقط سوال کردم .

نگاه سرزنش آمیز این مادر را ندیده گرفت و مویش را داخل فرستاد و سرش را به پنجره ماشین تکیه داد .

پشت سرش ایستاد و به دخترک که داخل لباس سفید رنگ میدرخشید نگاه کرد یک لباس جمع و جور و بدون پف یقه

ای که به جای اینکه دکلمه باشد نسبتا باز بود و حریر روی شانه هایش را داشت. موهایی که رنگشان را با یک قهوه ای

تیره عوض کرده بودند و کاملا پست سرش جمع شده بودند و یک گل نقره ای رویشان قرار گرفته بود .

بهنوش : خوشگل شدم نه ؟

لبخند زد و نگاهش کرد حال و حوصله نگاه کردن به صورتی خودش را نداشت که قرار بود به ساده ترین شکل ممکن آرایش شود ولی از نگاه به او نمیتوانست بگذرد .

-چی فکر کردی ؟ نگفتم بهت من اینجا آشنا دارم بابا لولو تحویل گرفت هلو تحویل داد لامصب سیصد و شصت درجه عوض شدی بعد با ناز میگی خوشگل شدم ؟

به آینه نگاه کرد کفش های پاشنه بلند داشت پاهایش را اذیت میکرد ولی امشب با مادرش آمده بود باید موقرانه رفتار میکرد و زنانه. پیراهن زمردی رنگ توی تنش میدرخشید و کمر بند طلایی رنگ به قول نیلوفر باریکی اش را نشان میداد ولی خودش بود که میدانست از غم و غصه زیاد و غذا نخوردن بود که اینطور شده بود وگرنه سمانه چندسال پیش با ده کیلو اضافه وزن کجا و او کجا ؟

بهنوش : بیشعوری دیگه عین یوسف راستی خوب کردی مامانت بیاد من که کسیو ندارم شما جای خونواده ام . خندید و دست به موهای قهوه ای رنگش کشید که آزادانه روی شانه اش رها شده بودند با چند فر درشت پائین موهایش .

-خفه بابا یعنی توقع داشتی من عروسیه تو نیام ؟ ولی بهی از شوخی گذشته شما که کسی رو نداشتین عروسی گرفتین واسه چی افتادین تو خرج بیخودا .

بهنوش دسته گلش را از روی میز برداشت دسته گل های رز سفید و درشت را میان انگشتانش گرفت و دوباره از آینه به خودش نگاه کرد .

بهنوش : چی بگم والا من خودمم گفتم بهش ولی عمو عنایت گفت شما بگیرید من خودم کمکتون میکنم بچه های بهزیستی هستن با همکارای یوسف ول کن بابا راستی چطوری میخوای بیای تالار ؟ نیم نگاهی به او انداخت پاهایش واقعا داشتند از جا کنده میشدند. دست سمت شلوار مشکی رنگش برد و آن را پوشید .

-با آژانس چیه نکنه توقع داری سر خر تو و یوسف بشم ؟ البته بدم نمیدا ولی مامان رعنا ببینه دستش را جلوی گردنش کشید و خندید .

-داماد اومد

به بهنوشی که هول شده بود خندید دست برد و شل را به دستش داد خودش هم پالتویش را پوشید و خواست برایش آژانس خبر کنند .

...

به مادرش نگاه کرد که درون کت دامن مشکی رنگی که نقش های محو داشت لاغر تر از قبل به نظر می آمد و موهای بلوطی رنگ شده اش که خیلی ساده فرقیشان را باز کرده بود و پائین سرش دم اسبی بسته بود یا کفش هایی که پاشنه یکسره و لژ داشتند شاید واقعا سن این دونفر جا به جا شده بود ...

کنار عروسی که بیشتر به ستاره جمع شبیه بود نشست و پا روی پا انداخت. نور درخشش را که ناشی از برخورد با

کفش ورنی کرم رنگش بود را باز تاب میکرد. سرش را به گوش عروس نزدیک کرد و زیر گوشش گفت:
 -چیه؟ داماد رفت تنها شدی؟ یه جوری به مسیرش نگاه میکنی انگار امشب هیچ کاری بهم ندارین
 بهنوش پر استرس نگاهش کرد چشمهایش فقط ترس و نگرانی داشتند. به دست هایی نگاه کرد که درهم گره شده
 بودند و میلرزیدند. سعی کرد حالاتش را ندید بگیرد چشمکی زد .
 -البته الکی مثلا من خرم .
 بهنوش باز هم جواب نداد انگار ترسیده بود ... انگار که نه حتما ترسیده بود. به چهره اش نگاه کرد که از زیر چند لایه
 کرم سفید بودن و البته مثل میت ها بودن ها داد میزد پاهایش را از روی هم برداشت و نزدیکش شد برای یک لحظه
 دستش را لمس کرد .
 -خوبی؟ چرا انقد یخی؟ چته؟
 حرکت دندان های دختر را احساس میکرد دست هایش سردتر از یک تکه یخ بودند.
 بهنوش: استرس دارم میترسم چی میشه ینی؟
 به صورتش نگاه کرد کم مانده بود بزند زیر گریه که با شنیدن صدای مادرش بلند شد.
 مامان: ماشاله بهنوش جان من نمیدونستم سمانه همچین دوستی داره وگرنه زودتر میمودیم واسه کمک و اینجور چیزا
 بزخم به تخته خیلیم بهم میان خوشبخت بشین .
 پلک روی هم فشرد گفتنش هم دردی را دوا نمیکرد فقط باعث میشد او هم بیفتد بغل آقا مصطفی آن موقع باید منتظر
 میماند سعید تمام زندگی شان را بردارد و ببرد و بیخ ریش یاسر ببنددش .
 بهنوش: ممنونم خانوم نیازی شما و سمانه خیلی به من لطف دارین .
 پوزخندی روی لبش نشست ... پنج سال بیخبری هم لطف محسوب میشد؟ اینکه نمیتوانست در این مراسم با هویت
 اصلی اش حضور داشته باشد لطف محسوب میشد؟ پوزخندش را به یک لبخند پت و پهن بدل کرد حوصله ایراد
 نداشت... اینکه بخواهد توضیح دهد قصدش تمسخر کس دیگری نبوده .
 بهنوش: راستش خیلی وقت بود که بودن یه مادر رو احساس نکرده بودم مرسی که اومدین واقعا خوشحالم کردین
 هم من هم یوسف خیلی خوشحال شدیم از دیدنتون .
 مادرش لبخند زد جلو رفت و او را در آغوش گرفت خندید بی صدا و هیستریک نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار
 بی توجه به گفتگوی مادرش و بهنوش آنها را ترک کرد و توی تالار چشم چرخاند زنان و دختران جوانی که لباس
 هایشان سر جمع یک وجب پارچه هم نبرده بود سایه های وحشتناک پشت چشم هایشان ابروهای تتو شده و عطر
 های تندشان... همه حالتش را بد میکرد صندلی عقب کشید و رویش نشست توجهش به دختری جلب شد که میزد
 کمتر از پانزده سال داشته باشد ولی ابروهای نازک و سایه غلیظش و شاید هم آن پیراهن کوتاه و سینه هایی که فقط
 اسفنج بودند زیاد از حد خنده دارش کرده بودند... او و بهنوش ساده ترین افراد این جمع به نظر می آمدند ...

 به ایستگاه پر شده و همیشه شلوغ اتوبوس نگاه کرد با ناامیدی کارت سفید رنگ را میان دست فشرد و جلوی ایستگاه
 ایستاد. با نیم بوت قهوه ای سوخته اش شروع کرد به کشیدن خطوط فرضی روی سطح خیابان و عجیب اینکه مثل

همیشه این خطوط بدون حساب و کتاب و فرضی شکل یک خانه گرفتند ... یک خانه کوچک و زیبا . دستهایش را جمع کرد و آهسته نفس کشید هوای سرد تا اعماق ریه هایش نفوذ میکرد به پوست سرخ شده دستش نگاه کرد زیر لب فحش ریگی به خودش داد و فکر کرد که چرا همیشه دستکش هایش را فراموش میکند. دسته شال گردن قهوه ایش را دور مقنعه اش پیچید و دوباره منتظر شد. امروز کلاس مادرش زودتر از قبل تمام میشد و وقت نداشت خیابان های شهر را متر کند و باید زودتر از او به خانه برمیگشت مخصوصا این که امروز خودش هم کلاسی نداشت. شنیدن صدای بوق باعث شد صورتش را میان یقه های پالتو و شالش مخفی کند. همین را کم داشت کیف پولش را هم جا گذاشته بود و نمیتوانست با تاکسی برود .

-بیا بالا .

نگاهی به چپ و راستش انداخت و همانطور که صورتش را پوشانده بود جواب داد .

-مزاحم نشین آقا .

نگاهی به ساعتش انداخت بدون شک اگر پیاده میرفت زودتر میرسید. شروع کرد و به سمت مسیرش حرکت کرد اگر از کوچه و پس کوچه ها میرفت مطمئنا زودتر میرسد فقط امیدوار بود کسی نیبتش حوصله نداشت دوباره مادرش بگوید که از کوچه های خلوت جایی نرود.

-سوار شو سمانه مزاحم چیه وحیدم

به سمت ماشینش برگشت لبخندی زد انقدر درگیر فکر کردن بود که متوجهش نشد. خم شد و سرش را جلو پنجره گرفت .

-ببخشید سلام خوبین ؟ خوبم یلدا خوبه ؟ نیلوفر ؟ الهه ؟

به قیافه اش که ته رنگی از خنده داشت نگاه کرد توی دلش گفت صدا تا صلوات میفرستم تا منو تا خونه برسونه .

وحید : علیک ... سوار شو

نیم نگاهی به چپ و راستش کرد حوصله زر و چرت و پرت شاگرد هایش را نداشت انگشت خالی حلقه برایش دردسر ساز میشد ... همیشه ...

در ماشین را باز کرد و سوار شد همانطور که میخندید دستش را داخل کیفش برد و رینگ بدلی را داخلش گذاشت .

-آخ نمیدونم چه صیغه ایه که وقتی من در حد مرگ دیرم میشه شما رو میبینم .

وحید از گوشه چشم نگاهش کرد نگاهش انگشت حلقه اش را زیر نظر داشت که حالا خالی شده بود .

-به سلامتی مبارکه

با تعجب نگاهش کرد ولی دید که چشمهای او فقط به خیابان نسبتا شلوغ بود دور انگشتش را لمس کرد و نفس کشید .

-چرته بابا من و چه به این غلطا ... شوهر کردن به گروه من نمیخوره که

پوزخندی زد و با تمسخر ادامه داد:

-شوهر اوه ... اونم کی یاسر. مزاحم زیاده یه حلقه بدلیه ده هزار تومنی که این حرفا رو نداره بیخیال اصن .

دست هایش را دور خودش قفل کرد و به خیابان شلوغ خیره شد مرکز شهر و ترافیکش یک عضو جدا نشدنی از هم

بودند .

وحید : میری خونتون ؟

سر به سمتش چرخاند و نگاهش کرد سرش را به نشانه تأیید تکان داد .

-آره میرم همونجا ولی اگه سر همون خیابون قبلی پیادم کنین ممنون میشم .

وحید سرش را تکان داد و توی خیابان فرعی پیچید. سر درد شدیدی داشت سرما تا اعماق وجودش رخنه کرده بود دست هایش را بهم مالید و سعی کرد کمی گرم شود .

-میگم یلدا بچش به دنیا اومد ؟

مکت کرد گرفتار های وحید کمی تا قسمتی برایش عجیب بود ... عجیب بود و گمراه کننده حس میکرد آرامش و متانت قبل را ندارد. این را حس میکرد که چشمهایش مان زیپ جلویی کیف که رینگ بدلی درونش جا گرفته بود و انگشت حلقه اش میچرخید. داشت معذب میشد .

وحید : دیشب بردنش بیمارستان .

ذوق زده به سمتش چرخید و خندید .

1- واقعا ؟ خوبه ؟ خودش ؟ بچش ؟ اسمشو چی گذاشتن ؟ آخی نازی حالا کدوم بیمارستان بردنش ؟ نیم نگاهی به صورت هیجان زده و پر ذوقش انداخت نمیدانست .

وحید : فردا میرم ببینمشون میخوای باهام بیای ؟

نفس راحتی کشید و کیفش را سفت تر گرفت .

-وای آره آره مترو و اتوبوس که انقدر شلوغه که مغز ادم خرد میشه البته ببخشیدا اگه مزاحمتونم بگین نیام چون من تعارف و این چرت و پرتا سرم نمیشه .

در مقابل حرفش فقط خندید و داخل همان خیابان پیچید .

تقه ای به در سفید رنگ بیمارستان زد تمام سعیش در این بود که خانمانه رفتار کند ولی مثل همیشه نیشش تا بناگوشش باز شد .

-میگم آقا وحید

تلفن همراهش را داخل جیب کتش انداخت .

وحید : هوم

دست به سینه ایستاد تعلقش برای باز کردن در شاید عجیب به نظر می آمد .

-میگم بهتر نبود به جای گل و شیرینی یه هدیه میگرفتیم ؟

وحید دستگیره در را پائین کشید و همانطور آرام خطاب به او گفت:

-نترس یه چیزی گرفتم .

نفسش را راحت بیرون داد و دسته گل را توی دستش چرخاند ... یک دسته گل رز سرخ زیاد مناسب نبود برای ملاقات

اولین بار یک بچه؟ شاید هم بود ولی دلیل این فکرها و تصوراتی که میان عصب های مغزش جریان پیدا کرده بود را نمیدانست .

-به سلام خوبین؟ ای جونم

بدون اینکه منتظر جواب سلامش بماند جلو رفت و گوشه تخت نشست و دختر کوچولویی که در آغوش یلدا بود نگاه کرد .

-آخی نازی چه خوشگله .

یلدا لبخندی به رویش زد انقدر حواسش درگیر تیله های قهوه ای رنگ بچه بود که حتی متوجه سکوت خاصی که بین افراد حاضر در اتاق بود، نشد .

یلدا : خوبم

خندید و زمزمه کرد:

-همیشه خوب باشی مامان شدی حسابت فرق داره با قبلنا .

بعدهم صدای خنده اش را بالا برد چشمهای بچه کوچک را با دقت تمام نگاه کرد سعی کرد بغضی میان رفتار هایش نباشد آرام ... مهربان و خوش قلب ...

-میشه بغلش کنم؟

یلدا لبخندش را پهن تر کرد و نوزاد کوچک را به آغوش سمانه هدایت کرد دست روی گونه های سفید بچه کشید لبخند پر بغضی روی لبش نشست میترسید ... میترسید که اشکش بریزد و بازهم گند بزند ...

-حالا این نی نی تون جوراباش آبی یا صورتی؟

بعدهم چشمکی به یلدا زد و به چند تار موی خرمایی رنگ دخترک و مژه های خرمایی و پریشانش نگاه کرد ...

یلدا : صورتیه

خم شد و گونه دخترک را بوسید دلش میخواست انقد به خودش بفشاردش تا گریه اش بگیرد ولی نه اینجا جای چلانندن بچه نبود آنهم بچه یک روزه ...

-اسمش چیه؟

یلدا : یکتا

.....

روی صندلی آهنی نشسته بود و همچنان دخترک را در آغوش داشت بقیه بچه ها هم انگار زبانشان باز شده بود چیزهایی را میفهمید اینکه خسرو با دقت نگاهش میکند یا اینکه الهه آن طور که داشت با نگاه هایش او را میخورد مطمئنا مشغول این بود که با فرد دیگری مقایسه اش کند ولی بیتوجه به آنها دست روی گونه دخترکی که تازه چند دقیقه بود که نامش را فهمیده بود میکشید. زمزمه کرد :

-یکتا

سرش را تکان داد قطره اشکش روی گونه دخترک ریخت به سرعت اشک صورتش و قطره آبی که روی گونه سفیدش افتاده بود را پاک کرد. نام قشنگی بود حیف بود برای این دختر که مثل او بشود اینکه سیاه بخت شود این

دختر زیادی حیف بود اصلا مگر کسی از او پرسید که میخواهد باشد یا نباشد؟ یا بجای اینکه از او درباره بودن یا نبودنش سوال کنند قرص های ال دی شان را قطع کردند؟

صدای چرخیدن لولای در را که شنید سر بلند کرد در اتاق باز شد و دختر قذبلندی همراه با یک ساک توی دستش که حدس میزد یک عروسک باشد وارد شد .

دختر : سلام من اومدم نمیخواه هیچی بگین خودم میدونم خوش اومدم بفرمایین بشینین بخدا راضی به زحمتتون نیستیم . حالمم خوبه اومدم یه جیگریو ببینم و برم .

از پرویی و حرف زدن های پشت سر هم دختر خنده اش گرفت دست او را هم از پشت بسته بود گوشه ابرویش را خاراند که دختر بدون اینکه اجازه عکس العمل به هر کسی را بدهد به سمت او آمد ناخودآگاه بلند شد و ایستاد.

-سلام

دختر همانطور که یکتا را از آغوشش بیرون می آورد جوابش را داد

-سلام

بعد از اینکه یک دل سیر یکتا را دید زد او را به دست سمانه داد .

یلدا : مام که بوقیم برو جیگرتو ببین وروره .

دختر نگاهی به او انداخت و با اخم گوشه تخت نشست .

دختر : غز نزن بچت غرغو همیشه از قدیم گفتن مادر و ببین دختری بگیر بعد خواستگار میاد واسه بچم تو رو میبینه بچاش این بیچاره باید لپته بشه

یلدا با حرص به وحید نگاه کرد پلک زد تقریبا هیچ چیز نمیفهمید این دختر آشنای وحید بود؟ شاید هم نامزدش ... اگر نامزدش بود پس چرا عروسی یوسف را تنها آمده بود؟ پلک زد نه ... حتی اگر با این دختر هم آمده بود عروسی جدا بود پس کنار هم نبودند .

یلدا : وحید به این بگو چرت و پرت نگو ها من اعصاب ندارم ا مهران دو دقیقه گذاشت رفت ها.

وحید با بیخیالی شان به بالا انداخت و روی صندلی ای که رو به روی او بود نشست معذب از این رو به روی هم نشستن خودش را مشغول بچه کرد .

دختر : سمانه شمایی؟

سر بلند کرد و به چشمهای دختر که از فرط تیرگی به مشکی میخورند نگاه کرد موهای رنگ شده بلوندش با آن چشم های قهوه ای و خوشحالت تضاد جالبی را به وجود آورده بودند.

-بله من سمانه شما؟

الهه میان حرف هایشان دوید و کنار دختر نشست ساکت بودن نیلوفر همیشه شلوغ را درک نمیکرد ولی انگار تنها کار نیلوفر این بود که امشب او را در نظر بگیرد.

الهه : ایشون دختر خاله وحید ماهرخ ورزشکاره از نوع حرفه ایش دیوار خونشون پر شده.

ابروهایش بالا رفت لبخند پهنش را روی لب نشانده دسته شالی که داشت باز میشد را صاف کرد .

ماهرخ : آخ آخ پاکش کن الی

الهه با تعجب به سمتش برگشت این دختر انگار یک طور خاص بود اصلا چند روز بود همه یک طور خاص شده بودند چرا او از این یک طور خاص بودن ها خوشش نمی آمد ؟ خب جواب مشخص بود چون او یک طور خاص مشکل داشت ... اصلا آخر کلام ... او یک مشکل خاص داشت ...

الهه : چیو ؟

ماهرخ خندید و نگاهی به سمانه کرد که از نظر خودش سرسری بود ولی سمانه آن را دقیق و مشکوک میپنداشت...

ماهرخ : بابا مخلص هموتونم عرق شرم نشست رو پیشونیم نمیینی ؟

دستی به پیشانی ترش کشید و دستش را به گونه الهه مالید .

الهه : خبر مرگت دوباره رفتی ورزش بعدش پیاده اومدی کس دیگه ای رو گیر نیاماری همش صورت منو به گه میکشی ؟

ملایم و آرام خندید دوباره خودش را مشغول بچه کرد کاش میتوانست بفهمد امروز و اینجا دقیقا چه خبر است ... کاش

...

ماهرخ : بچه خیلی دوست داری ؟

متوجه شدم جمله اش خطاب به اوست چون چشم هایش را به او دوخته بود ... حوصله تلخ شدن نداشت چه جوابی باید میداد ؟

-آره نازن خوشگلن کلا بچه خوبه ... خیلی خوبه

هه باز هم دروغ گفت ... بازهم چرت گفت ... به قول سارا زر مفت زد ...

ماهرخ : پس خیلی دوست داری مامان بچه بشی ؟

دوست داشت ؟ متنفر بود ... حالش بهم میخورد ...

خندید چرا وقتی حالش از چیزی بهم میخورد می خندید ؟ چشمکی به ماهرخ زد و با لحن شادی که یک نقاب بیشتر نبود حرفش را زد .

-ای بابا حرفایی میزنی ماهی جون اشکال نداره من بهت بگم ماهی ؟ آره دیگه من که مریم مقدس نیستم بچه بابا میخواد .

ماهرخ نیم نگاهی به چند صندلی ای انداخت که پشت سرشان قرار داشت توی دلش ایول گفت به سلیقه وحید .

ماهرخ : حالا باباشم جور میشه

سرش را بلند کرد نیم نگاهی به وحید انداخت تمام سعیش را کرد که ابروهایش در هم کشیده نشود این رفتار ها را باید چه معنا میکرد ؟ سعی کرد عادی رفتار کند هرچه عکس العمل جدی تری بروز میداد بدتر میشد البته از نظر خودش ...

-ای بابا، اونیه که بیاد منو بگیره خله

کمی مکث کرد و خندید همانطور که سعی داشت نگاهش را از ماهرخ بدزد دست روی گونه یکتا کشید .

-خل که سهله خر مغزشو گار گرفته .

با عشق گونه دخترک را میان انگشت فشرد دست روی لب های کوچک و صورتی رنگش کشید سکوت داخل اتاق حتی اندکی توجهش را جلب نکرد تمام حواسش روی دختر کوچک بود .

-ماهرخ جون این بچه دسته میشه یه لیوان آب بدی بهم؟

دوباره به صورت ناز دخترک نگاه کرد تمام حواسش به او بود چشم بست و سعی کرد یک لحظه صورت خودش را تصور کند روزی که فقط یکی دو روز سن داشته فعلا که هیچ عکسی از آن دوران توی دستش نبود... یعنی چه شکلی بود؟ سارا میگفت رنگ چشم بچه ها تغییر میکند خودش هم به یاد می آورد چشمهای سبز رنگ سارا را زمانی که به دنیا آورد ولی بعد از چند سال چشمهایش قهوه ای روشن شدند... یعنی رنگ چشم های او هم عوض شده بود یا کلا قهوه ای بود؟

لیوان یک بار مصرف آب را که جلوی دید چشم بالا کشید جای دست های ظریف و کشیده ماهرخ دست های مودار یک مرد را دید بدون اینکه ابروهایش را در هم بکشد به صورت مرد نگاه کرد ... خودش بود ... لیوان را از دستش گرفت وحید هم کنار ماهرخ نشست با کمی فاصله چشمکی به او زد به رفتار های آنها برایش بیش از حد گنگ بود ... شاید هم اصلا گنگ نبود ولی نه برای او که فکر و ذکرش این کودک بود ... وحید : حالا اگه یه خلی بخواد بابای بچه تو بشه باس چیکار کنه؟

ابروهایش ناخودآگاه در هم کشیده شد این همه تلاش ... آخر سر هم اخم ... سر بلند کرد و با لبخندی گنگ پرسید: -ینی چی؟

ماهرخ انگار تمام حواسش را داده بود به فاصله و حرفهایی که بین این دونفر رد و بدل میشد سکوت بقیه را هم احساس میکرد منتها نه مثل ماهرخ ... انقدر ضایع

وحید : گفتیم که حالا خر مغز یکی رو گاز گرفته میخواد بابای بچه تو بشه.

انگشت روی شقیقه اش کشید و تقریبا خنده ای آمیخته با تعجب کرد .

-ینی چی؟ من واقعا متوجه منظورتون نمیشم؟

ماهرخ اخم با مزه ای کرد و گره شالش را کمی شل تر کرد که موهای رنگ کرده اش بیرون ریختند .

ماهرخ : ای کیو داره داره ازت خواستگاری میکنه .

چیزی توی همه وجودش تکان خورد نگاه پر سوالش را بین ماهرخ و وحید چرخاند از حرفهایشان چیزی نمیفهمید فقط هنگ کرده بود... شاید احتیاج داشت کسی ریستش کند...

ماهرخ : الو الو کجایی؟ بردار این گوشیتو .

کف دستش را روی چشمش فشار داد و ابروهایش را در کشید جمع شدن صورتش را احساس کرد .

-شوخی میکنی دیگه .

لب های ماهرخ از هم باز شد که حرفی بزند که وحید میان حرفش پرید استرسش بیشتر شد چرا یخ کرده بود؟

خواستگاری هم ترس داشت؟ برای او همه چیز ترس داشت ... همه چیز ...

وحید : اوف چقد حرف میزنی ماهرخ یه لحظه ساکت باش .

بعد هم رو به او کرد و خیلی ریکس و عادی ادامه داد:

وحید : خب گفتنیا رو ماهرخ گفت با من ازدواج میکنی ؟

به سکوت اتاق خیره نگاه کرد ضربان قلبش بالا بود ولی دست هایش همچنان مثل یک تکه یخ شده بود... تمام سعیش آرامش بود میشد درخواست ازدواج کسی که دوستش داشت را بشنود و هیجان زده نشود ؟
-میشه فکر کنم ؟

صدای خنده افراد درون اتاق بلند شد نگاه از وحید گرفت خوشحال بود که اولین صدا بعد از جوابش خنده بود .

نی را در بطری شیر کائو فرو کرد و روی تخت نشست به تاپ مشکی رنگی توی پوست سفید سارا میدرخشید نگاه کرد .

-مبارکه بهت میاد .

سارا پوز خندی به رویش زد و در ساکت کوچکش را باز کرد و بسته کادو کرده ای را به سمتش پرتاب کرد .
-خبر مرگت لباتو اونجوری نکن مٹ سخته ایا میشی دیوونه ... مرسی چی هست حالا ؟
سارا خندید و سرش را به دیواری که کاغذ دیواری های کالباسی رنگ تکیه داد .
-آ قربونت بخند همیشه بخند .

سارا موهای خرمایی رنگش را پشت گوشش زد و خنده اش را وسعت داد .

سارا : خسته نمیشی انقد حرف میزنی ؟

با بیخیالی کامل شانه اش را بالا انداخت و مشغول باز کردن نوار چسب ها شد .

-تا وقتی یه نفر بخنده نچ خسته نمیشم

کاغذ را سر و ته کرد و نوار چسب های آن سمتش را باز کرد. لبی به نی شیر کائوش زد و دوباره با کاغذ ور رفت در آخر هم مثل همیشه اعصابش خرد شد و کاغذ مشکی رنگ کادو را که نقش های قرمز و سفید رویش میدرخشیدند را جر داد .

-حسرت به دلم موند یه بار درست کاغذ کادوم رو باز کنم ولی خب

سارا با خنده ادامه داد:

-آرزو بر جوانان عیب نیست .

لب هایش را با حالت بامزه جمع کرد و ابروهایش را بالا داد و با طرز خنده داری سرش را بالا و پائین برد .

-چه عجب خانوم مهندس ما خنده شمارم دیدیم راستی کسر شانت نیس با من حرف میزنی ؟

اخم خنده داری کرد و به تاج تخت تکیه داد:

-به هر حال شما دانشجوی مهندسی صنایع اصفهان منه بدبخت بی نوا یه لیسانس زبان انگلیسی پامیشم میرم
آموزگاه مگس میبرونم میام خونه

سارا با دلخوری نگاهش کرد دستش را به کمد گذاشت و از جا بلند شد جلوی میز آرایش ایستاد و شانه اش را برداشت .

سارا: سمانه بخدا راس میگویم برو کارتو عوض کن رو کامپیوتر که مسلطی زبانم که خب فولی راحت برو توی یه شرکت مشغول شو. بخدا حقوقش بهتر از اینه
 کش مویش را باز کرد و دستی درون قهوه ای هایش کشید و موهایش را بالا تر از آنچه که بود بست .
 -بابا ما این خونه رو با حقوق معلمی خریدیم تا حالام همینطوری زندگی کردیم نمردیم که ؟ من حال و حوصله ندارم باید مٹ چی جون بکنم این کار راحت تره
 با تاسف نگاهش کرد بیخیال خندید سارا دست برد و رژ لبش را از کیفش برداشت و لب هایش را دوباره سرخ کرد. به صورتش نگاه کرد موشکافانه ... موهای که فرقتشان همیشه باز بود یک دم اسبی کج و یک رژ لب قرمز که جز لاینفک آرایشش بود از او یک چهره جذاب و پر جذبه میساخت ...
 روی صندلی میز آرایش نشست و پا روی پا انداخت شلوار مشکی رنگ خوشتراشی پاهایش را به راحتی نشان میداد
 سارا: مامان مشکوک میزنه خبریه ؟
 شانه هایش را با بی قیدی بالا انداخت و سراغ تلفن همراهش رفت و پسوردش را وارد کرد .
 -از خودت بپرس .
 سارا اخمی کرد و رو به جلو ضرب گرفت دست هایش را در هم گره کرد و سعی کرد حرفش را توی چشمهایش بریزد .

سارا: میدونی که از گوشه کنایه بدم میاد حرفتو بزن
 ابرو هایش را بالا انداخت و وارد گالری موبایلش شد .
 -نبوی زنگ زده چغولیتو کرده نمیدونی ینی ؟
 سر بلند کرد و نیم نگاهی به صورت از حرص سرخ شده سارا کرد از جایش بلند شد و شروع کرد به راه رفتن لبش را با حرص گزیده بود و دندان درونش می فشرد خودش را روی تختش انداخت .
 سارا: زنکیه احمق چی گفته حالا ؟
 نگاه از او گرفت و با انگشت هایش بازی کرد در نهایت دستش را دراز کرد و از روی میز آرایش لاک پاکنش را برداشت .

-پس راس گفته که همچین میکنی
 سارا با حرص بالشتش را به سمتش پرتاب کرد که خندید و جا خالی داد .
 -آخ آخ ببین خانوم نبوی چیکار کرده اشکال نداره کلم بزرگ میشه یادت میره
 به سارایی نگاه کرد که انگار قصد داشت طوری خودش را از نبوی بیرون بکشد با حالت مبهمی به سمانه زل زد که داشت لاک ناخن هایش را پاک میکرد .
 سارا: حالا لاکتو چرا پاک میکنی ؟
 همانطور که لاک پاک کن را روی انگشت حلقه اش میکشید جوابش را داد .
 -روز آخرمه باید برم غسل کنم .

سارا پوزخندی زد انگار پنبه بود توی گوش هایش ... هزار بار گفته بود پوزخند نزن شکل سکنه ای ها میشوی ولی

گوش شنوایی نداشت ...

سارا: من کشته اعتقادات قویه توام

ابروهایش را در هم کشید و به پاهای سارا که عصبی روی موکت ضربه میزدند نگاه کرد ناخودآگاه خندید که سارا با بیقیدی بیشتری ادامه داد .

سارا: از تمام چیزای دین فقط همینو بلدی.

به جای عصبی و ناراحت شدن خیلی راحت از روی تختش بلند شد و لاک پاک کن را داخل سطل انداخت .

-احمق جون نماز نمیخونم نجس پاکی که سرم میشه

روی صندلی میز آرایش نشست و پاروی پا انداخت و به صورت سارا نگاه کرد نفس عمیقی کشید موهایی که تیرگی شان باعث میشد تقریبا مشکی دیده شوند چشم های خوشفرمی که سبز رنگ بودند زیبایی انکار ناپذیری که هر کس را خیره میکرد وجدانش بلند شد و نهییش زد « بسه بابا تمومش کردی »

-این زنه نبوی رو میگم راس میگه ؟

سارا چشم هایش را بالا کشید و به او نگاه کرد سمانه هم بدون کوچکترین انعطافی به چشم هایش خیره شد جدی بودن را به موقع خودش بلد بود دلش نمیخواست زجری که خودش تحمل میکند سارا هم تحملش کند...

سارا: خیل خب حالا اینطوری نگام میکنی ؟

انگشت های در هم قفل شده اش را روی زانویش حلقه کرد یک دسته از موهایش از پائین آمدند ولی وقت درست کردن موهایش نبود ... لحنش شاید اولین بار بود که هنگام صحبت با خواهرش تلخ میشد.

-بگو

سارا با حرص لب جوید و روی تخت چهارزانو نشست و به تاج تخت تکیه داد

سارا: هیچی برگشته میگه تو چرا همیشه بوی سیگار میدی منم اعصابم خرد شد کیفمو انداختم جلوش گفتم ناراحتی بگرد ببین چیزی که دنبالش پیدا میکنی یا نه ؟ برگشت گفت واسه چی هوچی درمباری بعدم زنگ زد چوغولی کرد.

ابروهایش را بالا داد و کمرش را به میز تکیه . با لحن خاصی پرسید : میکشی ؟

سارا پوز خندی زد نه واقعا این دختر سخته ای بود تمام تلاشش را کرد تا فحش رکیکی که توی ذهنش جولان میداد روی لبش جاری نشود.

سارا: تو که حرفه ای تر از منی

چنگ به موهایش زد وسوسه اش میکرد بیرون فرستادن حلقه های دود ... دست به پیشانی اش کشید مادرش امروز تا ساعت چهار مدرسه بود و حالا هنوز ساعت دو نشده بود .

-داری یه نخ ؟

سارا در کیفش را باز کرد و بعد از زیر و رو کردن کیفش و جاسازی هایی که داخل آستر کیف بود یک نخ سیگار برداشت و بسته را به سمتش پرتاب کرد سیگار را روشن کرد و بعدهم فندکش را انداخت .

هر دو خندیدند و حلقه های دود را بیرون فرستادند چه کسی میگفت سیگار کشیدن مختص مرد هاست ؟ زیر لب فحش رکیکی به همان کسی که این حرف ها را میزد داد ...

-پنجره بالا سرتو باز کن هوا عوض شه

سارا نیم خیز شد و دستگیره پنجره را گرفت و بازش کرد که صدای پسر های نوجوانی که فوتبال بازی میکردند را شنید خب امروز هم زیرآبی رفت .

فکرش سمت وحید کشیده شد ... خوشبختانه یا متاسفانه خورده بودند به تعطیلات عید و یکی دو هفته فرصت فکر کردن داشت "

سر جایش ایستاد و به ساختمان ویلا نگاه کرد یک ویلای کوچک و جمع جور که قرار بود یکی دو شبی را درونش سکونت داشته باشند با صدای امیر از آنالیز کردن ویلا دست برداشت که انبوهی از دود کباب درون صورتش هجوم آورد .

امیر : میگم خسرو اینجا ملک چقدره ؟

خسرو همانطور که بادبزن را خیلی سریع حرکت میداد نگاهش کرد .

خسرو : گنج پیدا کردی ؟

خیره به ذغال های سرخ نگاه کرد ذغال هایی که صدای جرز و ولزشان داشت در می آمد حوصله بحث های مزخرفشان را نداشت دلش میخواست چند ساعتی بخوابد ولی دخترها داخل ویلا بودند و به حساب داشتند صحبت میکردند .

امیر : خبر مرگت د.یو.ت توام فقط تیکه بنداز

با انزجار به صورت امیر نگاه کرد حوصله دهن به دهن شدن با مهران را هم نداشت میدانست در عروسی صابر چه حرف هایی رد و بدل شده ... لابد مادرش باز هم خودش را به قش و ضعف زده بود ... خب به درک بلایی که سر زندگی او آمده بود با غش و ضعف مادرش قابل مقایسه بود ؟ لابد باز هم برایش حدیث و ایه میخواند ...

خسرو : سگ نشو حالا

امیر کباب های به سیخ کشیده شده را روی زغال ها گذاشت . این بی حرف بودن بیشتر اعصابش را خرد میکرد فکر کردن به مادرش و گندی که توی زندگی اش زده بود کدام دردش را دوا میکرد ؟ گوجه های داخل سینی را به سیخ کشید .

امیر : عروس مهران دل بکن از اون طبیعت زیبا و بی حد و حصر شمال بیا و با ما باش داداش .

چشمکی به خسرو زد و خندید گوجه دوم را توی سیخ فرو کرد لعنتی ... حاضر بود خودش برای این یازده نفر غذا

درست کند ولی مزخرفات مهران را تحمل نکند ... حیف که حوصله جرو بحث نداشت ...

مهران : عمتو مسخره کن احمق .

امیر با حالت خنده داری لب هایش را جمع کرد و با اخمی که میخواست چهره اش را جدی نشان دهد رو به خسرو کرد بدترین اخمهم روی صورت بی مزه و لوده او بی خاصیت محسوب میشد .

امیر : خسرو تو که پسر عموی منی ما عمه داشتیم یا نه ؟

خسرو تک خنده ای کرد و با سرعت بیشتری بادبزن را حرکت داد نفس عمیقی کشید و سیخ گوجه را دست امیر داد .

خسرو : از خدا که پنهنون نیس از شما چه پنهنون خانوم جون خدایامرزومون میگفت نذر کردم بچم دختر نشه گناه

نکرده که بخواد فحش و نفرینای بچه های هشتا برادرشو تحمل کنه .
 پوزخندی زد و گوجه دوم را به سیخ کشید با نشستن مهران کنار دستش یک لحظه فکر کرد بهتر است برود و خودش را توی دریا غرق کند چون اعصاب دهن به دهن گذاشتن با مهران را نداشت .
 مهران : هنوزم پای همون حرفتی ؟
 نفسش را حرصی بیرون داد و گوجه بعدی را با تمام حرصش به سیخ کشید .
 -من نه ماهه سر همون حرفمم دایی و عمو و عمم باشند اومدن چقدر امکان تغییر توی یه روز هست؟
 مهران یکی از سیخ ها را برداشت و از کاسه بزرگ کنارش کت و بال های مرغ را به سیخ کشید .
 مهران : مادرته وحید آقت میکنه میدونی چه بلایی سرت میاد ؟
 دست به پلک هایش کشید نگاه تندی به او انداخت و سیخ را بعه دست امیر داد .
 -تو چرا آخوند نشدی ؟
 مهران تک خنده ای کرد و دوباره مشغول جوجه ها شد .
 مهران : ترسیدم عموجونت دختر به آخوند نده
 نفس عمیقی کشید شک نداشت اگر یک لحظه دیگر اینجا مینشست یا کارشان به فحش و فحش کاری میکشید یا به چاقو و چاقو کشی حوصله چرت و پرت هایش را نداشت پشت دستش را داغ کرد که از این به بعد با بچه ها جایی برود از تمام مدتی که برای صبحانه کنار جاده ایستاده بودند تا الان داشت از مادرش میگفت ... انقدر که مادرش باید برای او مهم می بود او برای مادرش مهم بود ؟ پس کجا رفته بود آن عشقی که سمانه همیشه میگفت دونوع است بنده به خدا و مادر به فرزند ... ؟
 به گفتن یک کلمه « شرمنده » بسنده کرد و از جایش برخاست دلش نميخواست کینه و کدورتی پیش بیاید ... خودش هم میدانست رفتن پیش مادرش مصادف میشود با یک مشت جنگ و دعوای دیگر پوزخندی زد باید میگفتند جمله دوری و دوستی را طلا بگیرند و به جای تبلیغات اجناس درون خیابان ها قرار دهند .
 دست روی شان خسرو گذاشت و نگاهش کرد .
 خسرو : جونم ؟
 دست به ابرویش کشید و هوای سرد را درون ریه هایش برد پلیوری پوشیده بود هم نمیتوانست روی سرمای آن فصل تاثیر بگذارد .
 -پاشو داداش پاشو دود خوردی سیا میشی حوصله زنتو نداریم
 امیر بشکنی زد و همانطور که زغال بیشتری خالی میکرد جواب داد
 -جون بچم این یکیو راس میگه برادریت ثابت شد پاشو پاشو برو این گوجه ها رو سیخ بزن .
 خسرو از جایش بلند شد و بادبزن حصیری را دستش داد نفس عمیقی کشید و روی سنگ ها نشست .
 امیر : بحثتون شد باز ؟
 همانطور که با سرعت باد بزن را توی دستش حرکت میداد و به زغال ها نگاه میکرد که هر لحظه سرخ تر از قبل میشدند جوابش را داد .

-امیر به خودت میگویم به زنتم میگی این دفعه آخره که من و سمانه باهاتون میایم با عصبانیت به زغال های گداخته نگاه کرد همین تلنگر های مادر و مادر تازه یادش انداخته بود که مادرش چه گندی در زندگی اش زده بود منتها هر شنیدن اسم مادرش درست مثل باد زدن زغال ها بود فقط گداخته ترشان میکرد نه خاموش ...

امیر : تا شیش و هفت ماه پیش که مشکلی نبود چی شده حالا ؟

طوری داشت بادبزن را حرکت میداد که هر لحظه احساس میکرد مچ دستش بیچد ولی تصور کرد دارد سیلی های پی در پی به مهران میزند ... خودش هم نمیدانست او چه گناهی کرده بود .. در واقع گناهی همین بود که طرف آن ازدهای دو سر را میگرفت ...

-تا شیش هفت ماه پیش مادرم نریده بود تو زندگیم حالام ازت خواهش میکنم خفه شو

آخرین برگه را داخل پوشه دکمه دارش گذاشت و از جا بلند شد و به طبقه پائین رفت .

علی : این احمق خفه نمیشه ؟

پوشه را روی میزش انداخت و خودش را روی صندلی ولو کرد ساعت از شش گذشته بود قرار بود یاسمن برود و سارا پیشش بیاید .

امیر : چه میدونم بابا مردک فقط زر میزنه از صب تا حالا این همه آدم اومدن رفتن باجه بودیم بعدم جناب دوره گذاشته دوره تو سرت بخوره کتافت یه ناهار بده بخوریم اه .

به جروبحث احمقانه هر دویشان نگاه کرد کم کم بقیه بچه ها هم داشتند از طبقه بالا می آمدند .

علی : ارواح عمت سه برابر ما ناهار خوردی و سفارش دادی میخوای بازم ؟

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد خودش را جمع و جور کرد و صاف نشست دست روی پیشانی اش کشید .

-کی امتحان میگیره ؟

علی پوشه اش را به سمتش پرتاب کرد که با دست گرفتش و روی میزش گذاشتش . خسته به هر دویشان زل زد حال و حوصله نداشت میخواست بخوابد دوازده ساعتی بود که توی بانک بوده .

علی : جمعه صبح آخه تو دیگه چه دردمه ؟ ما میخوایم قبول شیم پایه حقوقمون بره بالا تو که فوقتو گرفتی چته ؟

مایوس سر تکان داد میتوانست به جرئت بگوید هیچ چیز نفهمیده شاید از صد ده هم نمیگرفت .

-من برم دیگه .

علی نگاهش کرد و دستش را توی هوا تکان داد .

علی : کجا میخوایم بریم استخر .

دست برد و کت مشکی رنگش را از پشتی صندلی برداشت پوشه اش را داخل کیفش گذاشت و تلفنش را در جیب شلوارش انداخت .

-حالش نیس باشه یه وقت دیگه خداحافظ

منتظر جوابی نماند و به سمت در خروجی رفت

....

دستگیره در را پائین کشید میدانست سارا هنوز اینجاست کفش های کتانی اش را پشت در دیده بود یا الهی گفت و وارد شد .

سارا : بیاتو

نفسی کشید و داخل شد کت و کیفش را روی مبل انداخت سارا را دید که صدایش از آشپزخانه می آمد جلو رفت نگاهش کرد که داشت غذا گرم میکرد وارد آشپزخانه شد و سمت کتری رفت و فنجان چایش را پر کرد .
-خوبی ؟

سارا سرش را بلند کرد و با پریشانی خاصی به اطرافش نگاه کرد بعد هم دست برد و یک بشقاب برداشت .
سارا : آره آره خوبم شامتو الان میخوری ؟

دستی به گردن دردناکش کشید و سرش را به نشانه نه تکان داد روی صندلی نشست .
-زحمتت شد توام کار و زندگی خودتو داری میری کارخونه تا عصر امروزم که اومدی اینجا
سارا قندان کوچک را روی میز ناهار خوری گذاشت و دستی به شال نسبتا شل و ولش کشید .
سارا : چه حرفیه میزنی واسه خواهرم به کار نکنم برم واسه غریبه کار کنم ؟ بعدم سمانه کاری به من نداره تو باشی براش کافیه واسه همینه که از دست کسی غذا نمیخوره.قدر خودتو بدون خیلی مردا مٹ تو نیستن .
دست سمت پالتویش برد و آن را روی پیراهن مردانه سفید رنگش پوشید .

-بشینن آژانس بگیرم واست دیره تا برسی طول میکشه .

سارا همانطور که با دکمه های پالتویش کلنجار میرفت جوابش را داد .

سارا : نمیخواه با اتوبوس میرم خطش از همینجا میره تا دم خونمون

دوباره گردنش را لمس کرد از جا بلند شد و تا دم در همراهی اش کرد سارا همانطور که نشسته بود و بند های کتانی اش را میبست شروع کرد به حرف زدن .

سارا : گردنت درد میکنه یه مسکن بخور توی کابینت بالاییه اومم مامان گفت بگم فردا که تعطیله بیاین خونه ما بعدم سمانه هیچی نخورده از صب حواست بهش باشه .

با آرامش پلک زد دست به سینه تکیه اش را به چارچوب در داد و نگاهش کرد رفتار موقرانه و رسمی و پر تعارف سارا هیچ شباهتی به رفتار های آزاد و راحت سمانه نداشت

-رسیدی اس ام اس بده بهم .

پلک های نیمه بسته اش را روی هم فشرد و پهلو به پهلو شد دست با پهلو سمانه برخورد کرد دستی به صورتش کشید و سر جایش نیم خیر شد و تاپش را پائین کشید سرش را تکان داد فردا هم جمعه بود روز های عادی خودش را میکشست برای دو دقیقه بیشتر خوابیدن حالا نیمه شب بیخوابی به سرش زده بود پلک هایش که روی هم رفتند سرانگشتانش ناخودآگاه با پیشانی اش برخورد کرد به دست خیس شده اش نگاه کرد. سر جایش نشست و پتو را از

روی صورتش پائین کشید پیشانی خیس عرقش را لمس کرد ولی سرد بود... دید که سرش را با انزجار تکان میدهد و نفس نفس میزند داشت خواب میدید بازویش را توی دست گرفت و مجبورش کرد که بنشیند .

-سمانه سمانه خوبی ؟

چشم هایش برای یک لحظه باز شد خواست نفس راحتی بکشد که سرش روی شانه اش افتاد چند ضربه به صورتش زد ولی همچنان حالش همان بود .

-الو سمانه

لرزشش را که احساس کرد حدسش به یقین رسید که حمله داشته است دست سمت مانتویش برد و توی تنش کشید .

....

بالای سرش ایستاد و به قطره های سرم که بین رگ هایش جا میگرفت نگاه کرد .

دکتر : گفتین سابقه داشتن ؟

نگاه از شیشه سرم گرفت و حواسش را به دکتر داد .

-بله ده سالی همیشه

ابروهایش بالا رفت و چند کلمه ای در کاغذ درون دستش نوشت .

دکتر : صحبت نمیتونن بکنن ؟

دستی به گردنش کشید چقد حرف میزد ...

-خیر یه شوک بهشون وارد شده .

ابروهایش بالا رفت و بازهم چیزهایی ثبت کرد .

دکتر : خب چون نمیتونن حرف بزنین ما نمیتونیم کار زیادی انجام بدین ترجیحا بیست و چهار ساعت تخت نظر باشن

البته اگه از نظر مالی براتون مشکلی نیست

سرش را تکان داد و همانطور جواب داد : نه مشکلی نیست .

دکتر برگه ها را به دست پرستار داد و چند کلمه ای سفارش کرد و از اتاق خارج شد خواست سر جایش بنشیند که

دوباره صدای پرستار مانعش شد .

پرستار : تماس بگیرین یه همراه خانوم بیان

عصبی پلک زد چیزی به اسم عقل توی این پرستار بود ؟ ساعت دو نیمه شب با کدام خری تماس میگرفت و میگفت

بیاید بیمارستان ؟ گردن دردش هم شده بود قوز بالای قوز .

-خانومه

پرستار همانطور که آمپولی را داخل سرم تزریق میکرد جوابش را داد .

پرستار : شما همسر ایشون هستین همسر بقیه خانوما که نیستین آقا واسه من مسئولیت داره تماس بگیرن یه خانوم

بیاد پیششون بمونه با این وضعیت بهتره یه همراه داشته باشن

نیم نگاهی به تخت های دیگر داخل اتاق انداخت حال و حوصله جر و بحث نداشت .

-اتاق خصوصی ندارین ؟

پرستار چشم بالا کشید و نگاهش کرد و سرنگ آمپول را داخل سطل آشغال انداخت .
پرستار : چرا ... تشریف ببرین صندوق قبض بیارین منتلشون میکنیم .

"همانطور که روی کابینت را دستمال میکشید به سارا نگاه کرد که ریلکس نشسته بود و کتابش را با صدای بلند میخواند .

-کلاسات کی شروع میشه ؟

سارا نیم نگاهی به صورتش انداخت و برش سیبی از پیش دستی مقابلش برداشت .

سارا : بیستم ... هستم فعلا خدمتون .

ابروهایش را بالا انداخت پس حالا حالا اینجا بود دوباره مشغول ساییدن سنگ کابینت شد که صدای سارا بلند شد .

سارا : خبری از یاسر شده ؟

ابروهایش را در هم کشید و به سمتش برگشت دستمال را داخل ماشین رخت شویی انداخت و مانتو شلوار و پالتوی

خودش و سارا هم را داخلش انداخت .

-به تو چه آخه بچه.

سارا به صورتش نگاه کرد و کمی از آب داخل لیوان را توی گلوش ریخت .

سارا : اولاً که من دیگه چهارده سالم نیس بهم میگی بچه ،بعدشم از وقتی اومدم یه جوری شدی خیلی پریشونی

نفس عمیقی کشید و کمرش را به سینک ظرف شویی تکیه داد خوب نبودنش انقدر واضح بود ؟

-با یکی از بچه ها دعوا شده

سارا از جایش بلند شد شیر آب را باز کرد و میان لیوان آب چرخاند و داخل آبچکان گذاشتش .

سارا : بخاطر یاسره ؟

تند شد ... عصبی شد و تند کردی که میخواست با آن کاهو ها را خرد کند داخل سینک انداخت .

-میشه انقد تو کارم دخالت نکنین ؟ الانم میخوام یه ساعت کپه مرگمو بذارم اجازه میفرمایین یا نه ؟

انگشت هایش را دور لیوان حلقه کرد چشم بالا کشید و نفسش را بیرون فوت کرد کمرش را صاف کرد و سعی کرد

برای اولین بار توی زندگی اش واقعا جدی و قدرتمند رفتار کند .

وحید : فکراتو کردی ؟

تمام سعیش را کرد که گره انگشت هایش را از هم باز نکند و دست به سر و گردنش نکشد بالاخره این رفتار مناسب

یک ملاقات رسمی نبود...

«ارواح عمت »

پلک زد و سعی کرد جواب خودش را بدهد

«عزیزم دو دقیقه خفه شو بنذار ببینم چه غلطی میتونم بکنم»

همانطور که دست هایش را روی لبه لیوان میکشید شروع کرد به صحبت کردن .

-من و شما به درد هم نمیخوریم .

با کنکاش به صورتش نگاه کرد دنبال چیزی میگشت ... کمی غصه ... شاید هم اندکی دل خوری صورتش هم هنوز همان حالت خونسردی را داشت ... مگر همین را نمیخواست؟ مگر نمیخواست تا پایان عمرش مجرد باقی بماند؟ پس چرا ناراحت شد؟ چرا توقع داشت صورتش سخت شود شاید هم چشمهایش کاسه خون شود؟ دلش همین چیزها را میخواست... چیزهایی که یک روز منزجرکننده و البته حال بهم زن به نظر می آمدند .

وحید: دردت چیه که من به دردش نمیخورم؟

طاقت نیاورد دست پیش برد و گوشه چشم هایش را لمس کرد و نفشش را بیرون فوت کرد رک و راست شد ...

صادق صادق ...

-ببینن شما...

وحید: راحت باش

نفس راحتی کشید و ادامه داد ... با هر کلمه ای که روی زبانش جاری میشد بیشتر از خودش و گذشته اش متنفر و منزجر میشد

-تشکر ... ببین تو با من خیلی فرق داری البته امیدوارم اشتباه برداشت نکنی این فرقا دلیل برتری یکی از ما نیست ... زندگی با آدمی مث من سختی های خاص خودشو داره گاهی وقتا محدودیت تو پسر خوب و آقایی هستی واقعیتش اینکه اصلا دلم نمیخواد توی زندگی با من مجبور باشی خیلی از مسائل رو تحمل کنی .

وحید همانطور که با لبخند خاصی صدایش را میشنید و به آرامش میرسید فنجان را روی میز گذاشت و خیره به چشمهایش شد. چشمهایی که امروز اثری از آن شادی خاص بودن نداشتند ... یعنی کنار او بودن اینهمه برایش سخت بود؟

وحید: کسی منو مجبور نکرده که از تو خواستگاری کنم. من تو رو میخوام همونجور که هستی خب؟

تمام سعیش در این بود که گوشه لب هایش حرکتی نکنند و سخته ای نشود ولی این کلمات کلیشه ای و مزخرف تحریکش میکرد ... کاش هیچ چیز نبود ... کاش آن روز حرف مادرش را گوش کرده بود و اصلا به این مسافرت نرفته بود ... اما هیچکدام از این ها انجام نشده بود ... چطور میتوانست بنشیند و تمام گذشته مزخرفش را برای کس دیگری نبش قبر کند؟ گذشته ای انگشت شمار از وجودش آگاه بودند ...

-از من هیچی نمیدونی زندگی با آدمی مث من تاوان داره میتونی تاوانش رو پس بدی؟ ... اصلا مهم نیست که بتونی یا نتونی مهم اینه که این زندگی واست زندگی نمیشه

ابروهای بالا رفته رفته اش را ندید و گرفت سعی کرد همچنان جدی باشد ممکن بود؟ در چنین شرایطی جدی بودن ممکن بود؟ وقتی که با هر کلمه ای که روی زبانش میلغزید دلش فریاد میزد کجا خوانده بود طولانی ترین فاصله دنیا، فاصله میان عقل و قلب است؟

وحید : یه کلمه منو دوست داری یا نه ؟

دست هایش ناخودآگاه مشت شدند ... شاید باید دروغ میگفت شاید باید میگفت نه ... یک نه و یک عمر آسایش ...

دوست داشتن کافی نیست ... بعضی چیزا رو قبل از اینکه به دستشون بیاری واست خیلی جذاب مـث یه کفش که پشت ویتـرین فکر میکنی فوق العاده ست ولی وقتی یکی دوبار پا میزنی بهش میبینی نه اونـی که میخواستی نبود اونوقت تمام زندگیت جهنم میشه منم مـث همون کفشم شاید قبل از ازدواج واست جذاب باشم دوست داشتی باشم ولی یکم بعد میفهمی من مناسبت نبودم اونوقت اگه خیلی وجدان داشته باشی نمیخوای قبول کنی ولی ضمیر ناخودآگاهت اینو میدونه اون وقته که شروع میکنی بهونه گیری ایراد گرفتن ، دو روز بعدشم دو تا چک و دادگاه ... من تو زندگیم اونقدر که باید کشیدم دیگه پتانسیلشو ندارم نه حال و حوصله دارم نه توان جنگیدن سرش را پائین انداخت هاله اشک را توی چشمهایش احساس میکرد از جا برخاست کیف کوچکش را روی میز برداشت و به گردنش آویخت .

-متاسفم ... من زندگیتو به گند میکشم

پلک زد اولین بار بود که اسمش را صدا میکرد کمی جلوتر رفت کاملاً رو به روی هم بودند ...

-برو وحید فقط برو .

دست هایش را باز کرد به انگشت خالی حلقه اش نگاه کرد با یک حلقه که تک نگین بود و رینگ ساده ای داشت بدون شک زیبا میشد...

مستاصل از فکر هایی که توی ذهنش جولان میداد دست هایش را خیلی محکم دور خودش حلقه کرد... یک مانتوی نخی قهوه ای در این هوای نسبتاً سرد پوشش مناسبی به نظر نمی آمد... اشک هایی که زیر پلکش گیر افتاده بودند بالاخره راه فراری پیدا کردند ... اولین قطره آب که روی صورتش ریخت پوز خندی زد... شبیه سکنه ای ها نشده بود بدون شک سکنه کرده بود ... یک سکنه احساسی ... قطرات باران و اشک هایش در هم آمیخته شدند بیخیال از میان رهگذرانی که تلاش میکردند زود تر به سقفی برسند و از خیس شدنشان جلوگیری کنند گذشت . قدم های بلند و بلند تری برداشت به خودش آمد خیابان خالی از رهگذر... مانتویش انقدر خیس شده بود که به تنش چسبیده بود نفس عمیقی کشید و خواست از خیابان عبور کند با فرو رفتن چرخ ماشین در آب گل آلودی که روی سطح خیابان جمع شد بود هین بلندی گفت. پسر جوان از سانتافه اش پیاده شد .

-خواست کجاست آقا ؟ کوری ؟ شایدم فکر میکنی غیر از خودت کسی آدم نیس ؟

پسر به سر و تا پای خیس شده اش و شال کرم رنگی که گلی شده بود نگاه کرد دستی به گردنش کشید ریختن باران روی سرش داشت عصبی اش میکرد ولی او همچنان به چشمهای پسر خیره شده بود دلش میخواست چشمهایش را از حدقه دریاورد یک جفت چشم عسلی نفرت انگیز ...

پسر : متاسفم خانوم بفرمائین تا یه جایی برسونمتون .

دست توی جیبش کرد ولی مردمک های چشم سمانه حتی میلی متری جابه جا نشدند. با قرار گرفتن کارت ویزیت توی

دست پسر پوز خندی زد با آرامش و طمأنینه خاصی دست جلو برد. در دلش به افکار پسر خندید اگر کارت را با انگشتش نگه داشته بود میتوانست بدون تماس با دستش آن را بگیرد ولی کارت را کف دستش گذاشته بود ... حتی باران و خیابان فرعی و خلوت ترسی را درونش زنده نمیکرد ... مرده بود انگار آدم مرده که نمیترسید ... می ترسید؟ دست جلو برد و سعی کرد کمترین تماس را با دستش داشته باشد ... به نوشته های رنگی روی کارت نگاه کرد و شماره تلفنش را رقم به رقم خواند ... خط یک بودن موبایل و شماره رندش قیمت بالایش را نشان میداد ... رسید به اسمش و زمزمه کرد پیمان مهرایی ...

با همان ابروهای بالا رفته کارت را میان دستش تکه کرد و روی زمین انداخت و پا رویش گذاشت به چشمان بهت زده پسر توجهی نکرد و راه برگشت را در پیش گرفت و خواست از کنار ماشین بگذرد که برخورد چیز آهنی را با بدن خیسش احساس کرد برگشت و به سوئیچ که میان گل و شل خیابان افتاده بود نگاه کرد ...

-چیه میخوای بگی خیلی خر پولی؟

پیمان جلو آمد و پوز خندی روی لب هایش نشانید پسر سکنه ای بود انگار ... لحظه ای پلک زد ... دلش تنگ شده بود برای رفتار بی غل و غش وحید ...

پیمان: آن چیز که عیان است چه حاجت به بیان است...

لگدی به سپر ماشین زد .

-پولت تو سرت بخوره مردک امثال تو فقط ... فقط...

عصبی به اطرافش نگاه کرد موهای خیس پسر داشت میترساندش تی شرت نازکی که پوشیده بود و رد لباس زیرش که از زیر مانتو به خوبی مشخص بود ... دردسر نمیخواست . خم شد و سوئیچ را به سمتش پرتاب کرد پیراهن سفید پیمان گلی شد .

-حیفه اون وقتی که با حیوونی مٹ شماها تلف بشه .

به سرعت از خیابان فرعی دور شد و شروع کرد قدم زدن ... خیسبی به تنش رسیده بود و سرمایی که در درونش برپا شده بود داشت تا فیها خالدهنش را میسوزاند... قطره ای که روی گونه اش میلغزید سوگند میخورد به تکه تکه شدن قلب کوچکش را شهادت میداد از تار به تار موهایی که از شال بیرون افتاده بودند آب میچکید... چهره اش پیش چشمش تاب خورد ... دوستن داشتن که سخت نبود ... شاخ و دم که نداشت چرا نمیخواست قبولش کنند؟

در آهنی خانه را فشار داد و پله ها را آهسته آهسته بالا رفت آب و از سر و کولش میچکید در که باز سارا را دید که تلفن به دست روی دسته مبل نشسته بود .

-سلام

کوله پستی خیس شده اش را روی زمین انداخت و سراغ آشپزخانه رفت با دیدن کتری خالی دنیا توی سرش آوار شد.

سارا: معلومه کجایی؟ دو ساعته دارم زنگ میزنم بهت میخوایم بریم خونه فهیمه تولدشه.

شیر آب را باز کرد و کتری را زیر شیر آب گرفت.

زیر لب گفت: فهیمه بمیره که بخاطرش انقدر نرین رو نرو من

کتری را روی گاز گذاشت و شیر را چرخاند .

سارا: شنیدنی چی گفتیم؟

عصبی یک دست لباس از توی اتاقش برداشت و سمت حمام رفت

-بله بله فهمیدم اصن کار دیگه ای میتونم بکنم؟

در حمام را باز کرد و لباس های تمیزش را پشت در گذاشت و در حمام را بست در را قفل کرد خوشش نمی آمد کسی مزاحمش شود شیر دوش را باز کرد و همانطور زیرش ایستاد آب سرد داشت دیوانه اش میکرد از سرما خودش را در آغوش گرفت

به دیوار تکیه داد و کم کم به زمین سر خورد شاید این آب سرد کمی از آتشی که درونش برپا شده بود را آرام میکرد. گل های روی شال کم کم داشتند شل میشدند و روی کف حمام جاری میشدند ... آب داشت لباس های گل آلودش را پاک میکرد گذشته گل آلودش را چه چیزی باید پاک میکرد؟ شال را از روی موهایش پائین کشید برخورد تند و سریع آب سرد روی فرق سرش داشت میلرزاندش ولی باید تحمل میکرد ... باید انقدر تحمل میکرد که کاملا سرد میشد ... یخ میشد ... چنگ به موهایش زد و دسته ای از آنها را بیرون کشید دستش را زیر جریان آبی گرفت که از زیر دوش می آمد گرفت تار های مو دانه به دانه از دستش جدا شدند و روی کف سرامیکی حمام افتادند... قطره درشت و شفاف که از حصار پلک هایش آزاد شد فاتحه خودش را خواند ... عاشق شده بود گناه کرده بود؟

دست به صورت داغش کشید سرمای آب نمیتوانست این گرما را از بین ببرد زانو هایش را جمع کرد آرنجش را روی زانویش قرار داد و با دو دستش چنگ به موهایش زد

در حالی که سعی میکرد بدن برهنه اش در معرض دید نباشد دستش را بیرون برد و لباس های زیرش را برداشت و تنش کرد بعدهم تی شرت و شلوار سرمه ای رنگش ...

پا از حمامی که به حساب خودش قربانگاه احساسش بود بیرون گذاشت سمت اتاق خوابش رفت روی تخت

نشستصدای قار و قور شکمش برخلاف دفعات قبل حتی باعث پوزخند زدنش هم نشد

در اتاق که باز شد چشمهایش را بالا کشید و به صورتی که آرایش ملایمی رویشان نشانده شده بود نگاه کرد اندامش توازن خود را در لباس کاربنی به خوبی نشان میدادند... پلک روی هم گذاشت دروغ بود اگر میگفت تمام تنش نمی لرزد ریز پتو رفت و تا زیر گردنش پتو را بالا کشید.

سارا: خوابیدی که باز پاشو پاشو سمانه مامان رفته اونجا مام باید بریم.

صدایش به خاطر سرمای که خورده بود آنها هم زیر دوش آب سرد حساسی گرفته بود .

-من نمیام .

صدایی از سارا نیامد فقط باز کردن زیپ کیفش را احساس کرد کنارش روی تخت نشست و بازویش را تکان داد .

سارا: اه دیوونه بازی درنیار سمانه تو که میدونی این با من لجه .

خندید آرام و آهسته ... برای چه باید غمگین میبود برای احساسی مرده و خاک شده؟

«ارواح عمه اش»

-چرا؟ چون فقط دامادش اول از تو خواستگاری کرد و بعد از فهمیده؟
سارا گردنش را خاراند و دوباره ضربه ای به بازویش زد عصبی پلک زد طاقتش طاق شد و پتو را از روی سرش پائین کشید.

سارا: اوووف من که سر از کارت در نمیارم بگیر بکشی بیای رو فرم
چشمهای خمار و خواب آلودش را کمی بالا تر کشید و پلک هایش را از هم فاصله داد به نخ سیگار که بین انگشتان کشیده و سفید سارا گیر افتاده بود نگاه کرد دختر بود یا پسر؟ سیگار آرامش میکرد یا گریه کردن زیر دوش آب؟
سیگار را از دستش گرفت و آتشش زد بعد چند پک عمیقی زد سیگار را داخل پیش دستی خاموش کرد به سارا نگاه کرد که با ولع بوی سیگار را توی ریه هایش برد بعد هم از کیف کوچکش آدامس گران قیمت را دست سمانه داد.
سارا: یکی دو تا از اینا رو بنداز دهنتم بوش بپره عطر بزن پنجره رم باز بذار لباساتو عوض کن یه آرایشم بکن چشات از این سرخی درآد باشه؟

ضربه ای به شانه اش و از اتاق خارج شد او ماند و بوی سیگار و چشم های خون ماندهش ... کجای این اتفاقات بود؟
از آینه ماشین به لب هایی که یک رنگ ملایم کالباسی و مژه های قهوه ای رنگی که بخاطر ریمبل سیاه شده بودند نگاه کرد با ایستادن سمند زرد رنگ جلوی در بزرگ و سفید رنگ منزل خاله اش از ماشین پیاده شد. سعی کرد به لب های سارا که مدام گارشان میگرفت نگاه نکند زنگ را زد و به دیوار آجرنما تکیه داد.

-آرامش خودتو حفظ کن هانی، با این لبای سرخ کسی ندونه فکر میکنه شیطونی میکردی عزیز دلم
سارا نگاه تندى به صورتش انداخت و کیف مشکی رنگ مجلسی را روی شانه اش جا به جا کرد بی توجه به او در را فشار داد و وارد خانه بزرگ خاله عزیزش شد از بین درختان بلندی که داخل حیاط بود گذشتند.
-بدم میاد از آپارتمان کاش خونه مام مٹ اینجا بود
سارا دوباره سکتته ای شد حوصله دعوا کردن نداشت بی تفاوت به ناخن هایش نگاه کرد انگار برایش غیر طبیعی بود چیزی به غیر از یک لایه برق ناخن روی ناخن هایش بیفتد ...

سارا: خونه یاسر که حیاط داره پسره الدنگ یه پوئن مثبت گرفت البته اگه اون جنسیسشو ندید بگیری .
نگاه تندی به صورتش انداخت و زمزمه کرد: خفه شو .
سارا ابروهایش را بالا انداخت خواست بگوید انقدر این کارو نکن پیشونیت چین می اوفته ولی ذهنش پیش وحید بود ... تمام ذهنش پیش وحید بود ...

-بلدی اموال یاسرو لیست کنی ولی نمیتونی بگی داداشت خونه قبلیمونو فروخت رفت استرالیا نه؟
سارا بی تفاوت در چوبی را باز کرد و کفش های عروسکی اش را در آورد و کفش های جیر پاشنه ده سانتش را به پا کرد .

سارا: تغییر موضع دادی اساسی یعنی خوارج تو جنگ صفین انقدر موضعیون فرق نکرد که سر یه هفته واسه تو کرد مشغول باز کردن دکمه های مانتوی مشکی رنگش شد .

سارا: والا تو از سیزده چهارده سالگیت داشتی میگفتی حالم از ایران بهم میخوره جهان سوم عقب مونده اله بله

جیبمبله نمیدونم چطور خواستی بمونی منم فوقمو بگیرم میرم بدون اینکه نگاهی به اتاق نسبتا شلوغ و منبع صدای گوش خراش بیندازند وارد اتاق خواب شدند و لباس هایشان را تعویض کردند پیراهن زمردی هنوز هم توی تنش میدرخشید خدا را شکر که خاله جاننش این لباس را ندیده بود تا بخواهد نگران اهانتی باشد

ماهرخ : چته ؟ چی گفت مگه اینطوری بهم ریختی ؟

چنگ توی موهایش زد و پاکت سیگار را برداشت یک نخ بیرون کشید که صدای شاهرخ بلند شد.

شاهرخ : نکش بابا خونتو دود سیگار گرفته ماهی باز کن این پنجره رو

ماهرخ لیوان شیشه ای را میز ناهار خوری گذاشت و پنجره ها را باز کرد.

ماهرخ : حرف میزنی یا نه ؟ اووف مامانت داره سکنه میکنه

سرتش را پشتی مبل تکیه داد مغزش داشت منفجر میشد جوابش را باید باور میکرد یا لحنش و آبی توی چشمهایش حرکت میکردند ؟

دست به گوشه چشمهایش کشید و سیگار را آتش زد پک عمیقی به آن زد که سیگار از میان دستش بیرون کشیده شد .

شاهرخ : مریضی میکشی ؟

سیگار را به دست ماهرخ داد و ماهرخ موعظه های برادرش را ادامه داد .

ماهرخ : راس میگه دیگه سرطان ریه میگیری بعدم سرطان حنجره اونوخ یه کلمه نمیتونی حرف بزنی بعدش اگه یه نفر بخواد بکشتت حتی نمیتونی کمک بخوای بعدم میمیری .

چنگی درون موهایش زد.

-قربون قدومتون شما توی قنداق بودین من میرفتم مدرسه الانم خودم میتونم مشکلمو حل کنم تشریف ببرین به سلامت

شاهرخ با یاس و ناامیدی نگاهش کرد بی توجه به آنها چنگ به پاکت سیگارش زد حوصله نصیحت نداشت فقط منتظر بود از اتاق خارج شوند تا سر کارش برود .

ماهرخ : ما نگران تیم وحید .

پوزخندی زد و کیف ماهرخ را به دستش داد بعدهم کوله پشتی شاهرخ را .

-نترسین خاله زاده ها خودکشی نمیکنم .

به صورتشان نگاه کرد که آهسته آهسته از خانه اش خارج شدند صدای بسته شدن در را که شنید دکمه های پیراهنش را باز کرد و روی مبل دراز کشید نفسش را آهسته بیرون داد ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت ...

صدای خنده هایش توی گوشش پیچید ... خنده هایش مصنوعی بود ؟ کنار او بودن آزارش میداد ؟ پس آن خنده ها را باید پای چه چیزی میگذاشت ؟ سمانه ای که هر از گاهی سرد و جدی میشد یادش نمی آمد غیر از ملاقات آخرشان

وقت دیگری انقدر جدی باشد ...

چشمهایش را پای چه چیزی می گذاشت؟ مهر کدام چیز این دختر به دلش افتاده بود که بدون اینکه بتواند چهره اش را توصیف کند همه چیز و همه وجودش را میخواست؟ چه کسی میگفت عاشق کسی است که خودش را برای چشمهای معشوقش بکشد ولی رنگ آنها را نداند؟

سر به زیر نبود که بخواهد به یاد نیاردن صورتش را گردن شرم و حیاض بیندازد ولی وقتی اوقاتش کنار آن دختر سپری میشد انقدر چیزها بود که توجهش را جلب کند که صورتش آخری محسوب میشد صدای خنده هایش انقدر دل چسب بود که حواسش به صورتش نمیرفت ... لحن و زبانش انقدر شیرین بود که نگاهش دنبال لب هایش نمیرفت و نگاهش انقدر خاص بود که هرگز دنبال مزه های پریش و چشمهای هفت رنگ توی صورتش نگشت ... انقدر شیرین تعجب میکرد و ابرو بالا میداد که هیچوقت فرصتش را پیدا نکرد به تاب ابرویش نگاه کند شعر های عاشقانه ای وقتی خوابگاه بودند امیر برای نیلوفر می نوشت را فراموش نمیکرد نصفه شب و داخل خوابگاه بچه ها را بیدار میکرد که فردا تولد نیلوفر است پلک زد و سعی کرد جمله ها را درون ذهنش مرتب کند -اگر آن مه رخ تهران بدست آرد دل ما را \ به لبخند ترش بخشم تمام روح و معنا را \ سر و دست و تن و پا را به خاک گور می بخشند \ نه بر آن دلبر شیرین که شور افکنده دنیا را سرش را بیشتر داخل کوسن فرو برد حاضر بود برای لبخندش چکار کند؟ پلک زد و زمزمه کرد: زر زدی احمق زر مفت زدی.

چشمهایی که خمار خواب بودند را برهم زد به تخته پر از فرمول های انگلیسی نگاه کرد از قیافه بچه ها هم بی حوصلگی می بارید کاش این کلاس زودتر تمام میشد. آرمان: خسته نباشین خانوم.

با آرامش پلک زد و دفترش را پیش کشید داخل امتحان ورودی باید هوایش را میداشت امروز واقعا نجاتش داده بود. -مرسی بچه ها خسته نباشین هر وقت نوشتین میتونین برین.

از جا بلند شد و با همان قیافه و چهره خواب آلود وارد دفتر کادر شد شبنم را دید که گوشه دفتر نشسته بود و با موبایلش صحبت میکرد نیم نگاهی به او انداخت که شبنم سرش را به نشانه سلام تکان داد زیر لب جوابش را داد و سراغ فلاسک آب جوش رفت و لیوان یک بار مصرف را پر کرد یکی از پودر های نسکافه داخل پیش دستی را برداشت و محتویاتش را میان آبی خالی کرد که بخارش را میتوانست ببیند.

شبنم: نخور انقدر مگه تو کم خونی نداری؟

لیوان را روی میز شیشه ای گذاشت و سرش را به پشتی صندلی اداری تکیه داد. -اگه نخورم که خوابم میبیره.

چشمهایش را بست یک چرت نیم ساعته تا کاس بعدی شاید میتوانست انرژی بیشتری را به وجودش بدهد. آهسته نفس کشید نشستن کسی را کنار خودش را احساس کرد زمان دوساعته ای که در تمام شب خوابیده بود به کنار ولی سر و کله زدن با یک مشت پسر دبیرستانی داشت دیوانه اش میکرد ... هنوز نمیدانست چه صیغه ایست که دخترها برای رفتن به کلاسی که معلمش مرد است اصرار میکنند و پسر ها برای رفتن به کلاسی که معلمش زن است ...

شب‌نم : امشب می‌ای ؟

پلک هایش را از هم باز کرد همان مقدار کم خوابش هم پریده بود ... کاش می‌توانست طوسی های لنزی شب‌نم را با دست های روغنی بیرون بکشد. کجا باید می رفت ؟ از آن گذشته مگر شب‌نم نمیدانست که این جمله را هر هفته تکرار میکرد ؟

-نه

شب‌نم : سارا می‌ادا

ابروهایش را بالا انداخت و محتویات باقی مانده لیوان را سر کشید .

-سارا هر جا می‌خواود بره من حوصلم به این جور جاها نمیکشه

شب‌نم دست توی جیبش کرد بعدهم پاکت کاغذی کوچکی به دستش داد.

شب‌نم : خماری بگیر بکش می‌ای رو فرم احمق کی تونسته کواکینو به این سرعت ترک کنه که هوا برت داشته ؟ دستش را پس زد و کیفش را برداشت و روی پایش گذاشت یکی از قرص های تقویتی را بالا انداخت و نیم نگاهی به شب‌نم انداخت .

-اگه یه سال تونستم نکشم ... بقیشم میتونم خب ؟

مامان : کجا میری سمانه ؟

همانطور که شال زرشکی رنگ را روی سرش مرتب میکرد جواب داد:

-میرم خونه دوستم

موهایش را داخل شال فرستاد و یکی از دسته هایش را روی شانه اش انداخت دکمه پائینی مانتویش را بست و روی مبل نشست .

مامان : خوب شد گفتم من فکر کردم داری میری راهیان نور ... خونه کدوم دوستت دقیقا ؟

جواب های نازک مشکی رنگ را از کنارش برداشت و به پا کرد تلفن همراهش را داخل کیف زرشکی رنگ انداخت و بند بلندش را به شانه اش آویخت .

-اسم و شماره تلفنشو نوشتم گذاشتم کنار تلفن زود میام خداحافظ .

بدون اینکه اجازه ای به مادرش بدهد حرفی بزند دستگیره در را پائین کشید و از اتاق خارج شد

....

شال را روی دسته انداخت و لیوانش را از مایع قرمز رنگ پر کرد و روی صندلی نشست .

-تو هفتگی موهاتو رنگ میکنی ؟

نیم نگاهی به صورت بی آرایش سمانه انداخت و گوشواره های بلندش را لمس کرد برخلاف او ، هیچوقت نتوانست با

گوشواره های آویز دار سر کند عشقتش همان گوشواره های کوچک و میخی بود .

بهنوش : بالاخره وقتی شوهر میکنی حواست باید به بعضی چیزا باشه دیگه

به صورت خندانش نگاهی انداخت که با ناز کلمات را روی زبانش میلغزاند موهای خرمایی رنگ بیشتر از آن موهایی که ته رنگ نارنجی داشتند به صورتش می آمد هر چند آن موها هم فوق العاده بود.

-میمردی شب عروسیست حواست به این چیزا میبود؟

بهنوش با بی خیالی شانه انداخت و از کنارش گذشت از یخچال ظرف میوه را بیرون کشید و مشغول شست و شوی شان شد .

بهنوش : به اون خوبی تک شده بودم بعدم موهامو شرابی که نکردم قهوه ای بود یه ته رنگی از قرمز داشت پوزخندی زد آخرش نفهمید این دختر وکیل بود یا آرایشگر.

بهنوش : راستی مامان جونت نمیخواه شوهرت بده ؟

انگشتانش را دور لیوان ظریف و شکننده حلقه کرد داد نمیزد ... گریه نمیکرد ... نمیخندید ... سرد شده بود ... فقط سرد شده بود ... خسته شده بود ...

-از من ناامید شده چسبیده به سارا ... قصد کرده اونو شوهر بده .

بهنوش زیر چشمی نگاهش کرد و صندلی چوبی را عقب کشید و رویش نشست .

بهنوش : نه بابا ... اووف واسه تو که همچین خواستگاری اومده بین واسه سارا چی میاد .

ابروهایش را بالا داد داشت مقایسه اش میکرد ؟ لحظه ای فکر کرد سارا و او چقدر فرق داشتند ؟ سارایی که جدی بود

و پر تعارف مسئول و کم حرف و اوایی که روز و شبش خندیدن بود ... سرنوشتان که یکی بود ... سیاه بود لامصب ...

مثل یک شب بدون هیچ ستاره ای ...

بهنوش : منظوری نداشتم ... الو ... بخدا یه لحظه از دهنم پرید .

سرش را به طرفین تکان داد تقلا میکرد برای پوزخند نزدن ...

-مهم نیس تو سارا رو نمیشناسی ملاکای خاص خودشو داره یه خورده زیادی عجیب غریبه بعضی از چیزا واسش

زیادی خنده داره .

....

-این اینجا چیکار میکنه ؟

نیم نگاهی به وحید انداخت که جلوی در داشت با تلفن همراهش صحبت میکرد .

بهنوش : وای سمانه به چشم برادری میگما پسر خیلی خوبیه بعد از عروسی با یوسف رفیق شد چند شب پیشم با

دخترخالشو و نامزد دختر خالشو و یکی دوتا از دوستانش اومدن اینجا تبریک بگن. هیچی دیگه مام امشب شام

دعوتش کردیم افتاده بودن تو خرج بعد اون شبم شام نموندن رفیقاشم میان دیگه یواش یواش

پلک زد و از جایش بلند شد پریشان شالش را برداشت و روی سرش انداخت.

بهنوش : کجا ؟

موهایش را پوشاند و دسته شال را روی شانه اش انداخت.

-واسه چی نگفتی مهمون دارین ؟

بهنوش شانه هایش را بالا انداخت و دیس دیگری از کابینت بیرون کشید و مشغول چیدن شیرینی رویشان شد .

بهنوش : تو اصن نگفته بودی میای اینجا در زدی منم درو واست باز کردم
به خودش لعنت فرستاد ... مهمان ناخوانده همین بود دیگر ...
کیفش را از روی این برداشت و به سمت در خروجی رفت.

بهنوش : کجا میری ؟

بی توجه به او در را باز کرد و با صورت وحید رو به رو شد با ناراحتی نگاه از صورتش گرفت خواست برود که احساس
کرد کسی دستش را کشید ... خوشبختانه در ورودی خانه آنها و صاحب خانه از هم جدا بود وگرنه بازخواست میشدند به
خاطر این رفتارها.

با قرار گرفت دست کوچکش میان دست های او نفس کشید. تمام تنش مور مور شد حس خوشایندی را به وجودش
ریخت ولی نه ... نباید و میداد شاید آن روز نباید قبول میکرد دوست داشتش را بدون اینکه اجازه ای برای صحبت به
او بدهد شروع کرد.

-خسته نکن منو خودتو عشق فقط دو نوعه بنده به خدا و مادر به فرزند ... بقیه یه هوس زودگذرن خوشبخت باشی
حرکت نوازشوار روی دستش را که احساس کرد تمام غضلاتش را منقبض کرد تا اشکی نریزد بغضش شدید تر از قبل
به سینه اش چنگ زد دستش را بیرئن کشید و چند پله را سریع بالا رفت در خانه را که باز کرد سینه به سینه با کسی
برخورد کرد.

یوسف : حواست کجاست؟

دماغش را بالا کشید و به چشمهایش نگاه کرد اگر یک لحظه دیگر به آن چشمهای سحر آمیز نگاه میکرد مطمئنا از
احساسش به وحید گرفته تا یواشکی برداشتن دفتر همکالاسی اش را اعتراف میکرد .

یوسف : چیزی شده ؟

سرش را به طرفین تکان داد .

نه

با همین دو حرف کنارش زد و از خانه خارج شد به کوچه فرعی نگاه کرد جای مناسبی نبود برای گریه کردن ...

شروع کرد به قدم زدن هر قدمی که برمیداشت با کتانی مشکی رنگش ضربه ای به سنگریزه ها میزد با آرامش پلک زد
برنامه کوهنوردی اش بهم ریخته بود از ترس اینکه برود و دوباره صورتش را ببیند دل توی دلش نبود ... دروغ چرا ...
می ترسید خیلی هم میترسید ...

امروز هم که روز بیکاری اش بود سیگار میخواست ... یک نخ ... دو نخ ... سه نخ ... شاید یک بسته یا نه ... خیلی بیشتر
از اینها ...

ساعت ده صبح بود و کم بیش ماشین هایی توی شهر تردد داشتند زیپ گرمکن خاکستری رنگش را بالا کشید و قدم
هایش را طولانی تر از قبل برداشت. همین یکی دو روز یود که سارا برگشته بود اصفهان ... فاصله پلک های نیمه بازش
را کمتر کرد و شاننه هایش را مچاله کرد و پلک هایش را جمع ...

چرا این زندگی ، زندگی نمیشد برایش ؟ او چه فرقی داشت ؟ با سارا چه فرقی داشت؟ با سعید چه فرقی داشت ؟ با یوسف و بهنوش که حالا خوشبخت و راحت نشسته بودند سر زندگیشان چه فرقی داشت ؟ اگر قرار بود زجر بکشد چرا تمام نمیشد... و اگر زجری در کار نبود پس این زندگی ، زندگیه او نبود ...

پلک زد صورتش هر لحظه بیشتر از قبل میسوخت ... نه سوزش آفتاب نبود ... سوزش سیلی بود ... سیلی هایی که تمام نشده بار دیگر به صورتش فرود می آمدند ... انگار شده بود کیسه بوکس این روزگار مزخرف تر از مزخرف ... دلش میخواست ... در مقابل دلش میتوانست مقاومت کند ؟ روی نیمکت داخل پارک نشست سابقه نداشت مقابل احساسش هیچوقت نتوانست مقاومت کند ... مقابل عشقی که به رعنا داشت نتوانست مقاومت کند نهیبش زد همان دونوع عشق .

پوزخندی زد رو به جلو ضربه گرفت و آرنجش را روی رانش گذاشت . رعنا که مادرش نبود نامادری محسوب میشد فقط خودش را گول میزد با این یک جمله فقط خودش را گول میزد. بطری آب معدنی را باز کرد و تا نیمه اش را یک نفس بالا رفت به ساعت مچی اش نیم نگاهی انداخت... هنوز یک ساعتی وقت داشت کش موهایش را باز کرد و اینبار سفت و بالاتر بستشان ... از جا بلند شد و شروع کرد به دویدن ... نفسش را توی ریه هایش میبرد چند ثانیه نگهشان میداشت و بعد رهایشان میکرد ...

چرا همه چیز تمام نمیشد و راحتش نمیگذاشتند ؟ شاید برای تارک الصلاتی اش بود ... مادرش همیشه میگفت از اینکه تمام بلاهایی که سر آدم می آید از همین چیزها شروع میشود...

گاز تپلی به ساندویچ فلافلش زد ... دلیل تنفرش را از این غذای تنفر انگیز هرگز نتوانست بفهمد ...

مامان : سمانه تو چرا به من نگفتی در مورد این پسره ؟

دندان هایش ناخود آگار از کار افتادند غذا توی گلویش پرید و شروع کرد به سرفه کردن کدام پسر ؟ وحید زنگ زده بود ؟

مامان : میگم واسه چی به من نگفتی این پیسره ازت خواستگاری کرده ؟

ضربه های متعددی سینه اش زد بعدهم لیوان نوشابه را برداشت و توی گلویش ریخت... کدام پسر را میگفت ؟

-ینی چی ؟

مادرش قاشقی از پلو را توی دهانش گذاشت و جویدش .

مامان : میگم واسه چی به من نگفتی قبل از این که مادر یاسر به من زنگ بزنه چند بار باهات حرف زده ؟

نفس راحتی کشید پس باز هم قضیه یاسر بود ... دست دراز کرد و ساندویچ را برداشت و حجم زیادی از سس را رویش خالی کرد چه خوب که کسی که زنگ زده بود وحید نبود ... ولی نه خوب نبود دلش نمیخواست کنار بکشد کمی

اصرار میخواست ... ولی جوابش که مشخص بود اصلا چاره ای جز این جواب نداشت ... داشت ؟

-چیز مهمی نبود که بخوام بگم

نگاه خیره مادرش را که احساس کرد نایلون ساندویچ را بالا کشید و عصبی پلک زد داشت به بدترین شکل ممکن از

همه زندگی اش منزجر میشد ... پشیمان بود که چرا با سعید نرفته حداقل وقتی با سعید میرفت ، برادر عزیزش از ترس بعضی چیزها مجبورش نمیکرد که ازدواج کند...

به او چه ربطی داشت که یاسر همیشه میگفت او را دوست دارد به او چه ربطی داشت که هر از گاهی زنگ میزد و توی گوشش میگفت او را از صدایش محروم نکند ... به او چه ربطی داشت ؟ او یاسر را نمیخواست یک سنگ مغرور مثل سعید را نمیخواست ... یک آدم انعطاف ناپذیر را نمیخواست ... اخلاق یاسر را میشناخت فتوکپی سعید بود میدانست در حالت عادی توجهی به او نشان نمیدهد حتما باید مریض میشد تا از توجه مردی مثل یاسر برخوردار شود ؟ وحیدی که همیشه توجهش به او بود ... یاسر را نمیخواست ... یاسر را با آن جنسیس سرخ نمیخواست ... یاسر را با آن خانه حیاط دار هفتصد متری نمیخواست ... همه چیزش برای این دختر نفرت انگیز بود ... حتی رنگ چشمهایش ... یک عسلی نفرت انگیز که هر بار میدیدش بیشتر از قبل از آن متنفر میشد ... چرا این چیزها را نمیتوانست برای مادرش تفهیم کند ؟

اولین کسی که از رفتارهای یاسر فهمید به او علاقه دارد فهیمه بود ... فهیمه ای که همیشه آرزویش این بود که همسر و فرزندش چشم رنگی داشته باشند و مثل خودش چشم قهوه ای نباشند ... حاضر بود خودش را به خاطر چشمهای عسلی رنگ یاسر بکشد ولی او تحمل یک لحظه دیدن آن چشمها را نداشت اگر دست خودش می بود حاضر بود یاسر را دستی و کمپلت تقدیم فهیمه کند...

از روی صندلی بلند شد و درد شدیدی را توی دلش احساس کرد انقد شدید که میخواست جیغ بکشد.

-من حرفامو قبلا زدم اگه فکر میکنی عصر حجره و میخوای به زور سر سفره عقد بنشونیم یه حرف دیگه اس من زن دیگه نیستم نه زن زندگی یاسر نه هیچ مرد دیگه ای من زن زندگی خودمم خب ؟

پناه برد به اتاق خوابش نگاهی به تخت خالی شده سارا انداخت این مسخره بازی یک قرار بود تمام شود ؟

به لیست جدید کلاس هایش نگاه کرد حوصله هرچیزی را داشت غیر از سر و کله زدن با یک مشت پسر و دختر دبیرستانی ...

شبیم : الو کجا رفتی ؟

سرش را به طرفین تکان داد و لیست را روی میز انداخت و لیوان چایش را بلند کرد و لبی به آن زد .

-چیزی نیس چرا انقد زیاده این دفعه ؟

شبیم شانه هایش را بالا انداخت کتاب های جدید بچه ها پیش کشید

شبیم : گفتم بهت تائین سطح کردیم معلما میخوان شاگرد بگیرن بیا کلاستو جمع و جور کن گفتمی حال ندارم حالا کلاسای همه پونزده شونزده نفریه مال تو سی نفری شر ترینام افتادن تو کلاست حالا عوض یه روز حال نداشتتو باید یه سال تحمل کنی تا اینا یه سطح بیان بالا .

کلافه دستی به پلک هایش کشید تازه داشت با شاگردان قدیمش ارتباط برقرار میکرد روش تدریس متفاوتش با بقیه معلمها مطمئنا دردسر ساز میشد .

-مگه من نگفتم به صاحب بگو بچه های منو همونا باشن؟ من سه ماه با اینا طبق سبک خودم کار کردم پایشون رو اینطوری ساختم برن یه کلاس دیگه هم خودشون اذیت میشن هم معلم بدبختشون .
 شبنم شانه ای بالا انداخت و پشت میزش جا گرفت و لیوان چایش را برداشت .
 شبنم : تقصیر خودته سمانه گفتم بیا اه شاگردای تو بالا ترین نمره های موسسه رو داشتن بعد صاحب دختر عمش رو برداشته آورده همه شاگردای تو رو ریخته تو کلاشش .
 روی صندلی اداری جا به جا شد و کیفش را برداشت به نمایشگر تلفن همراهش نگاه کرد غیر از چند تماس ناموفق از طرف یاسر و بهنوش چیزی درون آن صفحه چهار اینچی توجهش را جلب نمیکرد حوصله نداشت همان دلایل قبلی را بردای یاسر تکرار کند ... کدام یک از دلایلیش منطقی بود؟ میخواست بگوید از رنگ چشم هایی که خیلی از دخترها برایشان جان میدهند تنفر دارد؟ یا میخواست دلیل حالش را برای بهنوش توضیح دهد؟ اصلا توضیح دادن این چیزها برای این دو نفر چه فایده ای داشت وقتی هر دو حرف خودشان را میزدند؟
 شبنم : حواست به من هست یا نه؟
 صفحه نمایشگر گوشی را خاموش کرد دختر عمه صاحب ... دختر عمه صاحب ... دقیقا میشد چه کسی؟
 -آره گوشم با تو دختر عمش کدوم خریه؟
 تلفن را داخل کیف کوچک زرشکی رنگش انداخت و در کیف را بست .
 شبنم : پری دیگه پریا شیخ پور همون شاگردت .
 با شنیدن اسم پریا شاخک هایش تکان خورد چشم بالا کشید و به صورت شبنم نگاه کرد ناخودآگاه به این فکر کرد که بدون آن لنزهای طوسی رنگ و موهای بلوند زیباتر از حالا میشد طبیعی هر چیز قشنگ بود دیگر ... نه؟
 -شیخ پور که دوماه بیشتر نیس امتحان تافل داده حالا اومده شاگردای منو کف میره؟
 شبنم شانه دیگری بالا انداخت و دوباره مهر دایره ای شکل آموزگاه را داخل استامپ آبی تیره کوید
 «یوآش تر بابا سر جنگ داری با وسایل اینجا؟ همین دیروز یکی از لیوانا رو انداختی شکستی»
 لبخند محوی زد شبنم بیچاره با وسایل اینجا که نه ... با صاحب سر جنگ داشت کلا همه آموزگارها را با صاحب سر جنگ داشتند ...
 شبنم : چی بگم والا بیخیال اصن اینجا فقط سه تا پ به درد میخوره
 ابروهایش را از تعجب در هم فرو کرد و به لنزهای طوسی شبنم نگاه کرد که با حرص بیشتر ادامه داد .
 شبنم : پول ، پز ، پارتی که خدا رو شکر اون دختر بدقیافه و عفریته همشو داره انگار یادم میره چن بار رفتم بهش تذکر دادم دختره بیشعور جلوی من داشت با مظفری دل و قلوه میداد کم مونده بود دیگه بخوان لب بدن .
 ابروهایش را بالا داد و برخلاف آن شانه هایش را رها کرد از جا برخاست و کیف را به شانه اش آویخت و لیست را توی دستش گرفت و به سمت در خروجی دفتر آموزگارها رفت .
 خودش هم میدانست چیزی به غیر از آن سه پ به کار نمی آید ولی یاسر که غیر از پول و پز و پارتی تحصیلات و قیافه و ویزای استرالیا را هم داشت ... خودش هم نمیفهمید دردش چیست ...
 شبنم : راستی سمانه

دستش را دور بلند کبف حلقه کرد و به سمت صدا برگشت لابد امروز هم باید به یک آشنایی مزخرف ختم میشد .
-چیه ؟

شبیم بلند شد و همانطور که سراغ کتاب های سطح خردسال میرفت شروع کرد به حرف زدن .

شبیم : حواست به کلاست باشه منظورم اینه که درست تدریس کن .

اخم هایش را در هم کشید سر مسئله مثل تدریس و کارش شوخی نداشت شاگرد های موسسه سر و دست

میشکستند برای آمدن به کلاسش حالا شبیم میخواست از روش تدریسش انتقاد کند ؟

-متوجه منظورت نمیشه بچه ها چیزی گفتن ؟

شبیم ابروهایش را بالا انداخت و مهر های کودکانه را بیرون کشید و توی استامپ سرخ رنگ کوبیدشان .

شبیم : نه ولی صاحب گفت بهت تذکر بدم استاندارد دوره های ما هشت سالس اینطوری که تو داری به بچه ها درس

میدی تو سه سال سر و تهش هم میاد . مام ضرر میکنیم حواست باشه پس

با عصبانیت و غیض نگاه از شبیم گرفت ... صاحب ترکیب کلاسش را بهم زده بود که هیچ توی سبک آموزشش هم

داشت دخالت میکند .

-خدمت آقای صاحب عرض کنین نیازی خودش میدونه چطوری باید درس بده رشته بنده زبان انگلیسی بوده بعدم من

چهارده سالم بود که تافل گرفتم بفرمائین که ایشون طبق رشته خودشون فقط به مدیریت آموزگاہ بپردازن .خب ؟

بدون اینکه منتظر جوابی بماند از دفتر خارج شد دخترها و پسرهایی را دید که با دیدنش به سرعت جت از داخل

راهرو به کلاس هجوم بردند بدون توجه به بی نظمیهایشان به این فکر کرد اگر در این کلاس سی نفره کسی زیر دست و

پا له شود باید چه غلطی بکند

تکیه اش را به کاپوت ماشین و دوباره شماره اش را گرفت این تاخیر نیم ساعته چه دلیلی میتوانست داشته باشد ؟

این بار به جای شنیدن جمله « مشترک مورد نظر خاموش می باشد » صدای او توی گوشش پیچید .

-بله

ابروهایش بالا رفت ... بله و بلا ... بله و کوفت ... بله و زهرمار .

-کوفت نیم ساعته منو کاشتی کجایی تو ؟

آرام شدن صدایش را احساس کرد و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت تاخیر بیشتر مصادف میشد به جواب پس

دادن یک ساعته برای خاله جانس .

-غر نزن دیگه ببخشید گیر یه قوزمیت افتادیم کم مونده بهمون بگه ...

با عصبانیت دستش را روی کاپوت گذاشت حال و حوصله پر چوونگی های این دختر نوجوان را نداشت مخصوصا اینکه از

دور همه شان عقب مانده بود .

-چرت و پرت نگو خواهشا بیا دم در من حوصله ندارم واسه این و اون توضیح بدم کجا بودیم و چی شد .

صدای چرق چرق نشان میداد که دارد ژاکت بهاره اش را میپوشد و کیفش را برمیدارد .

-من که عذرخواهی کردم الان میام پائین

به گفتن کلمه منتظرم بسنده کرد و به تماس پایان داد و گوشی را داخل جیب شلوارش انداخت و منتظر بیرون آمدن دختری شد که قد نه چندان کوتاهی داشت خواس سوار ماشین شود که با دختری برخورد که سرش را داخل گوشی اش فرو کرد با خودش گفت جراح هم اینطور فیها خالدون بیمارش را برسی نمیکند .

دختر که صورتش را بالا کشید و تقریبا کمی از بدنش فاصله گرفت با همان صورت آشنا برخورد کرد .

-پارسال دوست امسال هیچی

دخترک انگار تازه متوجه او و تیکه ای که نصیبش شده بود شد. دستی به بند بلند کیفش کشید انگار توقع این رفتار را نداشت. میدانست سمانه هم به علاقه داد فقط باید صبر میکرد و فرصتش میداد بدون رفتار ها و شعر های عاشقانه ، بدن گل و بلبل ...

سمانه به سختی خودش را جمع و جور کرد هر چند که دل کندن از دیدن چهره ای که یک ماه دوری اش را تحمل کرده بود کار راحتی نبود .

سمانه : شما اینجا چیکار میکنین؟

وحید تمام تلاشش را کرد که تغییری در حالت لب هایش ایجاد نشود چه زود شده بود شما !...

-اومدم دنبال یه آشنا

با شنیدن اسم آشنا ته دل سمانه خالی شد آشنا دیگر چه صیغه ای بود ؟ یادش آمد روزی که وحید را به عنوان

آشنایش معرفی کرده بود دنبال او آمده بود ؟

چیزی نهییش زد وحید که آدرس اینجا را نداشت ... شاید تعقیبش کرده بود ولی نه اینهمه پلیس بازی را برای چه چیزی باید انجام میدادند زمانی که وحید راحت تر از آنچه فکر کند میتوانست با یک تماس ساده به نیلوفر آدرس او و منزل و شماره تلفنش را پیدا کند ؟

سمانه : آشنا ؟

از به زبان آوردن این کلمه خودش هم حس خوبی نداشت ولی تقلا میکرد که بگوید برای دیدن او آمده نه دیدن

آشنایش ...

وحید با ابرو اشاره ای به ماشینش کرد ولی او هنوز هم زیر زیرکی نگاهش میکرد این طلسم قرار نبود که بشکند ...

قرار نبود ...

-بمون میرسونمت

ابروهایش را بالا انداخت یک لحظه دیگر آنجا میماند مصادف میشد با او دادنش ...هر چند میدانست بعد از یک ماه به

چه سختی ای ذهنش را از او پاک که نه کمرنگ کرده بود و او با آمدن دوباره اش گند زده بود بر تمام تلاش های

مضاعفش .

سمانه : منتظر دوستم میاد باهم میریم بیرون .

سرش را با آرامش تکان داد و با لحن خونسردانه ای که از او بعید بود و نگاهی که حالتی مرموز به خود گرفته بود

نگاهش کرد .

-خوش حال شدم دیدمت

با آرامش نگاهش کرد چه خوب که خودش با گفتن این جمله اجازه داد و برود و دور شود چه خوب که تمام شد چه خوب که مادرش چند روزی نبود و میتوانست تا دیر وقت داخل خیابان قدم بزند و خیلی خوب های دیگر که اصلا خوب نبودند...

سمانه : منم همینطور با اجازه

بدون اینکه هیچ اجازه ای به او بدهد از کنارش دور شد و نفس کشید با آرامش نفس کشید وحید با لبخند محوی مسیر رفتنش را نگاه کرد علاقه اش به این دختر چه صیغه ای داشت ؟

با برخورد کیفی به بازویش نگاه از سمانه گرفت مزاحم کسی شده بود که کیف بخورد ؟

محیا : حواست کجاس ؟

اخم هایش را در هم کشید و در سمت راننده را باز کرد و سوار شد .

-حرف اضافه نزن دیر شده سوار شو .

محیا با اخم سمت در کنار راننده رفت و سوار شد انگار دو دل بود برای گفتن حرفی شاید هم سوالی داشت .

محیا : میشناختیش ؟

بدون اینکه نگاهی به صورتش بندازد پنجره را پائین کشید و با دادن وجه همیشگی به پسر بچه ای که آدامس های موزی را میچرخاند یکی از آن ها را برداشت و داخل داشبورد انداخت .

-اینو ؟

محیا کیفش را روی پایش کوبید و کاملا به سمتش چرخید ابروهایش را در هم کشید و نگاهش کرد ولی او همچنان چشم به جلو داشت تنها چیزی که از ذهنش میگذشت این بود که با ترافیکی که الان پابرجاست مطمئنا تا یک ساعت دیگر به خانه آنها نمیرسد .

محیا : مسخره کردی منو ؟ نیازی رو میشناسی ؟

نیازی خر کی بود دیگر ؟ داخل خیابان فرعی پیچید...

-نیازی کیه؟

محیا عضبناک نگاهش کرد میتوانست حدس بزند دوست دارد وحید عصبانی شود و کمی با هم کل بیندازند ولی فکرش درگیر تر از این حرف ها بود که بخواهد خودش را معطل مسخره بازی های یک دختر هفده ساله بکند .

محیا : ارواح عمه نداشتت تو گفتیو منم باور کردم داشتی باهات حرف میزدی حالا میگی نیازی دیگه کیه؟

ابروهایش ناخودآگاه بالا رفت ... « نیازی » ... پس نام خوانوادگی اش نیازی بود ... سمانه نیازی...

-خب آخرش ؟

محیا نفس راحتی کشید و صاف سر جایش نشست. از داخل آینه با ابروهای گره خورده نگاهش کرد این دختر یا دیوانه

بود یا الکی خوش... فقط میخواست بفهمد سمانه را میشناسد یا نه ؟

محیا : هیچی فقط فکر نمیکردم حوصله همچین آدمایی رو داشته باشی.

خنده آرامی به کلمات محیا کرد که هر کلمه را با حرص بیشتری نسبت به کلمه قبلی بر زبان می آورد ... سمانه چه آدمی

بود مگر؟ فقط کافی بود با این دلیل های بنی اسرائیلی و همیشگی، مادرش این حرف ها را بشنود آنهم از دختر مردی که بیشتر از چشمهایش به او اعتماد داشت... لابد باید پشت گوشش را میدید و سمانه را هم میدید مادر سمانه حاضر میشد با این شرایط به او دختر دهد؟ مال و منالی هم نداشت که دلش را به آن خشک کنند و بخاطر آن بیخیال خانواده اش بشوند...

محیا: اصن شنیدی چی گفتم؟

پوزخندی روی لبش نشست دستش را روی بوق فشار داد تا پیکان سفید رنگ از مقابلش کنار رود.

-باز چی بهت گفتن شاهزاده خانوم که همچین میکنی؟

محیا زیر چشمی نگاهش کرد و پشت چشمی برایش نازک کرد دایی اش عوض تربیت با این بچه چکار کرده بود؟

اینهمه لوس کردن یک دختر چه نتیجه ای داشت... حاضر بود شرط ببندد هیچ مردی نمیتواند دختری مثل محیا را بیشتر از دو سال تحمل کند یا خودش را میکشست یا محیا را... در دلش خندید گناه داشت پسره بیچاره... باید قربانی دختر معرفی کردن همسایه ها میشد؟ همسایه هایی که به محض اینکه میفهمیدند دختر بالای هفده داری خواستگار میفرستادند بدون اینکه بدانند دختر چاق است یا لاغر، جدی است یا شوخ یا هزار زهرمار دیگر...

محیا: هیچی دختره... دختره... عقده ای برگشته میگه کلاس من قوانین خاص خودش رو داره از جلسه بعد خانوما اطرف راست کلاس میشینن آقایون طرف چپ کلاس، چه میدونم اه پاشو گذاشت تو کلاس سلام شروع کرد درس دادن ته کلاس همه کلمه ها رو پرسید بعدش گفت همگی تلفنای همراهتون رو خاموش میکنین هر کسیم نمیتونه با این شرایط سر کلاس من بشینه به سلامت لازم نیست بگین خانوادتون تماس بگیرن برین بیرون بگین بندازنتون توی یه کلاس دیگه اوف من موندم این اگه استاد دانشگاه میشد چیکار میکرد؟

با ابروهای بالا رفته فشار بیشتری به دنده وارد کرد بی عرضه و لوس بودن محیا چه ربطی به سمانه یا هر معلم دیگری داشت؟

....

محیا داخل خانه خاله اش شد به ماهرخ نگاه کرد که هانطور که با تلفنش صحبت میکرد برایش دست تکان داد سری تکان داد و ضربه هایی با کفشش روی زمین زد که صدای آیفون بلند شد.

ماهرخ: نمایا بالا؟

نیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت ساعت از نه شب گذشته بود نه سریال مورد علاقه اش میرسید و نه به دور

همیشان... کلا گند زده بودند توی آخر هفته اش...

-نمیخواه اومدن امانتیتونو بدم برم سلام برسون به خاله

خواست از در خانه سفید رنگ دور شود که صدای جیغ بنفش رنگ ماهرخ را شنید.

ماهرخ: کجا؟ شام درست کردیم شاهرخ که معلوم نی کدوم گوری رفته بابامم نیس مامانم بمیره لب به غذای من

نمیزنه داداشم وایسا منو ضایع نکن

با شصتتش گوشه لبش را لمس کرد تازه از دست چرت و پرت های محسا راحت شده بود حال و حوصله نداشت غیبت

های پشت سر هم ماهرخ را تحمل کند.

-کار دارم ماهرخ باشه یه شب دیگه

صدای نفس ماهرخ را شنید قصد ناراحت کردنش را نداشت ولی احتیاجش را به یک خواب چند ساعته نمیتوانست انکار کند ... برخلاف سایر شب های جمعه که به شب زنده داری میگذشت امشب میخواست فقط بخوابد...

ماهرخ : وایسا مامانم کار داره باهات بیا بالا شاهرخ میاد یه ساعت دیگه تنها نیمونی میثم هست دستی به پلک هایش کشید پس بالاخره نتوانسته بود از زیر جواب پس دادن ها در برود اگر اعتماد نداشتند پس چرا گفتند دنبالش برود که بخاطر چند دقیقه تاخیر جیزالش را بکشند ؟

نگاهی به اطرافش انداخت بعد از چند دقیقه خاله اش با همان چادر خال دار جلویش حاضر شد.

خاله : خوبی ؟

به سمت خاله اش چرخید و به صورتی که غیر از چند چروک کنار شقیقه اثری از میان سالی نداشتند نگاه کرد .

-خوبم شما خوبین ؟

خاله سرش را تکان داد انگار امشب برخلاف دفعات قبل ، مقصود بازخواست کردنش نبود .

خاله : مامانت میگفت میخوای بری خواستگاری

ابروهایش ناخودآگاه بالا رفت خبر ها چه زود پیچیده بود !

-آره نگران نباشین همین یکی دو هفته میریم خونشون

خاله خدیجه خم پاکت بزرگ و سفید رنگ را به دستش داد و مطمئن نگاهش کرد نسبت به امانت زیاد حساس بود

محیا را هم امانت میدید ولی خدیجه و ماهرخ شاید توی این فامیل بزرگ و پر جمعیت تنها کسانی بود که واقعا

باورشان داشت ...

خاله : اهل نصیحت نیستم پسر تازه بالغم نیستی که فکر کنم با خنده یه دختر دلت هوایی بشه ولی حواست به مادرت

باشه صدیقه رو من میشناسم خواهرمه امروز پاشو کرده توی یه کفش که بری مریمو بگیري حواست به اینم باشه که

انتخابت غلط نباشه چون غیر از ضربه ای که خودت و اون دختره میخوری باید تا آخر عمرت چشم و ابروهای مادرتو

تحمل کنی شاید اگه از اون دختره طلاق بگیری تا آخر عمرت نبینیش ولی مادرتو که نمیتونی .

سرش را با آرامش تکان داد سمانه همانی بود که میخواست حداقل تا همین لحظه و هر چیزی که دیده بود سمانه را

مناسب ترین مورد میدید .

-حواسم هست خاله کاری نمیکنم که پشیمون بشم...

خاله نامطمئن سری تکان داد و پاکت بزرگ را به دستش داد.

خاله : خونه ما رو که قابل نمیدونی واسه مهمونی ماهرخ درست کرده برخلاف دفعات قبل این دفعه خوب شده الان

میری خونت میشینی سوسیسی و این آشغالا رو میخوری نوش جونت .

دست جلو برد و پاکت را از دست خدیجه گرفت بوی قورمه سبزی بینی اش را تحریک میکرد ولی یک بار اعتماد به

دست پخت ماهرخ مسمومیت را به دنبال داشت امتحان دوباره اش ضرری نداشت ...

-شرمندتم خاله خوابم میاد اساسی سلام برسون به بچه ها .

خدیجه سری تکان داد و چادر را که روی شانه اش افتاده بود را جمع و جور کرد .
 خاله : نوش جونت پسر اگه کمکی چیزی خواستی رو من حساب کن .
 سرس را تکان داد و با یک خداحافظی از منزل خدیجه دور شد و سوار ماشینش شد و پاکت را روی صندلی کنار راننده گذاشت محیا باید یک طوری خفه میشد وگرنه تمام برنامه هایش به فنا میرفت " ...

همانطور که ساعت مچی را دور مچش می بست سمت کتری آب جوش رفت و تا نیمه لیوانش را پر کرد و بعد از آن پودر نسکافه را درونش خالی کرد و سمت اتاق نشیمن رفت و کیفش را برداشت.

-زود باش سمانه داره دیرم میشه

دوباره سمت آشپزخانه رفت و لیوان نسکافه را سر کشید و سمت اتاق خوابشان رفت. سمانه را دید که نشسته بود که رو به روی آینه ایستاده بود و داشت مقنعه سرمه ای رنگش را مرتب میکرد بعدهم دست سمت پالتوی مشکی رنگش برد و طبق معمول دکمه هایش را باز گذاشت. خواست خم شود و کیفش را بردارد که پیش دستی کرد و کیف را به دستش داد .

-سریع باش بدو

سمانه سری تکان داد و کیف مشکی رنگ را روی شانه اش جا داد و سمت در خروجی رفت بار دیگر محتویات کیفش را چک کرد همه چیز را دنبال خودش برده بود. خم شد و نیم بوت مشکی رنگش را به پا کرد و زپیش را بالا کشید .
 وحید دستش را روی کمر سمانه گذاشت و سمت در خروجی هدایتش کرد بدون منتظر ماندن برای آسانسور پله ها را پائین رفتند و سوار ماشین شدند. تمام راه با سکوت بینشان گذشت... مقابل ساختمان آجر نما که ایستاد سمانه هم از ماشین پیاده شد... اعتبارش نمیرفت تنها بفرستش کلید انداخت و وارد خانه شد و با دو انگشتش ضربه آرامی به در وردی وارد کرد بعد از چند لحظه سارا را دید که موهایی که خیلی شلخته جمع شده بودند را بالای سرش بسته بود و با یک سویشرت خاکستری رنگ در درگاه در ایستاده بود.

سارا : سلام خوبی ؟

سرس را به نشانه تائید تکان داد و با فشار ملایمی که به کمر سمانه وارد کرد دخترک وادار شد نیم بوت هایش را داخل جا کفشی بگذارد و وارد شود.

-سلام خوبم

بدون کوچک ترین دقتی به موهای افشان سارا کیفش را تکان داد کم نبودند دفعاتی که سارا جلویش بدون حجاب حاضر شده بود ولی حالا هنوز هم بعد از نه ماه شاید هم ده ماه که سمانه رابطه ای نداشت نمیدانست چرا هیچ زنی یا دختری چشمش را نمیگیرد .

سارا : چرا وایسادی ؟ بیا تو تو خونه ما فقیر فقرا یه چای پیدا میشه .

ابروهایش بالا رفت اگر سارا فقیر محسوب میشد پس بچه های سر چهار راه چه محسوب میشدند ؟

-شرمندتم ماهرخ رفته ماه غسل بقیه بچهام که من بهشون اونقد که باید اعتماد ندارم یاسمنم تصادف کرده مجبور

شدم بیمارمش اینجا

سارا دست به سینه نگاهش کرد چشمهای تیره سارا هیچ شباهتی به روشن های سمانه نداشت بعد از کمی نگاه خیره به وحید که مشغول واریسی کردن کیفش بود خودش را جمع و جور کرد و صاف ایستاد .

سارا: دنبال چیزی میگردی ؟

لبش را با زبان تر کرد و تلفن همراه را دست سارا داد.

-پیمان اومده بود بانک جا گذاشته بود بده بهش .

سارا سرش را به نشانه تأیید تکان داد نمیدانست پیمان چه چیز توی گوشی اش داشت که داشت خودش را به آب و

آتش میزد تا دست کسی نیافتد ... هر چند دادن رمز عبوری که بیشتر از ده رقم داشت کار یک مهندس صنایع نبود...

سارا: لطف کردی نمیدونی داره به آب و آتیش میزنه خودشو شام که میای ؟

شانه اش را بالا انداخت و زیپ کیف را بست.

-فک نکنم خداحافظ.

کیف را کنارش گذاشت و به ساعتش نگاه کرد چند دقیقه ای تاخیر داشت و موجب شده بود یکی دوساعتی را معطل

شود .

-خانوم نیازی .

از کی تا بحال خانوم نیازی شده بود ؟ اگر اینجا مطلب روانشناس بود شاید کسی فکر میکرد در جهت تغییر جنسیت

آمده کیفش را روی شانه اش انداخت و بلند شد . سمت میز منشی رفت.

منشی : خانومتون تشریف نیوردن ؟

به گفتن نه کوتاهی بسنده کرد که منشی به داخل اتاق نسبتاً بزرگی راهنمایی اش کرد. میترا با دیدنش ایستاد .

میترا: به به جناب رسولی پارسال دوست امسال آشنا .

با لبخند محوی کیفش را روی مبل جمع و جور و مشکی رنگ قرار داد و رو به میترا ریز نقش کرد که داخل لباس

سفید کارش کمی درشت تر جلوه میکرد .

-کم سعادتی از ماست.

میترا با ابروهای بالا رفته به مبل راحتی اشاره کرد که بنشینند و خودش روی صندلی مشکی رنگ جا گرفت .

میترا: حال سمانه جان چگونه ؟

نفس عمیقی کشید و به چشمهای میشی رنگ زن نسبتاً جوان نگاه کرد بعد از یک سال این تماس چه معنی میتواندست

داشته باشد ؟

-بد نیست تاگه کاری با من داشتین میتونستین تلفنی هم بگین

میترا از جایش بلند شد و به سمتش آمد روی مبل رو به رویی اش نشست و پاهای خوش تراشش را که توی شلوار

مشکی رنگ کتان مخفی شده بودند روی هم انداخت این زن برخلاف خیلی ها تفاوت محل کار با عروسی را میدانست

...

میترا: فکر نمیکردم بیای

با لبخند پهن و البته غم انگیزی ادامه داد.

میترا: خیلی از آقایون وقتی متوجه میشن خانومشون همچین مشکلی داره زمین و زمانو بهم میدوزن بعضایم فکر میکنن اینکه یه نفر به همسرش توی نجات از این مصیبت کمک کنه فقط وظیفه زنه. سارا بهم گفت چه اتفاقی افتاده و سمانه بخاطرش دچار افسردگی شده خواستم بیای اینجا تا چندتا تذکر بدم بهت به هر حال من جای خواهر بزرگ تر تو و سمانه به حساب میام

سرایا گوش شده بود این زن را میشناخت ... میدانست حتی یک کلمه که از زبانش خارج شود بی دلیل و چرتی نیست

...

میترا: توی این شرایط که دچار افسردگی شده امکان اینکه دوباره به مصرف رو بیاره خیلی زیاده باید حواست بیشتر بهش باشه صبحا تا بعد از ظهر که میای تنهاس ؟

پلک هایش را محکم روی هم فشرد فکر اینهم سخت بود که بخواد به این فکر کند که سمانه دوباره مصرف میکند ...

نه پرستار واسش گرفتم پیشش میمونه .

میترا متفکرانه سر تکان داد نمیدانست چه میخواهد بگوید ... انگار دو دل بود برای بر زبان آوردن جمله اش... وحید چه میدانست چقدر برایش سخت است که بخواد دوباره بگوید با چیزهایی که سارا برایش گفته به این که سمانه دوباره به آن مخدر مسخره روی آورده باشد مشکوک شده ...

میترا: مطمئنم ؟ منظورم اینه که کاملا نسبت بهش شناخت داری ؟

موشکافانه به چشم های میشی رنگ میترا نگاه کرد انگار آرایشی هم که روی صورتش داشت نمیتوانست مخفی کند سفیدی صورتش ... خب حق داشت سمانه جزء محدود قربانیان این قضیه بود که توانسته بود نجات پیدا کند هم نه ، یک زندگی خوب برای خودش بسازد و سر و سامان بگیرد... چقدر میتوانست به شنیده هایش اطمینان داشته باشد ؟

سمانه ای که در تمام مدت اینجا بودنش همه را از صدای خنده اش ذله کرده بود حالا افسردگی حاد گرفته بود؟

-همون اندازه ای شما پرستار پدرتون رو میشناسین منم میشناسمش .

میترا لب گزید و ابروهایش را در هم کشید دلش نمیخواست باز هم گند بزند رگ سرخ شده چشم های وحید را باید پای چه چیزی میگذاشت ؟ وحشتناک شده بود و ترسناک ... دفعه اول که با سمانه آمده بود خیلی ریلکس تر از این حرف ها بود ولی الان هر لحظه رنگ صورتش به آهن گداخته نزدیک تر میشد ...

میترا: بذار رک صحبت کنم باهات با چیزایی که من شنیدم باید بیشتر مراقبش باشی احتمال اینکه بخواد دوباره مصرف کنه خیلی زیاده چون اصلا شرایط خوبی نداره مخصوصا اینکه پرستارش رو نمیشناسی پول دم دستش داره ؟

وحید پلک زد خب پول داشت دیگر گدا که نبود دستش جلوی شوهرش دراز باشد به اندازه کافی پول داشت کمی فکر کردم همیشه طبق عادت همان ماهیانه را روی میز توالت قرار میداد و میرفت بدون اینکه سراغی از پول بگیرد ...

-داره

میترا که انگار گره هایی که بر زبانش افتاده بود بیشتر شد پاهایش را از هم جدا کرد و کنار هم قرارشان داد.

میترا: کار خاصی ندارم حواست باشه برات چند جور قرص مینویسم بده بهش طبق همون تایم باشه ؟

وحید با عصبانیتی که با وجود آن هنوز هم متانت همیشگی اش را داشت پلک زد و لب هایش را از هم باز کرد.

-شما خودتون گفتین ادامه قرصا زمانی که کاملا ترک کرده عوارض داره حالا اگه دوباره اون قرصا رو مصرف کنه اذیت میشه مخصوصا اینکه نمیتونه صحبت بکنه اگرم بیریمش پیش دکتر نمیتونه بگه چه اتفاقی براش افتاده .
میترا نگاهش کرد و نفس کشید همانطور که با دست سطح کرم رنگ که روی ناخنش نشسته بود بازی میکرد کلمات را روی زبانش جاری کرد .

میترا : قرصایی که مینویسم با اون نوع فرق داره اگه مصرف کنه خیلی زود خمار میشه شاید نصفه شب کسیم پیشش نیست حس میکنه بند بند بدنشو دارن میکشن خودشم وقتی اینجا بستری بود خیلی وقتا شبا جیغ میزد یه جور نسته فقط قیمتش یکم بالاس بنویسم ؟

نفس کشید و سرش را با آرامش تکان داد در این گیر و دار همین کافی بود ... فقط همین کافی بود که بفهمد دوباره مصرف میکند.

-هر کاری صلاح میدنن انجام بدین .

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و با چشم های مسیری که پسر جوان را که توی صفحه هشتاد و پنج اینچی تلویزیون خودنمایی میکرد را دنبال کرد دست های دخترک را که توی دست هایش گرفت پوزخندی روی لب هایش نشست...
اگر سارا هر از گاهی سخته ای میشد او که حالا دائم السخته شده بود .

دست های برهنه سارا دید که چنگ به کنترل تلویزیون زد و صفحه بزرگ پیش رویش سیاه شد با دلخوری نگاه از تلویزیون گرفت میدانست این روزها سارا هم چه روز و حالی دارد ... شاید زبانش از کار افتاده بود ولی گوش هایش که میشنید ... سارا هم بدبخت تر از او ... دیوانه تر از او ... اصلا انگار مهر بدبختی روی پرونده اینها خورده بود خدا هم مشغول بنده های دیگرش بود اصلا به این خانواده نگاه هم نمیکرد ...

سارا : چیه ؟ چرا اینطوری نگام میکنی دلت میسوزه واسم ؟

تازه متوجه رنگ نگاهایش به سارا شد خودش را کمی پس کشید و دستی به گوشواره اش کشید... او هم همین روزها جذابیتش را برای وحید از دست میداد ... چقدر میتوانست تحملش کند ؟ زندگی این دو خواهر عجیب شکل هم بود ...
خیلی عجیب ...

سارا : آره بایدم دلت واسم بسوزه کیه دلش واسه من نسوزه ؟

با آرامش پلک زد انگار حالا که زبانش نمیچرخید محرم بهتری شده بود برای اسرار دیگران ... لحن سارا بر خلاف کلماتش طبکارانه نبود بغض داشت ... فقط بغض داشت ...

سارا : این چه زندگیه ای که من دارم خدا من و بکش راحتم کن صب تا عصر مٹ یه خانوم اتو کشیده بین اون گارگرا بچرخم بعد بیام خونه عین گارگرا کار کنم .

زیر چشمی نگاهش کرد به سارایی که بدون آرایشش ، تازه چند سانتی که پای چشمش گود رفته بود داشتند خودشان را نشان میدادند تاپ اسپرت مشکی رنگ و یک شلوار گرمکن یادش نمی آمد سارا حتی توی خانه خودشان اینطور لباس بپوشد ...

با حرکت مردمک های چشمهایش توضیح خواست ... اصلا مگر راه دیگری هم داشت ؟ این زبان انگار چهار قفله شده بود ...

سارا : چی بگم ؟ خسته شدم بخدا ... صبح میره بیرون ساعت ده یازده شب میاد یکی نیس بهش بگه خیرات سرت ... من زنتم احمق انگار نه انگار

قطره مرواریده از لای پلک هایش عبور کرد که خیلی سریع با نوک انگشت گرفتشان. هیچ کدام در زندگی مشترکشان شانس نداشتند پیمان یا وحید چه فرقی داشت ؟ زندگی هر دویشان مثل جهنم بود منتها جهنمی با دلایل مختلف ... یاد چرت و پرت های سارا می افتاد .

"سارا : ای بابا سمان تو که میدونی همه مردا خیانت میکنن ولی گریه کردن تو کافی شاپای فرانسه ، بهتر از گریه کردن توی آشپزخونه خونه اجاره ایه "

نمیدانست به حال خودشان بخندد یا گریه کند ... نه او خانه اجاره ای داشت و نه سارا در زندگی سارا خبری از کافی شاپ های شیک بود ولی هر دویشان بدبخت شده بودند و مثل سگ از کاری که کرده بودند پشیمان شده بودند ... سارا : چی شده ؟ هیچی کوفت زهرمار هلاهل ... پریشب اومده خونه مست مست بوی عطر زنونه میداد بوی کواکین میداد میشناسم بوشو خودم مصرف میکردم خیس عرق بود میفهمی خیس عرق بود چه غلطی کرده بود که اینطوری اومده بود خونه ؟ میدونی چند وقته رابطه نداشتیم ؟

پا روی پا انداخت و با پوزخندی که دل این دختر را آتش میزد ادامه داد واقعا چه سودی داشت بازگو کردن این حرف ها غیر از اینکه سمانه بدبخت را مجبور میکرد علاوه به فکر کردن به بدبختی های خودش نگاه او هم باشد . سارا : نه از کجا باید بدونی سه ماهه دارم دیوونه میشم سمانه از همون شب که میاد خونه دارم نخ میدم بهش نمیفهمه اصن نفهمه ...

نگاهی به چشم های تیره سارا انداخت و موهایی که پشت سرش خیلی شلخته جمعشان کرده بود دلش میلرزید برای روز هایی که مرد زندگی اش شانه توی موهایش میزد ... نگاه از موهای خوشحالت سارا گرفت نمیدانست حس نگاهش چه بود حسرت ... خاطره یا حسودی ؟

سارا دوباره لب باز کرد از گوشه چشم نگاهش کرد بخیلی وقت ها با وحید جر و بحث و دعوا میکرد ولی هیچوقت سابقه نداشت که بنشینند و درد دل کند ... اصلا کسی را محرم نمیدید که بخواد سفره دلش را برای او باز کند ... محرمش همان مرد بود اهل ناراحت شدن نبود ... همیشه میگفت وقتی از کسی ناراحت میشی که مهم باشه و ارزشمند دلیلی نداره از دست همه ناراحت بشم

ناراحتی هایش یک حالت داشت فقط وحید بود که انقدر ارزش توجهش را داشت که همان ها با چند گله حل میشد نه پیش خواهر و مادرش فقط همان مرد ... فقط همسرش ...

سارا : دیگه خسته شدم بریدم اون هزارتا سکه تو سرم بخوره فقط میخوام از این خونه برم و راحت شم دیشب دیگه امونم پرید گفتم بهش اگه خسته شدی اگه دیگه منو نمیخوای خب ما هر دوامون تحصیل کرده ایم طلاق جا افتاده بچه ایم نداریم که بخوایم نگرانش باشیم بیا از هم جدا نشیم .

پوزخندی زد لابد پیمان هم قبول نکرده بود لابد گفته بود همیشه دوستش دارد همیشه از پیمان بدش می آمد هر چند

دیدار اول و دومشان به خوبی نبود ولی هیچ وقت نمیتوانست رنگ نفرت انگیز چشم های این مرد را فراموش کند ...
پیمان نه مقبول و نه معقول ... پیمان همین بود پولش و چشمهایش ... هیچ چیز دیگری نداشت که بخواهد به چشم
بیاید ... فقط اگر آن یک جفت چشم هیز را ندید میگرفت.

سارا: برگشته میگه واسه چی؟ کم مونده بود منو بزنه میفهمی کم مونده بود بزنه تو گوشم نمیدونم حالمو میفهمی یا
نه ولی خیلی سخته شوهرت ... عزیزترینت بخواد دست روت بلند کنه داشتیم خرد میشدم...
لب هایش را محکم روی هم فشرد تا لرزششان به چشم نیاید نگاه روی سقف بلند آپارتمان چرخاند سمانه تنها کسی
بود که ثانیه به ثانیه زندگی آنها را میدانست ... حال خواهرش را میفهمید ...
سارا: مردم ... مردم و زنده شدم به زور رو پام وایساده بودم
لب هایش شروع کردند به لرزیدن لب پائینش را به دندان گرفت چه میدانست این لحظه ها برای سمانه چقدر منزجر
کننده است ...

سارا: برگشت گفت هنوزم دوستت دارم گفت همیشه دوستت داشتم گفت درگیرم گرفتارم
با شنیدن کلمه دوستت دارم از زبان سارا ناخودآگاه پوزخندی زد انگار حالا سارا بود که باید داد میزد و سکنه ای
خطابش میکرد... دست روزگار این دختر را کجا نشانده بود؟ دختری که چه در مدرسه و چه در دانشگاه و کوچه و
خیابان تذکر میگرفت که آهسته تر بخندد... کجا بود مادری که همیشه توصیه میکرد رفتار سنگین تری داشته باشد و
حالا حاضر بود جان دهد تا این لب ها طرح لبخند به خود بگیرند؟
سارا: دروغ میگه دوست داشتن کشش میاره من که احمق نیستم میشه یه مرد یه زنو دوست داشته باشه و بهش
کشش ج.ن.س.ی نداشته باشه؟

نگاه سمانه فقط به صورت خیس اشکش بود همیشه میگفتند هیچ نمیتواند بیشتر از سه سکنه را نمیتواند تحمل کند
لابد او از سنگ بود که مدام داشت سکنه های مختلف را تحمل میکرد حتما که لازم نبود توی سی سی یو بستری اش
کنند تا سکنه کند گاهی اوقات دیدن اشک عزیزشانش سکنه اش میداد... سارا زیر سنگینی نگاهش طاقت نیاورد و
صورت خیس اشکش را با دستمال کاغذی پاک کرد او که شدت احساس سارا را میدانست حیف که نه تنها
زبانش، بلکه دست و پایش هم با شنیدن این چیزها قفل شده بود ...

سارا: خل شدم بخدا کی باورش میشه سارا نیازی یه زنی که صدتا گارگرو رو انشگت میچرخونه حالا بخاطر همیچین
چیزایی گریه کنه .

با تاسف نگاهی به سارا انداخت گریه نداشت؟ حال و روز این دختر گریه نداشت؟ انشگت هایش را در هم گره کرد و
ناخنش را توی گوشتش فرو کرد حال روز خودش بیشتر گریه نداشت ... خیلی بیشتر ...
با صدای شنیدن زنگ در سارا از جایش بلند شد و سمت جالباسی رفت. سمانه نگاه مبهمی به در انداخت میدانست در
این موقع روز پیمان خانه نمی آمد ... به سارا نگاه کرد که تراول ها را از میان کیف پولش بیرون میکشید و به دست
پسر جوان میداد ... زیاد نبود برای چهارتا پیتزا؟

با بسته شدن در ام دی اف بیخیال محاسبه کردن قیمت چندتا پیتزا شد موهایش را پشت گوشش زد و نفسی کشید

شدیدا خوابش می آمد سرش بی اراده روی شانه اش افتاد... از خستگی داشت کلافه میشد ... یعنی پیمان تا بعد از نیمه شب وارد خانه اش نمیشد ؟

با قرار گرفتن بشقاب سیاه رنگ جلوی کمی جا به جا شد که سارا کنارش جا گرفت... تمام این خانه را رنگ های سیاه گرفته بود ...

سارا : بخور غذایش مطمئن

سارا دست سمت سس کوچک برد و با ناخن قسمتی از سرش را پاره کرد و محتویاتش را روی پیتزا تخلیه کرد .

سارا : نمیدونم این حق من بود یا نه ؟

پلک زد از سارا و پیمان خیلی بیشتر از خیلی میدانست دلش به حال سارا میسوخت سارا داشت عوضی راه میرفت ... تمام آن ماشین و ویلا و چشم ها برایش دردسر شده بود ... دختری که میخواست همه چیز را باهم داشته باشد کاش لب هایش از هم باز میشدند فراموش نمیکرد سارایی را که هر لحظه برای دیدن آن مرد لحظه شماری میکرد برای این مثلا وصال لحظه شماری میکرد ولی وصال زیبا نبود ... وصال یک دقیقه بود و سمانه عاشقانه مسیر رسیدن به وصال را دوست داشت ... دوست داشتن که نه میپرستیدش ...

سارا : حق ... حق ... مزخرف ترین کلمه ایه که شنیدم دفعه اول که دیدمش گفت برو حق تو از زندگی بگیر ... اونروز نگاش کردم فک کردم، مٹ خر کار کردم بتونم یه زندگی خوب واسه خودم بسازم حقمو بگیرم از دنیا ... به خودم

اومدم حق ... یه لحظه فکر کردم حقم اونه ... حقی که من باید از زندگی بگیرم همینه ولی امروز ...

سمانه به پیتزای برش خورده نگاه کرد دست و دلش نمیرفت یکی از برش ها را بردارد هر چند که میدانست همین دقیقه ها قار و قور شکمش در می آید به صورت مغموم سارا نگاهی انداخت ... سارا غد بود همیشه مغرور بود ولی غمگین ... نه ..

سارا : دروغ نمیگم دوستش داشتم هنوزم دارم شاید به شدت روز اول نباشه ولی دوستش دارم نمیدونم چی شد که اینجوری شد ولی ... ولی اگه برگردم به گذشته شاید هیچ وقت نتونم بیخیالش بشم مسخرس نه ؟

دست روی مسیر تر اشک روی گونه اش کشید و از جا برخاست به ضربه ای به پشت سمانه زد و با لحنی که سعی داشت بی قراری شان را پنهان کند گفت:

-سوپرایز آوردم واست .

بعد هم به آشپزخانه رفت نگاه سمانه روی پیتزا ها قرار گرفت هر دو پیتزا با حجم زیادی از سس دست نخورده روی

میز قرار گرفته بودند چه زود گذشته بود دوران کودکی و نوجوانی شان که به خاطر اینکه قسمت بیشتری از پیتزا را

بخورند یک دیگر را صدا نمیکردند یا منتظر میماند یکی کلاس زبان یا اردو برود ...

با دیدن چیزی که در دست سارا بود فکش سفت شده نفس کشیدن هم داشت یادش میرفت شش دنگ نه ... ده دنگ

حواسش به چیزی بود که توی دست سارا میچرخید و قیافه اش که سعی داشت خودش را بیخیال جلوه دهد...

پاهایش به شدت میلرزید در اتاق خواب را فشار داد وحید را دید که یک ضرب سراغ آشپزخانه رفت بدون توجه به او

وارد اتاق خوابشان شد و پالتو را روی جالباسی انداخت و با همان شلوار جین روی تخت نشست حال و هوایش بعد از

این دیدار عوض شده بود ... حسابی هم عوض شده بود ... تکه کاغذی را که برایش حکم یک مسکن داشت را از میان کیف کوچک بیرون کشید و نگاهش کرد. کاغذ کوچک را به بینی اش نزدیک کرد و مثل یک معتاد بو کشید... بویش را میفهمید ... این بو را خوب میشناخت ... همان بوی نفرت انگیز گذشته ولی بخشی از زندگی اش بود این بو تازه داشت از خماری درش می آورد ...

با شنیدن صدای پای وحید که داشت نزدیک اتاق خواب میشد خیلی زود کاغذ را زیر بالشتش مخفی کرد. وحید پا داخل اتاق گذاشت و سمانه را دید که ناشیانه سعی داشت چیزی را زیر بالشتش مخفی کند ... در این چند ماه هرگز او را این چنین در تب و تاب چیزی ندیده بود ... وقتی با نگاه سمانه مواجه شد متوجه شد که زیر زیرکی نگاه کردنش لو رفته ... لیوان شیر را به دستش داد و مشغول تعویض لباس هایش شد .

لباس هایش که با یک تی شرت سفید و شلوار سرمه ای عوض شدند به سمانه نگاه کرد که بدون هیچ وسواسی لیوان شیر را سر کشید و او مدام منتظر یک واکنش بود ... هر چند میترا گفته بود چند ساعتی را باید صبر کند ... منتظر بود که از مزه شیر ابروهایش را در هم بکشد و صورتش را جمع کند ولی با ناباوری دید که لیوان روی میز پاتختی قرار گرفت ...

چشم هایش به لیوان شیری بود که حالا خالی رو میز قرار گرفته بود و ذهنش مدام جست و جو میکرد که چه چیزی زیر آن بالشت یاسی رنگ پنهان شده ...

با قرار گرفتن سر سمانه روی بالشت چشمهای خسته اش را روی هم فشرد امشب شب خواب نبود ... میخواست ببیند نتیجه آن همه اعتماد به سمانه و احساسش چه بوده خودش هم نمیدانست اگر سمانه را خمار میدید چه کاری ممکن بود انجام دهد ...

ترجیح داد بدون توجه به خیال هایی که درون ذهنش میگذشت لیوان را بردارد و از اتاق خواب خارج شود... نگاهش روی صفحه سیاه تلویزیون افتاد حوصله فیلم های خوش رنگ و لعاب ماهواره را هم نداشت ... پا توی آشپزخانه گذاشت و لیوان را توی سینک انداخت . سراغ یخچال رفت حوصله گرم کردن قرمه سبزی یخ زده را نداشت. سبزی سبزی و ظرف پنیر را بیرون کشید با چشم دنبال جا نونی گشت و بعد از پیدا کردنش چند برش از نان سنگک صبح را داخل سبد نان گذاشت و روی این قرارشان گذاشت . با هر لقمه ای که میخورد مغزش بیشتر از قبل مشغول میشد سمانه میتوانست یک بار دیگر در گیر آن مخدر وحشتناک شود ؟

همان چند لقمه هم زهر مارش شده بود نمیخواست توی اتاق خواب بماند روی مبل راحتی دراز کشید که آهسته چشمهایش گرم شد. با صدای باز شدن در نفهمید چطور و چگونه فقط مثل میخ سر جایش نشست سمانه را دید که توی دستشویی مدام عق میزد . به ساعت نگاه کرد چهارساعت گذشته بود نزدیکش رفت و با دست چند ضربه به پشتش زد که باعث شد سرفه هایش قطع شود .

-خوبی ؟

دستش را روی دلش مچاله کرد و سرش را به نشانه بله تکان داد به صورتی که رنگش درست مثل گچ شده بود نگاه کرد. نفسش را بیرون داد و دست زیر پاهای دخترک انداخت و به اتاق بردش ...

به ساعت نگاه کرد از سه گذشته بود ولی نمیدانست چکار کند دست سمت تلفن همراهش برد و شماره میترا را گرفت .

صدای خواب آلود میترا که در گوشش پیچید نگاهش به سماه بود حالت تهوع داشت خمار نشده بود ... نه ؟ تمام
امیدش همین بود فقط حالت تهوع داشت ...

میترا : الو الو وحید

نگاه از سماه گرفت و سرش را تکان داد تا افکار مزاحم رهایش کنند... هر چند افکاری که در ذهنش بود مزاحم نبود
... سرنوشت ساز بود .

-حالش خوب نیس چیکار کنم .

حس کرد شاخک های میترا هم تکان خورده صدای نشستنش روی تخت را احساس کرد از در کاملاً باز اتاق میدید که
سماه دست هایش را دور شکمش حلقه کرده و به شدت فشارش میدهد.

میترا : چشم شده ؟

روی دسته مبل نشست تصویر سماه از جلوی چشمش تکان نمیخورد اگر مصرف میکرد سماه را که نه ... خودش را
میکشت به خاطر اعتمادی که به سماه داشت ...

-حالت تهوع داره فک کنم دلشم درد میکنه

صدای نفس راحت میترا را که شنید دلش میخواست هر سه نفرشان را بکشد ساعت سه صبح این همه استرس بعد
هم این نفس راحت داشت روانی اش میکرد ...

میترا : خب خدا رو شکر اشتباه فکر میکردم قرصه به معدش زده چیزی خاصی نیست یه چایی نبات بده بهش خوب
میشه

بهت زده نگاهش را بین گوشی تلفن و سماه ای که هنوز از دل درد به خودش می پیچید رد و بدل کرد تمام شده بود
این استرس چند ساعته ؟

-یعنی...

میترا : یعنی همین یعنی نمیکشه مصرف نمیکنه یه چایی بده بهش دلش گرم شه اذیت میشه اینطوری .

سرش را تکان داد نفهمید چطور کلمه ممنون و خداحافظ را بر زبان آورد ولی گوشی را قطع کرد و روی مبل انداختش و
سمت آشپزخانه رفت بسته نبات ها را بیرون کشید و از کتری آب جوش را توی لیوان ریخت و نبات را همراه یک چای
کیسه ای داخل لیوان انداخت و منتظر شد رنگ بگیرد.

لیوان را روی پاتختی گذاشت دلش را نمیدانست ولی این روزها انگار هیچ حرفی برای گفتن نداشت دست های
سماه که دو لیوان حلقه شد پشت سرش نشست و شروع به ماساژ دادن کمرش کرد. دخترک آهسته آهسته یک قلپ
را توی معده اش میریخت نمیدانست چه در آن لیوان شیر کدایی بود که باعث شده بود این معده درد عجیب سراغش
بیاید... انقدر درد داشت که تمام تنش عرق سرد کرده بود ولی با حرکت دست های وحید روی کمرش آهسته نفس
کشید و لیوان خالی شده را روی پاتختی گذاشت چرخید و روی تخت چهار زانو زد به چشم های تیره وحید نگاه کرد
برای هزارمین بار خودش را لعنت کرد اشتباه بچگانه او این بلا را سر خانه و زندگی گرمشان آورده بود تازه داشت

باورش میشد برخلاف جملات منفی اش این زندگی ، زندگی میشود برایش که آن جغد شوم باعث نحسی تمام زندگیشان را در بر بگیرد زورش به چه کسی رسیده بود که این شده بود وضع و اوضاع زندگی اش ؟ خودش را کمی جلو کشید احتیاج داشت ... به آغوش او و نوازش هایش احتیاج داشت.

.....

نگاهش را چرخاند سمانه دست دروش حلقه کرده بود و خوابیده بود آهسته کمرش را نوازش کرد نفس های آرامش شهادت میداد که خوابیده. آهسته پلک زد شاید این خواب چند ساعته میتوانست سرخی چشمهایش را از بین ببرد دست زیر بالشت یاسی رنگ برد و محتویات زیرش را بیرون کشید یک عکس ... همین ؟ عکسی که سارا و سمانه صورتشان را گلی کردند و سعید خیس آب کنارشان ایستاده بود یک عکس قدیمی و شیطونک رنگارنگی زیر بالشت مخفی شده بود ... تک خنده ای کرد و سعی کرد از چند ساعتی که برایش باقی مانده استفاده کند...

انگشت دور لیوان سرد شربت ابلیمو حلقه کرد و از پرده سفید رنگ آموزشگاه ماشین وحید را نگاه کرد و پلک زد منتظر بود با دیدن محیا بلند شود کمی شیطنت میخواست کمی خنده... لبی به لیوان شربتی زد که بخاطر سفارشش مش قاسم پر یخ تر از همیشه آماده اش کرد لیوان خالی شده را داخل سینی فلزی انداخت و کیفش را برداشت امروز باید تیر آخر را میزد ...

شبیم : کجا میری جلسه داریم امروز

کیف را روی شانه اش جا به جا کرد و لیست را داخل کمد گذاشت.

-به صاحب بگو حالش خوب نبود رفت .

از میان دخترها و پسرها که گذشت پا از آموزشگاه بیرون گذاشت به ماشین وحید که داشت از او دور میشد نگاه کرد هدف چه بود ؟ اینکه این روزها فقط و فقط بیاید دنبال محیا ؟ تمام شده بود ؟ به مسیر ماشین نگاه کرد پیچیدنش توی خیابان اصلی و محو شدن آن از جلوی چشمهایش باعث شد همان سوالات دوباره توی مغزش اکو شود. با ناامیدی سرش را به چپ و راست حرکت داد و منتظر همان پراید سفید رنگ شد . با ترمز پراید رو به رویش چشم بالا کشید و به صورت سارا نگاه کرد که با همان آرایش همیشگی جلوش ایستاده بود در کناری اش را باز کرد و سوار شد .

سارا : خبریه ؟

حتی نیم نگاهی به چشمهای مشتاق دختری که کنارش نشسته نمیکند فقط فلش مموری اش را بیرون میکشد و به ضبط ماشین متصل میکند .

-منظور ؟

همانطور که مشغول بالا و پائین کردن آهنگها بود یک موسیقی بی کلام پیانو توجهش را جلب کرد و خود به خود دستش عقب کشیده شد .

سارا : خرا گوشاشون درازه خب ؟

دستی به پیشانی اش کشید نمیدانست چرا این روزها سارا اینهمه فوضول شده سارایی که به زور چند کلمه صحبت

میکرد حالا میخواست از زیر زبانش حرف بکشد ...

-گوشای توام همچین کوچیک نیست .. استپ کن سارا چون حالم از گوشه کنایه بهم میخوره اصل حرفتو بگو سارا خندید و ابرو بالا انداخت انگار بعد از دیدن محیا و وحید جای این دو دختر عوض شده بود سارا شده بود خندان و خوشحال و سمانه بیچاره ...

سارا: امروز از اون روزاس که باید بت بگم ماذا فاذا؟ هیچی بابا مٹ عاشقای دلخسته نگا میکردی دستی روی ابروهایش کشیدحال و روزش انثقد ضایع بود؟ مقداری از آب داخل بطری را توی گلویش ریخت و سعی کرد بحث را منحرف کند .

-تو فکر خودت باش دختره حرکت لب های سارا را احساس کرد که میخواست بگوید منظور ولی صدای گوشه ای اجازت این کار را به او نداد. سارا: کیه مسیج داده؟ دست دراز کرد و تلفن همراه سارا را از روی داشبورد برداشت و نگاهی به اسمی که روی صفحه افتاده بود انداخت ... -پیمان .

سارا ابرو بالا انداخت و داخل خیابانی پیچید که همان پاساژ همیشگی در آن قرار داشت. سارا: بفرس یه نیم ساعت دیگه زنگت میزنم . بعد از تایپ کردن جمله گوشه ای دوباره روی داشبورد انداخت برای توصیف این ترافیک هیچ کلمه ای به جز مزخرف توی ذهنش نمیگنجید .

-جدی میگم سارا میخوای چیکار کنی؟ اگه بخوای بری کارخونه مجبوری هر روز غر زندای مامانو تحمل کنی ... سارا با آرامشی که از او بعید بود از فرصت ماندن پشت ترافیک استفاده کرد و دست به ترمیم رژ لب همیشه سرخش زد .

سارا: نترس یه کارایی رو تو برنامه دارم قسمت بشه یه شوهر این مایند تور میکنم البته اگه شما بله رو به آقا یاسر بدی و راهو واسه ما باز کنی بی اختیار خندید ادبیاتش منحصر به فرد شده بود نمیدانست سارا زیادی کول شده شده یا او حسابی حوصله سر بر ... -همین پسره ... پیمان؟

ابروهی بالا رفته سارا خنده دارش کرده بود نگاه از او گرفت و مشغول بازی کردن با تلفن همراهش شد همان عکس های یادگاری شیراز ... کاش یک بار به حرف سعید گوش میکرد و به این سفر نمیرفت ... سارا: آفرین آره البته چون میدونم نمیپرسی چطوری و کی و کجا خودم توضیح میدم. داداشش باهامون هم کلاس بود منم دیدمش.

عصبی و منزجر دستش را بالا برد و علامت داد که سارای بیچاره خفه شود نمیدانست سارای بدبخت تحت تاثیر کدام حرف و رفتار پیمان بوده که انقدر شنگول شده ... شاید هم داشت حسودی میکرد چرا سارا باید با عشق از پیمان میگفت و او از زمانی که وحید را دیده بود فقط گذشته اش نبش قبر شده بود؟ -نمیخواه توضیح بدی میدونم شماره داد زنگ زدی حرف زدین لاو ترکوندین میشه امروز خودمم حوصله خودمو ندارم

لطفا اجازه بده تو حال خودم باشم باشه ؟

سارا کمی سکوت کرد هر چند این کمی سکوت هم کم بود هیچ وقت سمانه را اینطور ندیده بود... این قدر کلافه و بی حوصله ... سخت بود فراموش کردن تصویر سمانه ای به کلیشه ای ترین کلمات طوری گوش میکرد که انگار داری

مهم ترین و سرنوشت ترین کلمات دنیا را بر زبان می آوری نه ؟

سارا : دیگه کم کم داره باورم میشه یه اتفاقی افتاده

نگاه تند و عصبی سمانه را که دید خود به خود خفه شد ولی ذهنش خفه نمیشد یا این سمانه ، سمانه دو ماه پیش نبود یا سارا خل شده بود...

صدای آرام سمانه را که شنید حواسش را جمع کرد .

-حالا کجا میخوای بری ؟

ماشین را حرکت داد و باهمان سرعت لاک پشتی که میشد در ترافیک راند به مسیرش ادامه داد.

سارا : میخوام لباس بخرم بعدم میرم مهمونی پیمان

ناخودآگاه پوزخندی زد چه دل خوشی داشت دخترک احمق ...

-هر جا میخوای برو فقط یادت باشه هر اذونی ، اذون بلال حبشی نیست.

ورق های a4 رو به رویش مرتب کرد و سطر دیگری را به زبان انگلیسی کرد. با انزجار خودکار آبی رنگ را روی میز انداخت و از جایش بلند شد نگاهی به ساعت انداخت از ده شب گذشته بود و سارا هنوز نیامده بود... سرش را تاسف حرکت داد و از اتاق خواب خارج شد مادرش طبق معمول مشغول تصحیح برگه های امتحانی بود ... طبق معمول اردیبهشت و امتحانات مزخرف تر از مزخرفش ... اگر به خاطر همین یکی هم بود هیچ وقت حاضر نمیشد به دوران کودکی اش برگردد تا مدام صدایش کنند و بخواهد درس بخواند...

مامان : دیر وقته یه زنگ بزن ببین این دختره کجاست

نفس عمیقی کشید و سمت آشپزخانه رفت. کجا بود ؟ باید میگفت رفت مهمانی دوست پسرش ؟ آن هم با یک پیراهن کوتاه و باز ؟

-میاد حالا چه خبر ؟

مسخره بود برای منحرف کردن بحثی که حکم مرگ و زندگی را داشت نه ؟ برای زنی مثل رعنا که شاید مذهبی نبود ولی تعصب داشت ...

مامان : عوض نکن بحثو میدونی کجا رفته ؟

دست برد و دستگیره یخچال را به سمت خودش کشید و چشم بین محتویاتش چرخاند. به برداشتن یک خیار قناعت کرد و زیر شیر آب گرفتش .

-رفته خونه دوستش ... جشن تولد .

دست برد و پوست گیر آبی رنگ را برداشت و به جان خیار افتاد. دوست که نه ... عشقش ... عاشق شدنش هم مزخرف بود اصلا انگار توی این مسائل از سگ بدشانس تر بودند ... به سارا که بد نمیگذشت ...

مامان : کدوم دوستش ؟ میدونی ساعت چنده ؟ ده دقیقه دیگه میشه یازده من آخرش این دختر رو سرچاش مینشونم . سمت اتاق نشیمن رفت و روی دسته مبل نشست. خواست بگوید چطور آن موقع که میگفتی محدودیت نتیجه عکس دارد به این چیزها فکر نمیکردی ؟ زهر خندی زد تربیت او به محافظه کاری و دقت و اسلامی کاری خورده بود و مال سارا دست غربی ها را از پشت می بست... بچه دهه شصت بود دیگر... یادش نمیرفت برای یک سینما رفتن با دوستانش چطور جیزالش را میکشیدند ... به چشمهای مادرش نگاه کرد که با تمام جدیت پشت شیشه های مستطیلی به او خیره شده بودند ... میدانست این روزها با کمتر دیدن وحید شاید هم با دیدن بی تفاوتی هایش نسبت به او تازه داشت حفره های خالی زندگی اش را بخاطر می آورد خیلی حسرت های دوران کودکی اش را حالا داشت با خاطر می آورد ...

مامان : حواست کجاست سمانه ؟

از افکار مزخرفش بیرون کشید و به مادرش نگاه کرد.

-خونه دوستشه گفتم که میاد حالا .

با چرخیدن کلید توی قفل زمزمه کرد:

-حلال زادس

بدون اینکه منتظر عکس العملی از سمت مادرش بماند به اتاق خوابش برگشت به هیچ وجه من الوجوه حوصله جر و بحث های همیشگی این دونفر را نداشت .

برگه های امتحانی را بین بچه ها پخش کرد پایان دوره بود و طبق معمول ...

-آقای نادى يه لحظه تشریف بیارین حواستون به بچه های من باشه لطفا .

نادری سری تکان داد و وارد کلاسش شد تشنگی امانش را بریده بود سمت دفتر معلمین رفت که با شبنم برخورد کرد.

شبنم : خوب شد اومدی داشتیم میمومد صدات کنم یه آقایی اومده باهات کاره

ابروهایش را در هم کشید ... سفارش کرده بود کسی همراه والدینش تشریف فرما نشود ولی انگار از یک گوش شنیده بودند و از دیگری بیرون انداخته بودند...

-کیه ؟

شبنم شانه هایش را بالا انداخت و تقه ای به کلاس کودکان زد .

شبنم : ولی یکی از بچه هاس بنده خدا خیلی وقته که اومده هی گفتم الان میای الان میای نیومدی گفتم صدات کنم

ابروهایش را بالا داد خوب که همه قوانین کلاس را گفته بود و از چپ و راست پدر و مادر بچه ها می آمدند و میگفتند

سخت میگیری سرش را به نشانه باشه تکان داد و سمت دفتر رفت بدون توجه به فردی که داخل دفتر بود دفتر را

روی میز گذاشت و از پارچ آبی که روی فایل های فلزی بود لیوانش را پر کرد پشت به مرد صدایش را بلند کرد.

-کاری با من داشتین ؟

شنیدن صدای بله شاخک هایش را تکان داد صداها بیش از حد آشنا به نظر می آمدند به سمت منبع صدا بازگشت که

با همان چشم های تیره مواجه شد ... چشم هایی که گاهی اوقات فکر میکرد معدن تمام آهن ربا های دنیاست ... سارا

به این احساسات و تصورات میگفت عشق ...

-تو اینجا چیکار میکنی ؟

وحید تمام سعیش را کرد که به لحنش که با آن ناباوری خنده دار شده بود نخدد با لحنی جدی جوابش را داد.

-فکر کنم تا آخر که بخوام ترو بینم این اولین جمله ای باشه که به زبونت میاری .

اخم هایش را در هم کشید ... شاید میتوانست حالت صورتش را تغییر دهد و لبخندی که همیشه به خاطر دیدن چشمهای او بود را از لب هایش محو کند ولی بالا رفتن ضربان این قلب کاملاً غیر ارادی بود ... اگر اراده اش را داشت که همان روز اول خفه اش میکرد .

-آخر...؟! آخری وجود نداره همه چیز دفعه قبل تموم شد خوشبختانه یا متأسفانه دختر داییتون از دوره بعد با من کلاس ندارن

وحید ابرو بالا انداخت و لبخند زد

-جدا ؟ ولی من فکر کنم وقتی با تو ازدواج کنم حداقل روزی یه بار میتونم ببینمت نه ؟

ازدواج ... باز هم یک کلمه مزخرف ... مرد رو به رویش چه میدانست این جمله چقد برایش ترسناک است ؟ یک وقت هایی این موضوع کابوس شبانه اش میشد ... چه میدانست برای راحت شدن از این کابوس گرفتار چه باتلاقی شده بود...

-جناب رسولی من قبلاً همه حرفام رو با شما زدم بهتره فکر یه مورد مناسب باشین با اجازه .

خواست از اتاق بگذرد که با کشیده شدن مچش سر جایش سفت ایستاد .

-سعی نکن با این شما و آقا گفتتا عصبیم کنی چون اینجا بودنم نشون میده خونسرد تر از این حرفام

سمانه چشم بالا کشید و به صورتش نگاه کرد تنها چیزی که میتوانست بگوید تأیید حرفش بود این صورت و شچمها کاملاً خونسرد او را زیر نظر گرفته بودند.

-قصدم عصبی کردنتون نیست فقط میخوام بدونین امامزاده ای که نذرش کردین خیلی وقته حاجت نمیده.

وحید نگاه بین صورتش چرخاند حس میکرد کمی از آن گونه های تپل آب رفته ... با خودش گفت از لذت کشیدن آنها و آخ گفتن های بامزه سمانه محروم شدم.

-من دنبال امامزاده نیستم اگرم بودم اینجا نمیومدم من تو رو میخوام دیوونه ...

سمانه چشم بست ... دلش میخواست دل دهد به صدایی که توی دلش میگفت منم تو رو میخوام ولی طبق معمول

تمام حرف های دلش را خفه کرد... اصلاً این دل اگر خفه نمیشد که دل سمانه نبود ... بود ؟

-آدرسو اشتباه اومدی فیلم تخیلی زیاد میبینی نه ؟ چون چیزی که دارین ازش حرف میزنین خریته ... خریته محض...

وحید دست هایش را پائین کشید هر چند نوازش همان گونه های آب رفته وسوسه اش میکرد ولی میدانست نه الان

زمانش است نه اینجا جای مناسبش ضده بود مصداق همان ضرب المثلی که کور را توی ده راه نمی دهند سراغ منزل

کدخدا را میگیرد...

-اینهمه سال مثلاً عاقلانه زندگی کردیم بذار بقیشو با خریدامون حال کنیم زندگی دو روزه تا زنده ای زندگی کن خریته

اگه نبود که زندگی ، زندگی نمیشد .

نفس عمیقی کشید خشکی امان گلویش را بریده بود خم شد و از پارچ شیشه ای لیوان یک مصرف آب را پر کرد و یک ضرب تمامش را بالا رفت.

-من خریتمو کردم در ضمن این اشتباهیه که همه مرتکبش میشن من زنده نیستم من فقط نمردم این دوتا با هم خیلی فرق داره زندگی سخت تر این حرفاست که بشه با خیریت ساختش .

-یه روزی میگفتی زندگی راحت آدما سختش میکنن چی شد ؟

-دروغ گفتم

-خوبه ... خوبه ... راحت بودن زندگی دروغه یه دروغ شیرین و دوست داشتنی از این دروغ لذت ببر زندگی همینه تو

نمیخواهی بازی ولی این بزرگ ترین اشتباهته ...هیچ وقت برای پیروز شدن تلاش نکن مٹ گرفت شن توی مشتت

میمونه هرچی بیشتر مشتت رو جمع کنی و بخوای نگهش داری بیشتر از لای دستت میریزه

دستی به مقنعه اش کشید به مردی که رو به رویش ایستاده بود ... که بود که گند زده بود به همه چیزش ؟ به اصولی

که برای خودش بود به حرف هایی که مدام تحویل این آن میداد و با آن دختر بی قید و بند چکار کرده بود ؟ حرف هایی

که از او میشنید مثل میخی بود که روی سنگ میکوبیدند.

-با این حرفا به چی میخوای بررسی ؟

-به تو

-پایان خوشی نداره.

وحید تنها زمزمه کرد : میدونم

-پس چرا اصرار میکنی بهش ؟

-نمیدونم واقعا نمیدونم

با درد پلک زد ... تک تک حرفهای این مرد را قبول داشت ... دلش میخواست تک تک کلماتش را با جان و دل تکرار

کند و لبخند بزند... دلش برای آن تصویر شاد تنگ شده بود... دلش میخواست باز هم توی کوچه و خیابان تذکر بگیرد

انگار شده بود همان سمانه ده سال قبل ...

-این دوست داشتن احمقانه است و تئی حتی دلیلش رو نمیدونی ...

نگاهش به صورت دخترک بود به موهایی که از گوشه مقنعه اش بیرون ریختند و خیلی زود به داخل هدایتشان کرد

انگار از وقتی این حرف ها را از او شنیده بود شده بود یک ادم آهنی ... میدانست طعم داشتنش شیرینی عجیبی به

وجودش میدهد ولی هر از گاهی فکر میکرد کاش هرگز آن جمله مسخره را بر زبان نمی آورد .

-چیزی که احمقانس فکرای تو

تغییر حالت صورتش را احساس کرد باور نمیکرد سمانه ای که جلویش ایستاده بود همان سمانه چند ماه قبل بود ...

شاید ظاهر مریم یا کل کل های مسخره محیا جذاب تر به نظر میرسید ولی او تنها صورت خندان و خاطره تعریف

کردن های همین دختر را میخواست ...

-بهت گفتم که اینجا همه چیز از دور قشنگه نزدیکش که میشی تازه بوی تعفنشو احساس میکنی من از دور برات

قشنگم نزدیکت که باشم حالت ازم بهم میخوره
مقاوت مسخره اش را نمیتوانست تفسیر کند ... این مقاوت را نمیشد به حساب ناز کردن یک دختر گذاشت چیزی بود که نمیخواست او بداند ؟

-سخت نگیر به خودت لذت ببر ازش قرار نیست بوی تعفن زندگی آدما رو برداره من رویایی فکر نمیکنم ولی خب تو هر زندگی ای مشکل هست این که توی میخوای هیچ اتفاقی نیفته مثل این میمونه که یه آدم هیچ وقت سرما نخوره خب درست میشه باید قرص بخوری بوی دکتر پیشگیری کنی باید حواست به زندگیته باشه اگه بخوای سرجات وایسی میمیری تلاش کن برای به دست آوردن چیزایی که دوستشون داری و تلاش کن برای نگه داشتشون... پلک زد و دست سمت کیف مشکی رنگش برد و بندش را روی شانه اش انداخت .

-من یا هر مرد دیگه ای فرق نداره اصلا مردا نه با هر انسانی که بخوای زندگی کنی با این تفکرات نابود میشی سمانه نابود ...

صدای در را که شنیدند سمانه خودش را عقب کشید و دوباره مقداری آب توی گلولی خشکش ریخت .

شبیم : سلام خانوم نیازی زودتر تشریف بیارین
نفس راحتی کشید انگار بهترین صدای دنیا را شنیدن بود. سرش را به نشانه تائید حرف شبیم نگاه کرد و به قامتش که با زور پاشنه بلند چند سانتی بلند تر از او شده بود نگاه کرد .

-خوشحال شدم آقای رسولی روزتون به خیر .

پا از دفتر آموزشگاه که بیرون گذاشت به دیوار کرم رنگ تکیه داد و صدای سرفه های عجیبش داخل راه روی طویل و خلوت آموزشگاه پیچد با زمزمه کلمه لعنتی دستمال سفید رنگ را روی دهان و بینی اش قرار داد و نفس کشید خوردن باد مستقیم کولر به صورتش حالش را بدتر کرد از دفتر پرماجرایی که نصف بدبختی هابش از گورش بلند میشد فاصله گرفت ... این دفتر انگار به جای دفتر آموزگار ها ، دفتر نحسی ها را بود...

کمرش را به تاج تخت تکیه داد و به سارا نگاه کرد که داشت ناخن هایش را لاک میزد.

سارا : سمانه

آهسته پلک زد از بعد از ظهر که وحید را دیده بود نمیتوانست ذهنش را جمع هیچ کاری بکند دست سمت شانه ای برد که روی تاج تخت قرار داشت و میان موهای قهوه ای رنگش کشیدشان .

-جونم

سعی کرد گرهی که بین موهایش افتاده بود را از هم باز کند و دوباره پشت سرشان جمشان کند پس با پشتکار بیشتر انگشتانش را قوس داد تا گره ها را باز کنند .

سارا : شبیم راست میگفت یا زیاد مصرف کرده بود شاس میزد .

نگاه تندی به سارا انداخت و بعدهم به در باز اگر مادرش میشنید شبانه هر دویشان را از خانه بیرون می انداخت...
اعتیاد آنهم به کوکائین موضوعی نبود که این زن بتواند از کنارش بگذرد ...

-خفه میشی یا نه ؟ انقدر اسم این زهرماری رو بیار تا آخرش بفهمه .

سارا نگاه بی خیالی به صورتش کرد و شانه بالا انداخت. و مشغول بستن در لاکش شد .
 سارا: خب بفهمه چی میشه مثلا؟ تو رو نمیدونم ولی من جای خودمو دارم هانی
 نفس عمیقی کشید و نگاه از سارا گرفت. حال و حوصله خل بازی و چرت های سارا را نداشت ولی چیزی توی مغزش
 تکان خورد ... منظورش از جا کجا بود ؟
 -لابد خونه پیمان جونت !
 سارا با ابروهای بالا رفته سرش را تکان داد و لاک صدفی رنگ را توی دستش جا داد و سمت آینه رفت .
 سارا: نه پس خونه عمه اقدس ... بگیر بزن یه خورده روحیت عوض شه
 خواست بگوید توی سرت بخورد ولی دلش نیامد شیشه را روی میز گذاشت و برگه های کدایی را در دست گرفت هر
 چه آتش بود از گور برگه ها و محیا و امتحان بلند میشد ...
 -حالا این پیمان جونت چه شکلیه ؟
 سارا با شوق خاصی روی صندلی نشست و دست هایش را روی پشتی اش قفل کرد و به سمانه خیره شد.
 -قدش بلنده ... چشمش عسلیه هوممم آهان موهاش خرما یه سبزه اس یعنی سبزه که نه گندمیه بازم بگم ؟
 با پوز خند از روی تخت بلند شد و برگه ها را داخل پوشه مشکی رنگ همراهش جا داد. مشب حال و حوصله تصحیح
 کردن این برگه های مزخرف را نداشت. دست برد و کیلیپس سیاه رنگش را از روی میز آرایش برداشت .
 -پس برد پیتیه واسه خودش .
 سارا نیم نگاهی به صورت بی تفاوتش انداخت هنوز هم حرف ها و جمله هایی را که از شبنم شنیده را باور نمیکرد .
 تصور بودن یک مرد در زندگی سمانه تقریبا غیر ممکن بود.
 سارا: اوممم نمیدونم شاید اگه تو بینیش انقدر به نظرت خوب نیاد دوستش ندارم چون قشنگه ، چون دوستش دارم
 قشنگه
 سمانه با همان پوز خند قهوه ای ها را پشت سرش پیچید و کیلیپس را درونشان فرو کرد و سمت کمدش رفت خوابیدن
 با این شلوار تنگ واقعا اعصابش را بهم میرخت .
 -رفتی تو فاز فلسفی اونم از عشق و عاشقیش ... بذار در کوزه آب شو بخور احمق این چیزا به درد من و تو نمیخوره
 مرفه بی درد میخواد یا یه دونه آنجلینا جولی
 سارا با احم نگاهش کرد این چند وقت فقط داشت از این دختر انرژی منفی میگرفت.
 سارا: چته این یکی دو روزه ؟ صد و هشتاد که نه شیصد و شصت درجه فرق کردی آدم باش انقدر رنگ عوض نکن.
 با درد پلک زد رنگ جمعیتی میشد که حاضر بودند به خاطر پر رنگ شدن هزار بار رنگ عوض کنند ؟
 -حرف تو بزن سارا اگه حرفی نداری که هیچی و گرنه من یه نصیحت بهت کردم فقط و فقط همین خب ؟
 سارا: قضیه این پسره چیه ؟ مشکوک میزنی بخدا. من گفتم شبنم تو خماری یه حرفی بپرونده! قضیه چیه ؟
 به لباس های داخل کمدش نگاه کرد باید لباس مناسبی برای مراسم فردا انتخاب میکرد حوصله غر زدن های شبنم را
 نداشت .
 -خفه میشی یا نه ؟ اعصاب تو ندارم سارا

یک دست لباس برداشت و دست سمت دستگیره در برد .

سارا : کجا ؟

-آگه خفه بشی حموم میخوای بیای ؟

کاغذ ها را مرتب کرد و بعد زیر منگنه مشکی رنگ گذاشتشان. تنها عکس العملش به برخورد صدای انگشت شخصی به در جویی کلاس فشار دادن دسته دستگاه و بلند گفتن کلمه بفرمایین بود .
با باز شدن در چوبی چند ورقه را روی هم گذاشت و زیر منگنه قرارش داد .

-مشتی قریبون دستت لیوانو بذار برو خسته ام نباشی راستی از طرف من به خانومت تبریک بگو سالم باشه ایشاله زیر سایت

به سمت کیف کوچک و خرمایی رنگش برگشت و پارکت کادو رنگی را بیرون کشید و خواست دست مت قاسم بدهد .
-بازم تو ؟

مرد رو به رویش سرش را تکان داد و چند قدمی عقب تر رفت. فقط خودش میدانست با این چند قدم فاصله فقط و فقط میخواهد جلوی دست درازی اش را بگیرد .

وحید : خوبه پیشرفت کردی دفعه آخر میگفتی اینجا چیکار میکنی

پلک زد و پاکت را روی میزش انداخت و روی صندلی نشست. نمیدانست از آمدنش خوشحال باشد یا ناراحت ...
نمیخواست به این راحتی ها عقب بکشد و رهایش کند. از آن طرف هم دلش نمیخواست وحید را توی زندگی نحسی که با کنجکاوای هایش پدیدار شده بود بکشد. همیشه فکر میکرد لیاقت وحید بیشتر از اوست ... با تکتک سلول های بدنش به این یک جمله ایمان داشت شاید بیشتر از علاقه اش به وحید ! ...

وحید : چیزی نمیخوای بگی ؟

آرنجش را روی میز گذاشت و دست روی چشم هایش فشرد... سخت بود فهمیدن حالش ؟ سخت بود . واقعا هم سخت بود برای کسی که از او هیچ چیز نمیدانست ...

-حرفامو قبلا زدم بازم میگم برای تو بهتر از من پیدا میشه پس خواهشا برو .

پلک زد صدای پاهایش را که شنید یقین پیدا کرد از اتاق بیرون رفته که نشستن دستش را روی شانه اش احساس کرد. حرکت دستش روی شانه اش داشت اعصابش را بهم میریخت مخصوصا که خودش هم میدانست سست تر از این حرفهاست ...

وحید : حالم از این جمله بهم میخوره جرات داری یه بار دیگه بگو تا همینجا بکشم .

پر درد پلک هایش را روی هم فشرد و پیشانی اش را روی شیشه سرد میز گذاشت برایش مهم نبود چه در موردش فکر می کند کمی آرامش میخواست کمی هوای تازه ولی چرا باید محروم میشد از چند دقیقه هم صحبتی با او ؟

-خیل خب نمیگم واسه چی اومدی اینجا ؟

روی میز نشست بی اختیار خندید دخترک کیلو کیلو انضباطش را از دست داده برای این روی میز معلم نشستن ها ، حالا خودش و طرف مقابلش میز را پیدا کرده بودند ...

وحید : اومدم جواب سوالمو بگیرم بعد میرم

نگاه سوالی اش را که دید خودش ادامه داد.

وحید : جواب سوالی غیر از خوستگاریم جواب میدی یا نه ؟

جواب سوالش را که میگرفت،میرفت ؟ با درد پلک زد.دلش رفتنش را نمیخواست... فقط انقدر در گذشته اش غرق

شده بود که جایی برای آینده باقی نمانده بود .

-پپرس .

و بعد دوباره پیشانی اش را روی میز گذاشت و نفس کشید.نمیدانست وحید چه فکری میکند که هر چند روز یک بار

اینجا حاضر میشود.فقط او مجبور بود نگاهای شبنم و خبر چینی هایش ،و بعد هم سوال و جواب های مسخره و پر از

کنجکاوی سارا را تحمل کند... نمیدانست تازگی ها چرا انقدر فضول شده است !

وحید : به من علاقه داری ؟

چانه اش را روی میز قرار و صورتش را نگاه کرد.کاش انقدر از خودش و آینده اش مطمئن بود که بتواند چند ساعتی در

این تیره های دوست داشتتی خیره شود ولی حالا میفهمید با آن رفتار بی قید و بند ، دل هردویشان را هوایی کرده .

لب هایش را از هم باز کرد تا جوابش را بدهد که میان حرفش پرید.

وحید : قسم بخور راست میگی اونوقت میرم پشت سرم نگا نمیکنم.

نفسش را آهسته بیرون داد.چه میدانست این قسم خوردن و راست گفتن چه عواقبی را برایش به دنبال دارد.او که

خودش میدانست در هر حالت با هیچ کس خوشبخت نمیشود و بدبختی های این زندگی نحس دوباره روی سرش هوار

میشود.بهتر نبود همراه کسی باشد که خودش هم دوستش دارد ؟

-دارم

کفش های پیاده روی اش را روی سکو قرار داد و خم شد. گرهی به بند های سیاه رنگش زد و زیپ سویشرتش را

کمی بالا تر کشید و شروع کرد به دویدن. وقتی جای پخش شدن آهنگ همیشگی اش با همان ریتم تند صدای زنگ

موبایلش در آمد با فشار دادن دکمه مستطیلی شکل منتظر شد تا ببیند چه کسی پشت خط است .

وحید : کجایی ؟

بی اختیار خندید او هم داشت شکل سعید میشد ؟ اصلا او و سعید چه فرقی داشتند ؟ با حس کردن نگاه اطرافیان خنده

اش را جمع و جور کرد و قدم هایش را تند .

-سلام اوه اوه چه سلام و صبح بخیر عاشقانه ای کجایی ؟

وحید که انگار تیکه اش را روی هوا گرفته باشد کمی ساکت شد و سمانه به راهش ادامه داد.این روز ها خالی بودن

انگشت حلقه اش عجیب به چشمش می آمد با آرامش پلک زد کاش زودتر پر میشد. برخلاف چیزی که فکر میکرد

انقدر ها هم سخت نبود.فقط آرامش بود .

وحید : خیل خب بابا سلام جوابمو بده .

نفس عمیقی کشید و نگاه به خیابان اطرافش انداخت تا بلو را که دید از بودن در این محله کمی متعجب شد. انقدر سریع آمده بود و حواسش به آهنگ و آینده بود که اصلا از مسیر همیشگی اش منحرف شده بود.
-خیابون ...

گوشه ایستاد و در بطری آب معدنی را باز کرد و تا نیمه بطری را یک ضرب بالا رفت.
وحید: وایسا میام دنبالت .

انگار شاخک هایش تکان خورده بود اگر کسی در این محله با هم میدیدشان زندگی برایش باقی نمی ماند .
-ببین وحید تو این خیابون خونه خالمه میشناسم منم دارم میدوم یه خیابون بالاتر نرسیده به اینجا تا یکی دو دقیقه دیگه اونجام خداحافظ
خداحافظی اش را که شنید تلفن را قطع کرد و شروع کرد به سرعت دویدن .

.....

روی سخره سنگی نشست و کوله پشتی اش را روی پاهایش گذاشت... با این کوه، عجیب عجیب شده بود .
-وحید .

وحید نگاه از قله بلندی که رو به رویشان بود گرفت اگر کفش مناسب و لباس گرم آورده بود تا همان جا را یک نفس بالا میرفت .

وحید: جونم

خودش را جمع و جور کرد و کیف را در اغوش گرفت و به خود فشردش. حالا که جواب مثبت داده بود هم باید کیفش را در اغوش می گرفت؟ بی اختیار خندید ولی شرم کرد از فکر هایی که از ذهنش میگذشت .
-یه قول بده بهم .

وحید اخم هایش را در هم کشید و نگاهش کرد. اخم تعجب آمیزش داشت سمانه را معذب تر می کرد برای بر زبان آوردن حرفش .

وحید: چه قولی؟

شانه هایی که سفت نگهشان داشته بود را رها کرد و سعی کرد آرامشش را حفظ کند، چیزی که میخواست بگوید به نظرش بهترین چیز دنیا بود .

-قول بده هیچ وقت عاشقم نباشی همیشه دوسم داشته باش ولی هیچ وقت عاشقم نباش .

اخم هایش بیشتر در هم فرو رفت دلیل این حرف ها را متوجه نمیشد. به زبان آوردن این کلمات چه دلیلی میتواند داشت باشد؟

وحید: خوبی تو؟ دکتر لازمی سمانه .

پلک هایش را فشرد چرا وقتی حرف این چیزها پیش می آمد هیچ کس جدی اش نمیگرفت؟ شاید چون زیاد می خندید. خیلی شاید که شاید تا آخر عمرش هم متوجهشان نمیشد .

-خوبم حواست به من باشه خب؟ من از عشق متنفرم هیچ وقت عاشق من نباش...عاشق به خاطر خوشبختی معشوقش یکی دیگه رو بدبخت میکنه عاشق نمیفهمه چیکار میکنه ... عاشق همونقدر که خیلی گرمه یه وقتاییم خیلی

سرد میشه عاشق دیوانس ...

وحید بی اختیار خندید با خودش گفته بود چه چیزی میخواهد بگوید که اینطور قول میگیرد. از رو به روی دخترک بلند شد و کنارش جا گرفت. با کمی فاصله ...

وحید: این چرت و پرتا چیه میگی سمانه؟ عشق ... ته عشق جنونه ... بهتر از جنون عاشق هیچی تو دنیا نیست اصلا عشق با عقل نمیسازه پس واسه اینکه عاشق باشی باید عقلتو ول کنی خیلی از کارا احتیاج داره به جنون احتیاج داره تا دیوونه باشی هیچ وقت تصمیمای مهمتو با عقلت نگیر قلب آدم همیشه بهش راست میگه .

با درد نگاهش کرد. حرف زدن از این مسائل فایده نداشت. چه میدانست تمام این بدبختی ها را به خاطر یک عشق تحمل کرده؟ عاشقی که بخاطر معشوقش حتی عبایی نداشت تا زندگی این دختر را کن فیکون بکند!

-ولی تمام خواسته من برای زندگی باهات همینه ... کم دوستم داشته باش ولی همیشه ...

وحید با همان خنده جا خوش کرده روی لب هایش نگاهش کرد. دخترک چه میدانست برای خواستن بعضی چیزها و بعضی ها جنون لازم است. آنهم جنون محض ... بعضی چیزها مثل دختر روبه رویش با وضع و حال پیش آمده فقط یا انسان فرو رفته در جنون عشقی میتوانست این دختر را بخواهد...

وحید: دیوونه، من دیوونم میگن دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید .

بی اختیار خندید و باقی حرفش را خورد چرا وقتی همه چیز داشت خوب پیش میرفت خرابش میکرد...؟ مگر او چیزی بود جز یک انسان! مگر احتیاج نداشت به محبت و عشق و آرامش؟ تمام میشد دیگر ... مهم بود؟
-این یکی رو خوب اومدی حالا افتخار میدی با یه دیوونه، دیوونه تر از خودت یه چایی بخوری یا نه؟
وحید ابرویی بالا انداخت و تک خنده ای کرد .

وحید: گفتم چایی بعدی رو تو خونتون میدی بهم!

دخترک خندید و با کیفش ضربه ای به کتفش زد. بند صورتی رنگ کیف عروسکی را میان انگشتانش چرخاند .
-پسر خاله شدیا

اخم های درهم رفته وحید را که دید خودش را جمع و جور کرد. نمیدانست انقدر زود اخم میکند!

-چرا همچین نگا میکنی شوخی کردم بابا چایی خونه رو هم میدم بهت حالا میای اخم نکن دیوونه زشت میشی .
بعد هم به سرعت برق از جلوی چشمان وحید دور شد نفسی کشید و نگاه روی زمین سر تا سر سفید رو به رویشان چرخاند. اخم های در هم کشیده اش را از هم باز کرد، همین طور راه نفسش را ... چند ساعتی از خانه کوچکش بیرون زده بود ... صدای زنگ تلفن مدام روی مغزش رژه میرفت و اینکه تمام تماس ها متعلق به مادرش و حمیده بود اعصابش را بیشتر از قبل بهم میرخت.

نگاهش کرد که دو لیوان کاغذی را میان دست گرفته بود و داشت به سمتش می آمد. کلافه شده بود، تا کی سر یک خاستگاری ساده باید اینطور جنگ و دعوا راه می انداخت؟ خیالش که از داشتن دخترک راحت شده بود انگار دوباره بعضی افکار داشت به ذهنش هجوم می آورد ...

عصبی از دست خودش و فکرهایی که توی سرش جولان میداد پلک فشرد ... این دختر اعتماد کرده بود به او و

احساسش ... هر چند دل توی دلش نبود برای بوسیدنش ... کاش زودتر این چهار خط عربی را میخواندند و همه چیز تمام میشد .. حتی یک محرمیت ساده هم برای نامزدی کافی بود .. فهمیده بود سمانه برخلاف رفتار بی قیدانه و خنده های بلندش حد و مرز و حریم دارد.. این را همان روزی فهمید که سرش را عقب کشید ..

چای که میان انگشتانش جا گرفت نگاهی به سمت چپش انداخت و سمانه را دید که توی خودش مچاله شده بود .
سمانه : وای خدا خیلی سرده

نگاهی به خودش و او انداخت خودش که جز یک پیراهن مردانه چیزی پوشیده بود سمانه هم به غیر از یک پلیور ورزشی .

-پاشو بریم .

نفهمید چطور دستش را دراز کرد و مچش را گرفت تا وحید بنشیند .

سمانه : نه بابا بشین

نفسش را با کلافگی بیرون داد و صاف سر جایش ایستاد.

-پاشو بریم مگه نمیگی سرده ته ؟

سمانه با ناامیدی نگاهش کرد و بلند شد. کوله پشتی اش را روی دوشش انداخت و شروع کرد زیر لب غر زدن. سمت ایستگاه تله کابین ها رفتند و سوار شدند کفش و وسایل هیچ کدامشان مناسب کوهنوردی نبود. انگار آمده بودند تا فقط بادی به کله شان بخورد .

سمانه : اه یه ساعت بیشتر نیس اومدیم کجا بریم .

مردی که لباس کاربنی و خاکستری پوشیده بود در تله کابین را بست و اتاقک کوچک به حرکت در آمد .

-غر نزن داشتی میلرزیدی .

سمانه : چطور وقتی میومدیم ... فکرش رو ... نکردی .

نگاه تاسف باری به سمانه انداخت و از جیب پیراهنش چند دستمال کاغذی تمیز دست سمانه داد .

-عطسه میکنی بگیر جلو دهنت چون جنابعالی فرمودی بنده گرمائیم.

بعد از یک عطسه بلند و چشم های خمار شده که داد میزد سرما خورده شروع کرد به صحبت کردن .

سمانه : من که ... سرمایی ... نیستم فقط یه ... کم عطسه ... میکنم .

نگاهی سرسری به صورتش انداخت. حریف لجبازی اش نشده بود. پایش را توی یک کفش کرده بود که برویم کوه.. این دختر واقعا بیست و هفت سالش بود ؟

-آره فقط یکم تو که میدونی زود سرما میخوری واسه با یه سویشرت اومدی این بالا .

دستمال را به بینی اش کشید و دست هایش را دور خودش حلقه کرد انگار تا چند ثانیه پیش داغ بود و نفهمیده بود سرما خورده .. آنها هم اساسی ..

سمانه : چیکار می ... کردم خب ... اگه امروز نمیومدم ... مجبور بودم صبر ... کنم تا اون هفته ... یکی دو ماه بود نیومده ... بودم دلم تنگ شده ... واسه اینجا ...

یکی دو ماه میشد تقریبا همان زمانی که از او خواستگاری کرده بود با شنیدن پائین کشیده شدن زیپ سوئیشنرت سیاه

رنگ طوری نگاهش کرد که دخترک تا زیر گردنش زیپ را بالا کشید .
 -رفتی خونه یه کرم بزن به صورتت سوخت همش .
 نفسش را با نا امیدی بیرون انداخت... این کوهنوردی مسخره تا هفته دیگر روی مغزش بود ... از طرفی هم حرف های دخترک را نمیتوانست ندید بگیرد بعد از دل دل کردنی توقعش را نداشت لب هایش از هم فاصله گرفتند .
 -سمانه
 صادی جونم آرام دخترک را که شنید کمی خودش را جمع و جور کرد. به زمین پوشیده از برف نگاه کرد... میدانست قلب این دختر هم مثل یک برف ها پاک است و دست نخورده... ولی فکر و خیال ها...
 -حرفایی که بهم گفتی ...
 سمانه میان حرفش پرید و صهوتش را نگاه کرد همان که دستمال را تا میزد تا از روی تمیزش استفاده کند شروع کرد حرف زدن .
 سمانه : فراموش کن .
 این بار او میان حرفش دوید. تکلیف بعضی چیزها باید برایش روشن میشد.
 -بین تو یه دختر مجرد بودی خب ، امکانش بوده که توی بعضی رابطه ها ...
 سمانه با وجود بدی حالش سر راست کرد و موهایش را داخل مقنعه اش فرو کرد .
 سمانه : منظورت اینه که میتونستم با هر مردی که دلم خاست رابطه عاطفی شایدم ج.ن.س.ی داشته باشم ؟
 نگاه از زمین گرفت و تند نگاهش کرد سمانه کم کم نگاهش را دزدید و صاف نشست .
 -منظورم متوجه نشدی تو قبلا یه دختر مجرد بودی شاید کسی رو دوست داشتی ولی اینا مال قبل از ازدواجته هر چی توی گذشتت داشتی فراموش کن مهم آیندس
 دوباره دستمال را روی بینی اش کشید. دروغ نبود اگر میگفت دلش گرم شده به همین یه جمله « هر چی تو گذشتت داشتی فراموش کن مهم آیندس »
 جمله ای که می بردش به دنیایی دوست داشتنی ، به خیال و رویا ، و حیف که همانقدر که زیبا بود ترسناک هم محسوب میشد. مگر میشد گذشته مهم نباشد ؟ جز ای از زندگی اش بود. میشد فراموش کرد وقتی دار و ندار یک دختر در این کشور گذشته اش است ؟
 -چیزی نیس که بخوام پنهونش کنم من با هیچ احد و الناسی هیچ رابطه عاطفی و غیر عاطفی ای نداشتم همین .
 سکوتی که بینشان حاکم شده بود سنگین تر از آن بود که یکی از آنها جرات شکستنش را پیدا کند بدون هیچ حرفی به سطح زیر پایش نگاه کرد... باید این موضوع را فیصله میداد و گرنه...
 با صدای جیغ نصفه و نیمه سمانه سرش را بلند کرد هیچ چیز بیشتر از این عصبانی اش نمیکرد که کسی میان فکر کردنش چیزی پیراند .. اینکه او داشت اینهمه جنگ و دعوا تحمل میکرد و سمانه ریلکس نشسته بود بیشتر عصبی اش میکرد... توقع کمک داشت شاید هم توقع رابطه ای راحت تر !...
 خواست چیزی بگوید .. چیزی که نه شاید میخواست کمی از هیاهوی درونش را تخلیه کند .. این دختر حیف بود برای

اینکه بخواهد سرش داد بکشد ... نگاهش به دستش افتاد که روی قلبش گذاشته بودش ..
-خوبی ؟

تلکه کابین تکان کوچکی خورد و سماه هین نسبتا بلندی گفت .. خندید .. دست خودش نبود . کارهای این دختر هر
کسی را وادار به خنده میکرد .
سماه : چقد تکون میخوره .
-میترسی ؟

به لب های صورتی رنگش نگاه کرد که با لرزش خاصی بهم میخوردند از روی هم رفتن و جدا شدن لب هایش
میتوانست بفهمد دارد صلوات میفرستد.. انقدر ترسیده بود..؟
سماه : یکمی

صدای برخورد چرخ دنده ها با سیم زخیم برایش وحشتناک بود .. دروغ نبود اگه میگفت حاضر است درش را باز کند و
پائین ببرد ولی با تله کابین پائین نرود .
-سوار نشدی تا حالا ؟

سماه دستهایش را محکم تر دور خودش حلقه کرد .. سرمای عجیبی خورده بود .
سماه : آخرین بار یازده سالم بود که سوار شدم از همون موقع میترسیدم دیگه ام یا نیومدم یا کل راهو با خط یازده
رفتیم .

به گونه های سرخ شده اش که نشان میداد سرما خورده نگاه کرد، از اینجا که بیرون میرفتند باید به نزدیک ترین
درمانگاه میرفت.. دختر خیر سر معلوم بود تب و لرز سراغش می آید ..

به مسیر دور شدنش نگاه کرد.بعد از اینکه داخل کوچه پیچید،او هم ماشین را حرکت داد. دلش میخواست چند ساعتی
بخوابد ، تمام مغزش بهم ریخته بود.. صدای گوشی دوباره از فکر بیرون کشیدش .. با دیدن شماره ماهرخ پوزخندی
زد . بعد هم تماس را پاسخ داد .
ماهرخ : الو .. کجایی وحید ؟

نفس عمیقی کشید گردنش داشت از درد نابود میشد.. حوصله هر چیز را داشت غیر از یک جنگ و دعوا..
-کجا باشم ؟ خیابون ..

استرس را بین تک تک کلماتش احساس میکرد ، دور از تصور نبود پیش بینی علت این استرس و نگرانی ؟
ماهرخ : وای .. من نمیدونم وحید هر جا هستی پاشو بیا خونتون مامانت خل شده بخدا ..
نفهمید چطور و چگونه کنار زد و با حرص پایش را روی ترمز کوبید .
-چرت و پرت میگی واسه چی ؟ چه خبره اونجا ؟ کجایی اصن ؟

دستی به گردنش کشید .. جمعه بود امروز ؟ اینطور که داشت پیش میرفت از 28 اسفند هم روز پر کارتری بود..
ماهرخ : هیچی مامانت اینجا داره منفجر میشه وای وحید تو رو خدا پاشو بیا مامانم الان اینجاس نمیتونه جلوشو بگیره
حمیده ام اومده شده قوز بالا قوز ..به جان بابام تا دقیقه دیگه نیای من و تو و سماه و مامانمو باهم میذاره تو قبر ،

بیخیال نسبتمون ..

سروش را با تاسف تکان داد و ماشین را به حرکت در آورد. نفسش را با خستگی و کلافگی بیرون فرستاد .
-خیل خب نزدیکم .. میام تا نیم ساعت دیگه .

صدای داد زدن مادرش که آمد ، ماهرخ غیر از « فقط زود » ، جمله دیگری بر زبان نیاورد .. جرم در دسر ساز را از گوشش جدا کرد و روی صندلی کناری انداختنش ..

با خودش گفت « مار از پونه بدش میاد ، در لونشم سبز میشه » ، حق داشت تمام هفته منتظر جمعه میشد و جمعه مثل مرغ سر کنده این طرف و آن طرف میدوید .. حتی با ندید گرفتن کسی که به جنگش هم میرفت نمیتوانست فکرش را تغییر دهد .. در حال حاضر در فرط خستگی حوصله نداشت یک مکالمه ساده و روزمره داشته باشد ، چه برسد به یک دعوی و حشمتاک و حسابی ..

....

بازدمش را بیرون داد و دستگیره در را پائین کشید. صدای جر و بحثشان را میتوانست بشنود .. کیفش را روی کمد گذاشت و کفش هایش را داخل جا کفشی جا داد و داخل شد ..

بی توجه به دعوایشان ، تلفنی که در دست ماهرخ فشرده میشد و انگشتانش را از فشار زیاد سفید کرده بود ف یا لیوان آب قند داخل دست خاله اش سمت یخچال رفت و ظرف آب را بیرون کشید .
-از شما بعیده حاج خانوم .. صداتون تا سر خیابون می اومد..

مادرش بی توجه به خدیجه که دستش را میکشید و داشت مجبورش میکرد که بنشیند بلند شد و به سمت پسر به قول خودش ، نا خلفش رفت .

مادر : خجالت بکش .. گفتم آدم شدی این غلطا چیه که رفتی کردی ؟

پلک هایش را روی هم فشرد.. اگر زمان بهتری را انتخاب میکردند برای این جر و بحث و دعوا ، راحت تر میتوانست خودش را کنترل کند تا چیز نامناسبی نگوید ..
-من یادم نمیاد غلطی کرده باشم

مادرش با عصبانیت چنگ به بازویش زد. چشم چرخاند .. میان همه چیز خانه ، صورت از ترس سفید شده ماهرخ بیشتر به خنده و میداشتتش .. او داشت دعوا میکرد ماهرخ از ترس سفید شده بود ؟

مادر : نکردی ؟ با توام نگردی این بی آبرویا چیه ؟

اخم هایش را در هم کشید. از کدام بی آبرویی صحبت میکرد؟ وقتی با مریم ازدواج میکرد ، میشد سرور آبرو دارها ؟ بعید نبود این تصور ها از زنی که رو به رویش ایستاده بود .

-بله، ببخشید، معذرت میخوام باید وایمستادم مٹ حمید بدبخت با حمیده خانوم تشریف ببرین و تو مراسمای فامیل برام دختر پیدا کنین بعدشم با یه بچه و قسط مهریه من بمونم اونجوری میشدم آبرو دار .. میخوای اصن بری زن و پیدا کنی سفره عقد بچنین آخرش به من بگین ؟ آقا ایها الناس ، من سه چهارساله از اینجا رفتم خرجم از خرج شما جداس ، دعوا مرافه نداشته باشیم عید تا عید نیام اینجا ، الانم هیچی نمیخوام از تون هیچ وقت هیچ کمکی نکردین به من این یه دفعه ام روش ، دو تا دو ساعت تشریف بیارین ، همراهی کنین منو ، همین ..

با نشست دست مادرش روی گونه اش نفسش را پر حرص بیرون داد .. میدانست اگر بماند حرمت های سی ساله بینشان شکسته میشود .. حرمت های که بخاطر شکسته نشدنشان حاضر شده بود با کلی و قرض و وام از اینجا برود. کفش هایش را از جا کفشی بیرون کشید و به پایش کرد. بعد هم چنگ زد به کفش و از خانه پرماجرا خارج شد.. بعد از سی سال زندگی ، این همه دربه دری حق کسی نبود که برای اولین بار از خانواده اش کمک میخواست!..

همانطور که بینی اش را بالا میکشید ، بطری آب را از توی یخچال بیرون کشید و لیوان باریک را تا نیمه پر کرد . مامان : تو مگه سرما نخوردی ؟ بذار تو یخچال او پارچو ..

شانه هایش را رها کرد و پارچ آب را داخل یخچال جا داد.. کمی آب شیر را روی آب سرد ریخت و قرصش را بالا فرستاد .

با گفتن چشمی سرسری دوباره وارد اتاق خواب شد. سارا را دید که توی خودش مچاله شده بود و نفس می کشید.. بالشت سفید رنگ را به سمتش پرتاب کرد. دخترک انقدر غرق فکرهاش بود که حتی جاخالی هم نداد و بالشت بزرگ دقیقه به فرق سرش برخورد کرد .

-کجایی دختره ؟

سارا موهایش را کنار زد ، هاله سرخ رنگ دور چشم هایش را که دید ، دوتا چشم قرض کرد و چهار چشمی نگاهش کرد. کنارش نشست و به صورت سرخس نگاه کرد .. میدانست گریه نمیکند و اهل این چرت و پرت ها نیست فقط وقتی عصبانی میشد ، چشمهایش رنگ خون میگرفتند ..

-خوبی سارا ؟ چی شده ؟

سارا صورتش را کنار زد و پشت به او نشست موهایش را بست و دست هایش را روی چشم هایش گذاشت و طولانی نفس کشید..

-با توام میگم چته ؟ چرا گریه میکنی سارا ؟ هوی با دیوار که حرف نمیزنم.. چی شده ؟

صدای زنگ تلفنش بلند شد.. یک کلمه .. فقط میتوانست بگوید خر مگس معرکه ..

سارا : هیچی پاشو برو تلفنتو جواب بده .. زنگش رو اعصابمه

دست دراز کرد و بدون نگاه به اسم کسی که روی صفحه گوشی خودنمایی میکرد صدای زنگی که برای اعصاب و خودش و سارا ، حکم یک سوهان تیز را داشت قطع کرد ..

ضربه به شانه اش زد و اخم هایش را در هم کشید .. دیوانه شده بود .. مطمئن بود این سارا ، سارای قبلی نبود ..

-سارا به جان مامان من حوصله مسخره بازی ندارم .. چته ؟ با مامان دعوات شده باز ؟

خودش هم نمیدانست چه دارد می گوید .. سارا گریه کند ، آن هم فقط به خاطر جر و بحث های همیشگی و دائمی با مادرش ؟

سارا : سمانه برو بیرون .. فقط برو بیرون..

صدای بلند و جیغ ماندش ، نا خودآگاه مجبورش کرد از جا بلند شود .. نگاه به صفحه چشمک زن گوشی انداخت و تماس را برقرار کرد.

-بله ..

با کلافگی دستی به موهایش کشید .. اگر این چند روز دیوانه نمیشد، خدایی بود .. همه انگار روی سرش آوار شده بودند .

نادی : حالتون خوبه خانوم نیازی ؟ میتونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم ؟

آخرین نگاهش را به صورت سارایی انداخت که مشخص بود زمین تا آسمان تغییر کرده .. شانه هایش را رها کرد و در اتاق را بهم زد .

-خواهش میکنم .. بفرمایین

آب دهانش را قورت داد و روی دسته مبل نشست .. بفرمایین گفتنش واقعا مسخره بود .. آنهم زمانی که از شش دنگ فکرش ، هفت دنگش مشغول بود .

نادی : اگه مشکلی نیست میخوام فردا بجای من بیاین ، من یه مشکلی برام پیش اومده .

چشم هایش را روی سقف انداخت .. مزخرف .. فردا روز بیکاری اش بود حالا باید این همه راه میرفت ..؟ کلاس های نادى اکثرا هشت صبح بود. با خودش گفت « وقتی نمیدونی میتونی بیای یا نه واسه چی کلاس میگیری مردک ..؟ »
-مشکلی نیست ساعته ؟

نفس عمیق نادى را که شنید دلش میخواست هر دویشان را با هم بکشد .

نادى : 8 ، لطف کردین ممنون .

به گفتن خواهش میکنم کوتاهی بسنده کرد و تماس را قطع کرد.. نگاهش به مادرش بود که داشت پول های ماهیانه شان را کنار میگذاشت ..

-میدونی این چشه ؟

مادرش نیم نگاه غضب آلودی به در بسته اتاق انداخت و که چند ورق اسکناس سبز به قبض ایشان مگنه کرد و مقدارش را یادداشت کرد .

مامان : من چه میدونم .. از بسم میاد پیش من بشینه حرف بزنه .

نفسش را با ناامیدی بیرون فرستاد و از جا برخاست که دوباره صدایش را شنید ..

مامان : سوپ گذاشتم واست اونم ناهار نخورده یه بشقاب لوبیا پلو گذاشتم رو میز .. سر راحت ببر واسش ..

سرش را تکان داد و با گفتن یک چشم سرسری وارد آشپزخانه شد. نگاه به پلوی خوش رنگ و لعاب کرد ، دلش داشت ضعف میرفت .. یعنی باید یک هفته تمام تخم مرغ آب پز و سوپ میخورد ..؟ نفس عمیقی کشید و لیوان پر از یخ دوغ را کنار بشقاب و داخل سینی جا داد .. فکرش هم وحشتناک بود ..

دستگیره در را پائین کشید و و وارد دفتر شد. هنوز هم احساس میکرد به خاطر خواب دو ساعته شب گذشته ، چشم هایش پف دارد. صورتش را چرخاند سمت دختری که با دستش صورتش را پوشانده بود ولی تشخیص دادن فرد رو به روی ساده تر از آب خوردن بود .

-باز نکشیدی خماری ؟

شب‌نم سر بلند کرد لب‌های همیشه هلویی رنگش ، اینبار از فرط بی حالی و خماری به سفیدی می‌خوردند.. سرش را با کلافگی چرخاند و دست توی جیف جلوی کیفش فرو برد .

شب‌نم : فوضولیش به تو نیومده ، کار خودتو بکن .

نگاه تندی به صورتش انداخت .. دختره احمق .. نشنیده بود که از صبح تا به حال صورت بی آرایشش و رنگ قهوه ای چشم‌هایش که پشت لنز خاکستری مخفی میشد شاید هم یکی دو جوش بزرگ روی گونه اش سوژه بچه های آموزشگاه شده بود !..

با لحنی که تمسخر در آن موج میزد لب هایش را از هم جدا کرد .

-خوب شد گفתי هانی جون و گرنه من تا لبو ازت نمیگرفتم بیخیال نمیشدم..

بسته کوچکی که دزون کاغذ دفتر مخفی شده بود را توی دستش انداخت .

-بگیر بکش .. یه دستیم به صورتت بزن حالو بهم میزنی شب‌نم .. تا آخر این دوره سوژه ات کردن .. راستی چیکار داشتی باهام ؟

شب‌نم احمق درست مثل ماهی که بیرون دریا افتاده باشد با تکاپو چسبی که دور کاغذ خط زده شده بود را باز کرد.

-خاک بر سرت کنم

شب‌نم : خیل خب بذار از خماری در پیام هر غلطی خواستی بکن ... سارا پشت تلفن .. کار واجب داره باهات.

آخرین نگاه را به شب‌نمی انداخت که انگار داشتند نفسش را قطع میکردند و حالا تازه راه نفسش باز شده بود .. با همان لب های کج شده سکتی ای دست سمت گوشی تلفن برد و اهرم سیاه رنگ را روی گوشی نشانده .

-چیه ؟ تو چی میگی این وسط ؟

صدای نفس های نگران و تند سارا را که شنید انگار شاخک هایش تکان خورد .فاصله میان دو ابرویش به مرور زمان ، به چند دهم میلی متر رسید . نفس های او برعکس نفس های سارا عصبی بود ، نه نگران..

سارا : کی میای خونه ؟

اخم هایش را در هم کشید. سابقه نداشت سارا ساعت برگشتن به خانه اش را بپرسد . اصلا سابقه نداشت سارا برای این چیزها کنجکاو باشد .

-میام دیگه کلاس تموم شده کلاس بعدیم ساعت پنجه میام برمیگردم .

همانطور که منتظر شنیدن جواب سارا بود دست دراز کرد و لیوان یک بار مصرفی که تا نیمه آبش کرده بود را سر کشید .

سارا : سمانه ، پاتو تو خونه نمیذاری .. اینجا جنگ جهانی بر پا شده..

فاصله میان ابروهایش تقریبا به هیچ رسید. لیوان خالی تو دستش ماند. با زیان ، لب هایش را تر کرد .

-واسه چی چرت و پرت میگی سارا ؟ تو کجایی ؟ چه خبره اونجا ؟

سارا : نمیدونم .. یعنی میدونم یه خانومی زنگ زد .. یه چیزایی راجب تو و پسرش گفت .. مامان شده م

آتشفشان، سمانه بخدا بیای خونه میکشنت. از حرص سرخ شده. تو چرا راستشو نمیگفتی به من؟ من احمق فکر کردم

شب‌نم تو مستی و خماریش یه چرتی پرونده .. این زنه میگفت تو و پسرش رو هم ریختین . میگفت نامزد داره . قضیه چیه ؟

فشار انگشتانش دور لیوان زیاد شد.. یک لحظه احساس کرد لیوان پاره شد و قسمتی از آن ، توی گوش دستش فرو رفت. حس میکرد راه نفسش تنگ شده .

-میفهمی چی میگه سارا ؟

سارا : من میفهمم چی میگم ولی تو انگار نفهمیدی چیکار کردی ، سمانه برو یه جا ، امشب نیا خونه ، برو خونه یه دوستی آشنایی کسی ، بیای خونه دعواتون میشه اونم اساسی . الان بیینه من زنگ زدم بهت حرصشو سر من خالی میکنه . تو رو جون هر کسی که دوست داری برو از آموزشگاه بیرون داره میاد اونجا .. دستی به صورتش کشید و نفس هایش را عصبی بیرون داد .. بازیچه شده بود ؟ پلک هایش را روی هم فشرد.. عجیب بود که چیزی به نام اشک وجود نداشت . پیشبینی این قضیه کار سختی نبود ، میدانست مادرش ناراضی است ولی توقع این رفتارها را از طرف مادر خودش و او نداشت .. جسم سیاه رنگ را روی تلفن کوبید و دست سمت کیفش برد و پوست لبش را از داخل کند .

شب‌نم : کجا میری ؟ کلاس داری بعد از ظهر ؟

حس میکرد زیر آب رفته و نفس کم آورده .. پلک زد و کیف را روی دوشش گیر انداخت و به سمت در رفت .

-زنگ بزنگ بگو نیان .. اگه کسیم پیدا کردی جام بیاد درس بده چه بهتر خداحافظ.

دست سمت صفحه چند اینجی رو به رویش برد و تماس را قرار کرد .

-به به یوسف خان .

بهنوش : سلام ، ببخشید مزاحمتون شدم .

پلک هایش را محکم فشار داد و سر جایش صاف نشست. این موقع شب ، زنگ زدن بهنوش به تلفن همراهش کمی عجیب به نظر میرسید .

-سلام. شرمنده بهنوش خانوم. فکر کردم یوسفه

صدای نگران بهنوش را احساس میکرد . نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. تازه یادش افتاده بود یوسف به خاطر کارش ، به یک مسافرت چند روزه رفته .

بهنوش : خواهش میکنم مهم نیست ..ینی چیزه .. نمیدونم چطوری بگم ، راستش فقط میتونستم به شما زنگ بزنم.

پتو را روی تخت انداخت و از اتاقش خارج شد. خمیازه آرامی کشید و سمت آشپزخانه اش رفت .

-چیزی شده ؟ واسه یوسف اتفاقی افتاده ؟

بهنوش : نه یوسف خوبه ، راستش سمانه گم شده ، یعنی نرفته خونشون ، مادرش تماس گرفت ، آخه قلبش درد میکنه من بهش گفتم اینجاس ولی اینجا نیس . شما خبری ندارین ازش ؟

سر جایش ایستاد و نفسش را بیرون داد. ساعت از یازده گذشته بود. این موقع شب ، سمانه داخل خانه شان نبود ؟

دستی به پیشانی اش کشید و سمت اتاق خواب رفت. دختر دیوانه ..

بهنوش : میشنویں صدامو ؟

دست داخل کمد برد و پیراهن مشکی رنگش را بیرون کشید و مشغول بستن دکمه هایش شد. بعد هم شلوارش را با یک شلوار بیرونی عوض کرد .

-بله میشنوم .. شما نگران نباشین .. زنگ بزنین بهش منم میرم بیرون ببینم پیداش میکنم یا نه.
صدای تشکر آرام بهنوش را که شنید ، گوشتی را قطع کرد و داخل جیبش انداخت و از خانه بیرون رفت .

.....

به فضای همیشگی پارک نگاه کرد. قطه های روی صورتش سر میخوردند. شاید دیوانه تر از دختری که روی نیکمت سبز رنگ نشسته بود و گریه میکرد ، خودش بود. جلوتر رفت و بازویش را کشید .

-پاشو. اینجا چیکار میکنی دیوونه؟

سمانه صورتش را بالا کشید و با عصبانیت نگاهش کرد. شاید از قسمتی که مادرش گفته بود نامزد دارد بیشتر از همه حرف هایش عصبانی شده بود. بازویش را از میان انگشت هایش بیرون کشید و سر جایش ایستاد. شده بود مثل موش آبکشیده .

سمانه : دست نزن به من .

نگاهش کرد. این عصبانیت و داد زدن مربوط به کشیدن بازویش نمیشد. سرخ بودن چشمهایش دلیل دیگری داشت .
-خیل خب . برو بشین تو ماشین ، میدونی ساعت چنده ؟ اینجا چه غلطی میکنی ؟

سمانه لب هایش را گاز گرفت و عصبی نگاهش کرد. هیچ قدرتی روی کلماتی که به زبانش می آمدند، نداشت. انگار فقط میخواست بگوید تا تخلیه شود .

سمانه : جدی ؟ نگران شدی ؟ اصن ببینم از مامانت اجازه گرفتی تشریف آوردی اینجا ، جناب نامزد دار ؟

نفسش را عصبی بیرون داد و دست به گردنش کشید.. مادرش ؟ نامزد دار ؟ چه ربطی به شب بیرون ماندنش داشت ؟
-چرت و پرت نگو سمانه .. تو سرما خوردی الان زیر بارونم نشستی دو دقیقه دیگه تب ولرز میکنی ..

بی توجه به صورت خیسش و موهایی بیرون ریخته بود، دستی به صورتش کشید و پوزخند زد .

سمانه : به درک .. اصن بمیرم مهمه واسه کسی ؟ ازت متنفرم وحید ..

لبش را گاز گرفت .. این لرز دست خودش نبود .. کیف را روی زمین کوبید و روی گل و شل نشست ..

سمانه : از همتون متنفرم .. از تو .. از یوسف .. از سعید ..

دست برد و بازویش را کشید و مجبورش کرد بایستد.

-از هر خری میخوای متنفر باش .. هر غلطیم میخوای بکن فقط از زیر این بارون برو احمق نمیبینی رنگ خودتو ..

اینبار انگار با گفتن حرف هایش کمی سبک شده بود .. مخالفتی نکرد .. بدون اختیار تنها به دنبالش کشیده شد.

آستین خیس مانوتیش را پائین زد . به سختی پاهایش را از روی تخت آویزان کرد، انگار تازه داشت متوجه سرمای می شد که تا مغز استخوانش ، پیشرفته بود.

پرستار : میخوای کمکت کنم ؟

سرش را به نشانه نه تکان داد، خم شد تا کفشش هایش را بردارد که نزدیک بود پخش زمین شود. دختر جوان بازویش را گرفت .

پرستار : چرا لچ بازی میکنی دختر جون ؟ نترس بابا .. غرورت جریحه دار نمیشه ..

پوزخندی زد .. از جریحه دار شدن غرورش چه میدانست ؟ اصلا این دختر، تعریفی درباره جریحه دار شدن غرور داشت ..؟! !

-منظورم این نبود !

دختر جوان کفشش را به دستش داد و سمت تخت بغلی رفت. سرعت سرمش را کمی بیشتر کرد .

پرستار : حالا بیخیال .. مهم نیس .. حواست به خودت باشه .

سرش را تکان داد و پایش را در کفش فرو کرد. گرهی به بند سیاه رنگ کفشش زد و کیف را از کنار بالشت برداشت .

-خسته نباشی .

به سختی روی پایش ایستاد. پلک هایش را با درد روی هم فشرد .. قطعا چند ساعت زیر باران ماندن ، آنهم برای دختری که عاشق راه رفتن زیر باران بود ، نمیتوانست انقدر دردناک باشد.. ولی حرف های سارا انگار وزنه برای پاهایش شده بود.

پرستار : میخواوی بگم همراهت بیاد ؟

سرش را به نشانه منفی تکان داد. دست های کوچکش را به دیوار تکیه داد و با قدم های مورچه ای حرکت کرد .

-نه ..

از اتاق کوچک خارج شد. دردش زیاد بود ولی نه انقدر که بخواهد آخ بگوید .. در عوض فشار بیشتری به انگشتانش آورد و مانتوی خیس را مچاله کرد. نگاهش به مرد جوانی افتاد که سرش را به دیوار تکیه داده بود. بعدهم به ساعت توی مچش ، ساعت دو نیمه شب را نشان میداد ..

کمرش را به درگاه در تکیه داد. هنوز هم باور نمیکرد ، مادر این مرد باعث و بانی بیرون ماندش بود و خودش ، فرشته نجات شده بود برای اینکه زیر آن باران تند بهاری ، تشنج نکند.. چشم میان درمانگاه کوچک چرخاند .. غیر از مردی که پشت میز نشسته بود، همه افراد حاضر در خواب به سر میبردند .

تکان خوردن پلک های وحید را که احساس کرد ، خودش را مشغول زیر و رو کردن کیف کوچک کرد .

وحید : خوبی ؟

چشم هایش را بالا کشید. انگار زیاد از حد مشغول کیفش شده بود که اصلا متوجه بلند شدنش و اینکه سمت او آمده نشد. بی توجه به صحبت زمزمه وارث راهش را کشید تا برود. با کشیده شدن بارویش بیشتر از یک قدم نتوانست بردارد .

وحید : آبرو ریزی درنیار سمانه .. میریم بیرون هر کاری خواستی بکن خب ..؟!

نگاهی به اطرافش انداخت . دلش میسوخت برای چند نفری که روی صندلی های کوچک خوابشان برده بود و مجبور بودند با صدای وحشتناکی که ناشی از سما خوردگی اش بود ، بیدار شوند. نفسش را با حرص بیرون داد. با قدم های آهسته به دنیالش کشیده شد.

.....

در ماشین را برایش باز کرد. این همه ممانعت داشت عصبی اش میکرد. فشاری به شانه اش آورد و مجبورش کرد بنشیند.

سمانه : میخوام برم .. ولم کن .

نفسش را با کلافگی بیرون داد و در ماشین را بست . خودش هم سوار شد .

-کجا میخوای بری ساعت دو و نیم نصفه شب ؟ آگه جایی میتونی بری، برو به سلامت ..

کیف را با عصبانیت روی پایش کوبید و لبش را با خشونت خاصی به دندان گرفت .

سمانه : شده باشه میرم تو جوب میخوابم اینجا نیمونم .. باز کن در ماشینو .. با توام میگم بازش کن .

سوئیچ را داخل ماشین چرخاند. پلک هایش را روی هم فشرد. کار سختی بود ، آرام ماندن در برابر این همه جیغ و داد .

-سمانه این جیغ و دادت بد جور رو نرو منه .. چته تو ؟ مریضی ؟ دیوونه ای ؟

دست دراز کرد و قفل ماشین را برایش باز کرد .

-باشه پاشو برو تو جوب بخواب .. برو تو جوب بخواب بعدشم یه عوضی گیرت بیاره و کارتو تموم کنه .. نشستی که

هنوز .. پاشو برو . یالا..

لبش را به دندان گرفت و با غیض خاصی نگاهش کرد . همین ؟ برو ؟ انقدر راحت ..؟ پوزخندی روی لبش نشست..

این بار بحث خندیدن نبود .. بحث غرورش نبود که بگوید غرورش جریحه دار شده .. اصلا غروری داشت ؟ اینبار

سراغ حیثیتش رفته بودند .. چرا وقتی شکسته شده بود باید می نشست و اوضاع را بدتر از این میکرد؟ میدانست بد

میشود .. ولی نمیدانست رسوایی میشود . همان میشد وقتی هم خدا را میخواست هم خرما را ، ولی نه خدا او را

میخواست ، نه خرما ..

دست سمت دستگیره در برد .. در چند میلی متر بیشتر از لولایش فاصله گرفته بود که دستش کشیده شد. کمرش به

طر عجیبی به صندلی برخورد کرد، حس کرد درد توی تنش پخش شده .. پلک هایش را فشرد .. از پیشانی تا نوک

انگشت پایش یخ کرده بود ..

-بشین سمانه .. تو جوب جات همیشه، جای بهتری هست .

به در قفل شده نگاه کرد. کاش زمین دهانش باز میشد و او تویش فرو میرفت .. نگاهی به چند عدد سبز رنگ انداخت

که ساعت را نشان میداد.. ثانیه ها بی رحمانه جلو میرفتند .. اگر پدرش بود چکار میکرد ..؟ بیرون مانده بود .. با یک

مرد تا نیمه های شب .. پیشانی اش را به داشبورد ماشین تکیه داد .. به کجا رسیده بود ؟

سمانه : ماشین نیس .. وگرنه نیموندم .. تو رو خدا منو ببر سر کوچمون .. همین .

نیم نگاهی به صورت جمع شده و مانتوی خیسش انداخت. نگاهش به لبهایی افتاد که با فشار دندان هایش روی آن ،

هر لحظه ممکن بود پاره شود.

وحید : خونتون نمیتونی بری

دستی به گردن دردناکش کشید .. با لجبازی زمزمه کرد

-میتونم .

سوئچ را توی ماشین چرخاند. ماشین در خیابان خلوت که نه .. تقریبا خالی به حرکت در آورد .

-اگه میتونستی بری خونه زیر بارون نیموندی.. حرف نزن بینم چیکار میتونم بکنم .

پیشانی اش را داشبورد جدا کرد و به چشمهایی زل زد که نگاهشان به رو به رو بود. پوست لبش را کند که سوزش کمی را احساس کرد ولی توجه ، دهانش را باز کرد .

سمانه : خوبه .. آفرین .یه باری بگو خفه شو.. هیچی نشده ابرو حیثیتم رفت .روم نمیشه برم تو خونم .. میفهمی اینا

ینی چی ؟ میفهمی یه نفر به خونت تشنه باشه ینی چی ؟

پلک هایش را فشار داد و سرعتش را بیشتر کرد. معنی اینکه کسی به خونش تشنه باشد را خوب میدانست .. داشت

معنی اش را میفهمید . درست از همان شبی که تصمیمش را اعلام کرد.

-میبرمت خونه یوسف .

لبش را به دندان گرفت . کاش میتوانست ناخن هایش را به قدری توی گردنش فرو کند که مقنعه اش پر از خون بشود.

ولی در حال حاضر، تنها میخواست خودش را از یک بلندی پرتاب کند . فکش از بهت سفت شده بود. کار سختی نبود

بهت زده شدن در برابر این جواب های که هیچ ربطی به سوالش نداشت. شانه هایش را رها کرد و پیشانی اش را

دوباره روی داشبورد گذاشت. جریان قطره های چندش آور عرق را روی پیشانی اش احساس میکرد. نمیدانست چند

دقیقه بینشان به سکوت صرف شده ..

-اون موقع شب ، توی اون پارک چیکار میکردی ؟

بازدمش را عصبی بیرون فرستاد .. حس میکرد از حرص ، تمام صورتش رنگ خون گرفته.. اگر حال و حوصله یک

دعوی حسابی داشت ، نه خودش را زنده میگذاشت و نه وحید را .. پوزخندی که روی لبش جا خوش کرده بود ، پهن

تر از قبل شد .

سمانه : مهمه برات ؟

لحن کنایه دارش را احساس کرد. نگاهی به لباس های خیسش انداخت ، بعدهم به خیابانی که در آن بودند . تا خانه

یوسف یک ربعی راه داشتند ولی با این لباس ها ، مطمئنا تب و لرز میکرد.. تنها کاری که از دستش بر می آمد این بود

که عصبی تر از قبل بشود و سرعتش را بیشتر کند .

-اگه مهم نبود اینجا نبودم ..

بی اختیار خنده تمسخر آمیزی روی لبش نشست .. نمرود و معنی مهم بودن را نیز فهمید .. اگر مهم بود این اتفاق نمی

افتاد .. اگر مهم بود ..

سمانه : گنه کرد در بلخ آهنگری به شوستر زدند گردن مسگری .

-معلم ادبیاتم شدی ؟

دستی به گردنش کشید .. میدانست اگر این گردن میگرفت ، دیگر راحت از هم باز نمیشد .. نگرفتنش هم با این

خیسی تقریبا محال بود. نفس عمیقی کشید. بیشتر از هر چیزی یک دوش آب گرم برایش لذت بخش بود ولی چرا هر

وقت شعری میخواند ، همین سوال را میشنید ؟

سمانه : نمیدونم چرا همیشه من باید جواب گند کاربای بقیه رو بدم .

باز هم گوشه و کنایه اش را احساس کرد .. نمیدانست چه شده ولی اینکه این همه گوشه و کنایه بیندازد ، حداقل از سمانه ای که او میشناخت ، بعید بود . فاصله لب هایش بیشتر شد تا کلمه ای از آن بیرون بفرستد و جوابش را بدهد که دوباره میان حرفش دوید .

سمانه : چیزی نمیخواه بگی .. اصن چی میخوای بگی ؟ چیزی داری بگی ؟

با ایستادن ماشین چشم هایش را بالا کشید . لابد انقدر روی مغزش رفته بود که بخواد وسط خیابان پیاده اش کند . تلفن همراهش را بیرون کشید و با کسی تماس گرفت .
-سلام .

-...

-آره .. همیشه بیاین دم در ؟

-...

نفس راحتی کشید .. همه چیز تمام شده بود ..

سمانه : خودم میتونستم برم .

سرش را به سمت صندلی عقب چرخاند و کاملاً نیم خیز شد تا چیزی که میخواد را پیدا کند .

-خودت که آره .. منتها همسایه هاشون نمیگن یه پسر و دختر ساعت سه صبح داشتن چه غلطی میکردن ؟ همنجوری شم اون دو تا مجبورن جواب پس بدن .

دستمال را به بینی اش کشید . موقعیت الانشان دوباره مثل پتکی روی سرش کوبیده شد . واقعا او ساعت سه نیمه شب با یک مرد داخل خیابان چکار میکرد ؟

سمانه : بابت همه چی ممنون ولی دیگه تموم .. من دیگه نمیتونم ادامه بدم . هر چی بوده تموم شده ..

بی اختیار به حرفش خندید .. انگار میدانست این رابطه تمام نمیشود .. پسر تازه بالغ نبود که با دیدن دختری دلش بگذرد .. تمام عمرش همبازی دختری بود به زیبایی مریم .. بیشتر مهمانی هایش به کل کل میان خودش و دختری به گستاخی و زیبایی محیا میگذاشت .. سمانه هم دختر تازه بالغ نبود که تشنه محبت یک مرد باشد .. به اندازه کافی به خودش و احساسش اطمینان داشت ..

صدای بسته شدن در ماشین ، وادارش کرد صاف سر جایش بنشیند .. بزهوش را دید که با چتر توی دستش داشت با سمانه جر و بحث میکرد .. در آخر هم در را فشار داد و به داخل هدایتش کرد و به سمت او آمد . صدای برخورد انگشت های بزهوش با شیشه را که شنید ، شیشه را پائین داد .

بزهوش : واقعا مرسی .. دختره خل . معلوم نیس تو همچین شبی کجا رفته بود .. ببخشید .. شمام نصفه شبی زا به راه شدین . اگه یوسف بود مزاحمتون نمیشدم .

لبخندی زد . ذهنش پیش چرت و پرت های سمانه بود ولی به هر حال .

-مهم نیس منم جای برادرتون . اینا داروهاشه ..

پاکت پر و از قرص و شربت را به دستش داد. بهنوش با دیگر تشکری کرد و او با گفتن با اجازه ای ماشین را حرکت داد و از آنجا دور شد.

ذهن بهنوش دور و بر کلمه برادر می پلکید .. برادر او یا برادر سمانه ؟ چرا نگفت برادرش ؟ سرش را تکان داد. با دیدن در باز خانه به سرعت وارد شد و در را بست .

بهنوش : خیسی که تو ! برو حموم لباسی بیارم واست ..

نگاهی به بهنوش انداخت . لباس هایش بدون شک برایش تنگ بود ولی محبوب بود .. نمیتوانست به بهانه لباس ، از

یک دوش آب گرم بگذرد. سرش را تکان داد و سمت حمام رفت. مانتو و شالش را در آورد. به جز یک تی شرت

سورمه ای و شلوار مشکی چیزی نپوشیده بود. شیر آب داغ را تا آخرین مرحله باز کرد و زیرش ایستاد. با حس برخورد قطره های آب به موهایش که کف سرش چسبیده بودند ، روی زمین نشست.

نمیدانست کار درستی کرده یا نه ؟ سرش را به دیوار کاشی تکیه داد.. اصلا باید به مادرش چه میگفت ؟ تا کی

میخواست خودش را مخفی کند ؟ یک روز .. دو روز .. یک هفته ؟ آخرش باید همانجا برمیگشت .

قطره های آب داخل پوستش را میسوزاندند .. از روی پیشانی اش سر خوردند و تی شرتش را غرق در آب داغ کردند.

اصلا مادرش شده بود تمام شهر را زیر و رو کند پیدایش میکرد .. چند شب میتواند اینجا بماند ؟ خانه کسی که بی

توجه به نسبتی که تنها خودش از آن مطلع بود .. با نسبتی که مادرش فکر میکرد ، تنها دو دوست و آشنا بودند که

معلوم نبود چه کسی هستند .. از همان هایی که همیشه میگفتند اگر سر آدم را کلاه بگذارند و بروند ، آدم دستش به هیچ جا بند نیست ..

خانه کسی دیگری هم نبود که بخواهد برود .. حاضر بود حرف ها و نگاه های مادرش را تحمل کند ولی پا داخل منزل

خاله اش نگذارد . با اتفاقی که افتاده بود ، حتی فکر کردن به اینکه بخواهد به آنجا برود وحشتناک بود ..

دوباره یاد حرف های سارا افتاد .. باید میگفت ؟ سرش را به طرفین تکان داد .. آب هایی که ری سرش میریختند کمی

به اطراف ور پاش شدند. میگفت که غرورش بدتر از این خرد میشد ؟ میگفت که دوباره حیثیتش جریحه دار میشد ؟

میگفت که یک لحظه سبک شود و تا آخرین لحظه نگاه ترحم آمیزش را احساس کند ؟

پوزخندی روی لبش نشست . چانه اش را روی زانو هایی گذاشت که در آغوششانه گرفته بود. برخورد آب داغ با

ماهیچه های گردنش ، کمی درد مهره هایش را کمتر میکرد . آه جانسوزی کشید. میدانست رابطه خودش و مادرش ،

هرگز مثل قبل نمیشود ، میدانست اعتمادی که بینشان بوده هرگز باز نمیگردد ولی حیفش می آمد وحید هم دیگر حرف

مادرش را باور نکند .. حیفش می آمد با بودنش گند بزند به رابطه این مادر و پسر ..

آهسته سر جایش نشست. پتوی نازک مسافرت را روی پایش انداخت. با شنیدن صدای بسته شدن در یخچال ، چشم

چرخاند و به بهنوشی نگاه کرد که داخل آشپزخانه کوچک مشغول آماده کردن صبحانه بود. به لباس تنگ بهنوش نگاه

کرد. با این لباس تحرک که هیچ ، حتی برای غذا خوردن و نفس کشیدنش باید نگران می بود که تی شرت جر نخورد.

بهنوش را که با یک لیوان جای داغ و نبات دید ، مطمئن شد میخواهد این مایع داغ را میان حلقش بریزد ..

-نه تو رو خدا این چیه دیگه ؟ یه لیوان شربت بده بهنوش ..

با قرار گرفتن پیش دستی که رویش لیوان چای قرار داشت ، کلافه سرش را به پشتی مبل تکیه داد. کاش میمرد و در این اوضاع گیر نمی کرد. با نشستن بهنوش روی مبل ، نفسش را مثل فوت بیرون داد. حوصله هر چیز را داشت به جز نصیحت شنیدن .. مهم نبود کجا میرفت . در هر قبرستانی یک نفر بود که کنارش بنشیند و به اسم بزرگ تری و پر تجربه تر بودن و نگرانش بودن ، موعظه اش کند. به صورت آرام بهنوش نگاهی انداخت. بعید میدانست چیزی از قضایای مادر وحید بداند . میدانست مادرش این قضیه را در نطفه خفه میکند ..

بهنوش : دیشب کجا رفته بودی ؟

سوزشی را در چشم هایش احساس کرد. باید توضیح میداد چه اتفاقی افتاده است ؟ توضیح میداد که علاوه بر حیثیت جریحه دار شده اش ، غرور نداشته اش هم زیر پایش می افتاد ؟ توضیح میداد که نگاه بهنوش ترحم امیز میشد . هر چند ثانیه یک بار میفگت « الهی بمیرم واست »؟

-بین هر خانواده ای از این اتفاقا می افته .. چیز خاصی نبود .. حل میشه به زودی

بهنوش با ابروهای در هم رفته نگاهش کرد. حوصله تحلیل و تفسیر نگاه های بهنوش را نداشت . حواسش به لباسی بود که داشت خفه اش میکرد. انگار برخلاف صورت گرد و تپلش ، اندامش ظریف تر از چیزی بود که فکرش را میکرد . بهنوش : ارواح عمت .. تو اصن با مامانت بحث میشد ؟ بحث میشد میزدی از خونه بیرون ؟ زیر بارون وایمستادی ؟ ندیدی وقتی زنگ زده بود چطوری داشت حرف میزد. داشت سکنه میکرد سمانه میفهمی ؟ داشت سکنه میکرد.. نفسش را مثل فوت بیرون داد و لبش را به دندان گرفت. باید حدس میزد اینکه وحید از گم شدنش مطلع شده ، زنجیره ای طولانی تر از آن چیزی که فکرش را میکرد ، دارد. یعنی بهنوش فکر میکرد این شب برای خودش راحت گذشته است ؟ نمیدانست تا دم مرگ رفته و بازگشته.. اصلا چرا هیچکس حق را به او نمیداد ؟ با درد پلک زد. آخر مگر بچه دبستانی بود که به خاطر رفتار هایش مادر با مادر تماس بگیرد ؟ هر چند یادش نمی آمد در کل مدت تحصیلش کسی زنگ زده باشد و شکایتش را کرده باشد .. مادر آن مرد اولین نفر بود ..

-بهنوش جان ، مرسی بابت کمکت من میتونم خودم مشکلاتم رو حل کند .

با حرص بلند شد و پتو را روی مبل کوبید و سمت اتاق خواب رفت. ماتنویش را از روی تخت برداشت که صدای دختر را دوباره از فاصله ای نزدیک شنید .

بهنوش : اگر میتونستی حلش کنی از خونه تون بیرون نمیزی !

نفس هایش حرصی شده بودند. شده بود مثل یک بمب که تنها منتظر یک اشاره بود برای منفجر شدن .. مشغول بستن دکمه هایش شد. مکان مناسب اینجا نبود. مقنعه را روی سرش کشید و مشغول مرتب کردن موهای پریشانش شد .

بهنوش : میشنوی چی میگم یا خودتو زدی به کر بودن ؟

بند نازک کیف را میان شانه و گردنش گیر انداخت و سمت در خروجی رفت. اگر میخواست نصیحت بشنود همان شب قبل به منزل خودشان میرفت .

-ترجیح میدم این دفعه به جای اینکه فرار کنم ، سینه ام رو بدم جلو و اعتراف کنم. چون متنفرم از اینکه یه عده بخوان برام دست بگیرن .

انقدر با عجله راه میرفت که نفهمید چطور از محله ای که خانه یوسف در آن قرار داشت گذشت. دستش را توی هوا تکان داد و سوار پیکان زرد رنگی شد. بعد از گفتن مسیرش ، به هدف پیدا کردن چند اسکناس مشغول زیرو رو کردن کیف کوچکش شد. اسکناس ها را دست مرد میانسالی داد که پشت فرمان نشسته بود. باقی پول را داخل کیفش گذاشت که دستش ، تلفن همراهی را لمس کرد که داشت می لرزید .

سارا: کجایی الان سمانه ؟

نگاهی به ساعت مشکی رنگ داخل دستش انداخت .

-سحر خیز شدی !

سنگینی نگاه مرد راننده را احساس میکرد .. چشم بالا کشید و با اخم به آینه نگاه کرد. مرد میانسال نگاه دزدید و خیره به رو به رویش شد .

سارا: سحر خیز ؟ میفهمی چی میگه سمانه ؟ من دیشب یه ساعتم نخوابیدم .

پلک زد. نگاهش را به خیابانی انداخت که داشتند از آن میگذشتند. با دستش بازویش را ماساژ داد. کنش عجیب تیر میکشید. خواست بگوید من بدتر از تو . تو حداقل تب و لرز نکردی ، سوراخ سواخت هم نکردند ولی این زبان نمیچرخد .

-چیزی نشده که همچین میکنی .. اومدن شکایت منو کردن. تو چته ؟

صدای خشمگین سارا را که شنید ، نفسش برای چند ثانیه حبس شد. اگر سارای بی قید و بند این همه عصبی شده بود ، پس مادرش چه حالتی داشت ؟

سارا: حالت خوش نیست سمانه ، سرت خورده به جای ، هنوز نفهمیدی چی شده ..

پلک زد. نمیفهمید این دفعه چرا بر خلاف دفعات قبل گریه نمیکند .. شاید اشکی نمانده بود که بخواهد بریزد. شاید هم خسته شده بود از اشک ریختن ، این بار براید می ایستاد و تلاش میکرد برای خواسته هایش ، اگر میخواست به این راحت طلبی ها ادامه دهد به همین زودی ها عروس خانه یاسر میشد.. چیزی که کابوس هر شب نوجوانی و جوانی اش بود.. اتفاقا خوب فهمیده بود چه شده .. خیلی بهتر از سارا و مادرش فهمیده بود چه شده..

-سارا حوصله جر و بحث باهات ندارم .. هیچ اتفاقی نیفتاده .. اینو با خودت تکرار کن دلیلی نداره بخوام بترسم یا خجالت بکشم

بی اختیار پوزخندی روی لبش نشست .. خودش میدانست تک تک کلماتی که بر زبان می آورد دروغ است .. واقعا هیچ اتفاقی نیفتاده بود ؟

سارا: جر و بحث نیست احمق .. زنگ زده میگه تو پاشدی رفتی موش دووندی تو زندگی پسرش و برادر زادش میفهمی اینو ؟ روشنی سمانه ؟

نفس عمیقی کشید. تا کسی جایی نبود که بخواهد در مورد چنین مسئله ای صحبت کند .

-من تا یه ربع دیگه میام خونه .. حرف میزنیم

بدون توجه به اینکه نامش را صدا میزد دستش را روی دکمه قطع تماس کشید و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد .

-ببخشید آقا وقتی رسیدیم منو صدا کنین لطفا..

کیف را روی شانه اش جا به جا کرد. کلید آهنی را درون قفل جا انداخت. دستهایش علاوه بر اینکه سرد بودند ، لرزش عجیبی داشتند . شده بود مثل روز هایی که میخواست انشایش را بخواند .. از این زنگ متنفر بود ، چون باید افکارش را بر زبان می آورد . چیزی که او همیشه از آن فرار میکرد .

فشار خفیفی به کلید وارد کرد. دست هایش حس نداشتند . تنها صدای باز شدن قفل باعث شد متوجه این اتفاق شود. با فشاری که به پاشنه پاهایش وارد کرد ، کفش های در آمده پشت در فرستاد. کلید را روی جا کفشی گذاشت و نفسش را بیرون داد. انگار اوضاع انقدر ها که فکر میکرد هم مزخرف نشده بود. هر چند سکوت خانه در این موقع زیاد هم غیر عادی به نظر نمیرسید .

با برخورد دست بی جانی به گونه های سرخ شده و تب دارش ، درد خفیفی درون صورتش پیچید. پلک های نیمه بازش را کاملا بستو حس میکرد سمت راست صورتش به ذوق ذوق افتاده بود. بدون هیچ آخی و اوخی سر بلند کرد و به چشم هایی که بیشتر شبیه ذغال گداخته بود ، نگاه کرد. هنوز هم باورش نمیشد زنی که رو به رویش ایستاده ، همان رعنا باشد .. هر چند میدانست با اتفاقاتی که افتاده بود ، اینکه بخواد مادرش ، همان رعنا سابق باشد بیشتر به خواب شبیه بود. به خودش که آمد صدای بسته شدن در را شنید. کفش های ناپدید شده مادرش ، نشان میداد از خانه خارج شده .

حوصله اشک و اه نداشت .. کوله پشتی را روی کاناپه انداخت و سمت آشپزخانه رفت.

سارا : سمانه ..

هوم نسبتا بلندی گفت و نگاه میان محتویات یخچال چرخاند. پارچ شربت ابلیمو را بیرون کشید و روی میز گذاشتش .

سارا : هوم و درد ، هوم و مرض

-خفه نشی یه وقت

لیوان بلند را پر کرد. محتویاتش را که بالا کشید ، گلویش به حس حس افتاد . جزو ممنوعات بود برایش ، ولی فکر خوردن چای داغ ، در این هوای گرم هم وحشتناک به نظر میرسید .

سارا : صورتت چی شده ؟

دوباره یاد ضربه وحشتناکی افتاد که به صورتش برخورد کرده بود. لیوان را داخل سینک انداخت و سمت اتاق خواب رفت .

سارا : اصن میشنوی چی میگم بهت ؟ لال شدی ایشاله ؟

دستگیره در را پائین کشید. سمت کمدش رفت و یک دست لباس برای خودش جدا کرد . یاد حرف سارا افتاد. کاش

همین روز ها لال شدن که نه ، کاملا میمرد و تمام میشد ..

سارا : مطمئنی ؟

پلک هایش را با آرامش فشار داد. هر چند دو دل بود برای انجام کاری که در ذهنش میگذشت ولی وقت عقب کشیدن نبود. موهایش را پشت سرش بست و دوباره به خودش توی آینه نگاه کرد. تی شرت و شلوار مشکی رنگ و قلب سرخ رنگ میان تی شرت خنده دارش کرده بود .

-سارا جان عزیزم ، یه بار بهت گفتم آره .. دیگه عن این قضیه رو درنیار .
 از اتاق خودش خارج شد و سمت اتاقش مادرش رفت. تقه ای به در اتاق وارد کرد .هر چند تحمل نگاه هایش سخت بود ولی ترجیح میداد همه چیز واضح باشد و هویدا .. حال و حوصله پنهان کاری نداشت .
 -بیا تو .
 ابروهایش را بالا فرستاد و در اتاق را عقب. سلامی توی دهانش نبود.. رو به روی مادرش ایستاد. طبق معمول عینک به چشمش بود و یک کتاب قطور ، درون دستش ..
 -باید یکم حرف بزیم. میشه ؟
 با صدای بسته شدن کتاب چند صد صفحه ای ، لرزش و ترس و لرز قلبش را احساس کرد. اما همچنان ایستاده بود. این حرف ها را اگر امروز بر زبان نمی آورد ، راه رگ های قلبش تنگ تر و تنگ تر میشد.
 مامان : بشین .
 دست هایش را در هم گره کرد تا چیزی از لرزشش پیدانماید .. گوشه تخت نشست و به در اتاق خیره شد. بدون حتی نیم نگاهی به مادرش ، فقط آمده بود حرفهایش را بزند ، احتیاجی به چشم برای دیدن نداشت .
 -میدونم اشتباه کردم.
 نفس راحت مادرش را که شنید ، قلبش با تمام وجود فشرده شد. پلک هایش را بر هم زد و حرفش را ادامه داد .
 -از بچگی یاد دادی بهم پای اشتباهام وایسم .. کاری ندارم درست یا اشتباه ، کاری ندارم همیشه پشت سارا بودی ، به این چیزا هیچ کاری ندارم.
 دست هایش را روی زانوش قرار داد و محکم به هم فشارشان داد . چه فایده ای داشت نبش قبر گذشته ؟
 -ولی من .. یادته با مهتا دعوام شد. گفتم پاشو بیا مدرسه .. بگو مهتا زد دختر منم جوابشو داد.. نیومدی ، گفتمی اگه چیزی شده خودم پاش وایسم ، اگه اشتباه کردم ، جورش رو بکشم منو اینجوری بار آوردی مامان .. اون روزا که گوشمو پر از این حرفا میکردی فکرش نبود ؟
 پر بغض نگاه میان اتاق چرخاند. گفتن این حرف ها چه بهانه ای داشت ؟ اصلا چه ربطی داشت به عصبانیت مادرش ؟ شاید فقط میخواست سبک شود..
 مامان : سمانه هنوز دیر نشده .. من نگرانتم ، تا دیر نشده تمومش کن ، خیلی سخته بری توی یه خانواده که هیچ کسی پشتت نباشه . میفهمی اینا رو ؟ من هشت سال تموم با خانواده مصطفی توی قطع رابطه بودم.. نمی فهمی چی میگذره واسه آدم .. سمانه عاقل باش .
 پلک زد . عقل چه بود دیگر ؟ اگر میخواست احساسش را با عقلش توجیح دهد که این احساس ، احساس بودن خودش را از دست میداد .
 -مگه لباسه که اگه دوستش نداشتتم برم عوضش کنم ؟
 رعنا لب های خشک شده اش را با زبان تر کرد. نگاهی به دختری انداخت که از نظرش عاقل تر از سارا بود و الان از خنگ هم خنگ تر شده بود. این دختر کی این همه دیوانه شده بود ؟ کی این همه از این دختر غافل شده بود که بخواد اینطور تحویلش بگیرد ؟

مامان : اونو واسه ازدواج میگن سمانه ، این به مرحله حرفم نرسیده.

سمانه پلک زد. مگر مادرش زن نبود ؟ مگر روزی دختر نبود ؟ نمیتوانست درکش کند ؟ انقدر سخت بود درک کردن این دختر ؟

-با خطبه یا بی خطبه .. با اون چهار خط عربی یا بدون اون چهار خط عربی .. مهم نیس .. پیمان قلبی که نباشه بین دو نفر ، اون رابطه از زنا ی زن شوهر دارم کریح تر و زشت تره .. اون بچه ایم که بخواد با این ازدواج بدنیا بیاد ، حرومزاده اس ، مگه واسه حروم بودن ، باید حتما نامحرم باشین ؟ بترس مامان ، بترس ار روزی که دختری تو بغل کسی باشه که این رابطه از زنا برایش بدتر باشه ، یا بچه ای بغلش باشه که بهش بگه حروم زاده .. حرفی ندارم . خسته شدم دیگه . من میرم یاسر یا هر کس دیگه ای مهم نیست ولی این کارت تجاوز به حریم یه دختره..

تکائی به خودش داد و کیف را روی پایش جا به جا کرد .

-واقعا این آخرین باریه که اومدم اینجا ..

وحید نیم نگاهی به صورتش انداخت .. خواست بگوید « دفعه قبلم همین رو گفتم » ولی جلوی خوش را گرفت و لب هایش را روی هم فشرد .

وحید : باشه .. ولی اول جواب منو بده ..

به صورت خونسردی که چشم به بازی بچه ها و تاب بازی شان داشت ، نگاه کرد. عقب کشید ؟ تمام شد ؟

-میشنوم..

ابروهایش را بالا انداخت. نگاهش به دست های کوچکی بود که انگشت هایشان را در هم گره کرده بودند ، عادتش بود ، وقتی که استرس میگرفت ، اینطور ناخن هایش را درون دستش میفرشد.

وحید : قضیه اون شب چی بود ؟

نفس عمیقی کشید. گفتنش کار سختی بود ، دلش نمیخواست بگوید تا وحید احساس مسئولیت کند برای ماندنش ، برای این بماند و فکر کند به حیثیت جریحه دار شده این دختر .. فقط پلک زد و نگاه چرخاند. نگاه کردن به بازی بچه ها به دنیایی زیبا میبردش .. حیف که هیچ وقت دلش نمیخواست به کودکی اش برگردد ..

-یه خانومی زنگ زده بود ، درباره من و شما حرف زده بود ، درباره تو و دختر عموت ، خبر بهم رسید روم نمیشد برم خونه بخاطر همین .. تموم شد ؟

کوله پشتی را روی دوشش انداخت و قصد دور شدن از او را کرد که کشیده شدن بند سیاه رنگ کوله پشتی مجبورش کرد تا بایستد .

وحید : شمارش ؟

پلک هایش را روی هم فشرد .. بند کلفت کیف را توی دستش مچاله کرد و بعد اخم ریزی روی پیشانی اش نشست..

شماره اش را برای چه میخواست ؟ اصلا به چه دردش میخورد؟

-مگه من حافظه تلفنم که شمارش و ازم میخوای ؟

وحید هم بلند شد و صاف رو به رویش ایستاد.. تازه داشت متوجه اختلاف قدشان میشد .. برخلاف سارا اصلا از این

موضوع لذت نمیبرد . کاش کفش لژ دار اسپرتی را برای پوشیدن انتخاب میکرد. متنفر بود از اینکه کسی از بالا نگاهش کند .. حالا چه خواهرش باشد ، که رئیسش و چه عشقش ..

وحید : زنگ بزن شمارش رو بپرس .. منم علم غیب ندارم ، از کجا بدونم اونی که زنگ زده کیه ؟
لب هایش را جمع کرد و پاشنه پایش را چرخاند. فکش سفت شده بود .. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت ، احتمالا سارا خانه بود و میتوانست شماره را برایش بخواند ..

روی تخت نشسته بود. شانه هایش را پائین انداخت. به چهره در هم رفته وحید فکر کرد.. به اخم وحشتناکش زمانی که شماره چند رقمی را شنید.. به خودش و تحقیری که فکر میکرد شده .. نفس عمیقی کشید. فکر نکردن هم نعمتی بود .. کاش هیچوقت نمیتوانست فکر کند ، فکر که میکرد تازه افکار به ذهنش هجوم می آوردند .. آنها هم از هر کجای دنیا ..

سارا : به چی داری فکر میکنی ؟

دستی به موهای وز شده بالای سرش کشید. شانه را برداشت و میانشان کشید ، شاید از این حالت حال بهم زن بیرون می آمدند ..

-به هیچی ..

سارا روی لبه تخت نشست.. گرفتگی صورتش را میتوانست تشخیص دهد ولی به روی خودش نیاورد. دستش را دراز کرد و لاک ناخن میشی رنگ را از روی میز آرایش برداشت .. دل خوشی هم داشت .. معلوم نبود از صبح تا شب چکار میکرد که انقدر انرژی داشت .. حق هم داشت انرژی داشته باشد . او که اسیر یک عالمه باید و نباید نبود .. اسیر سنگینی اسم یک مرد رویش نبود .. ساده لوحانه فکر کرده بود که مادرش با آن حرف هایی که گفته بود ، تمام میکرد این بحث مسخره را . اما با تمام قساوت ایستاده بود و گفته بود همین روزها برای خاستگاری دوباره می آیند .
سارا : درست میشه همه چی ، فکر نکن بهش..

پوزخندی روی لبش نشست. کوسن را بیشتر روی شکمش فشار داد تا صدای قار و قورش در نیاید. از شب گذشته هیچ چیزی نخورده بود ولی روی بیرون رفتن هم نداشت .. نمیخواست سارا هم از ضعفش چیزی بفهمد هر چند با فهمیدن قضیه سیلی محال بود ..

-حتما برو

سارا اخم هایش را در هم کشید و در سفید لاک را بست.

سارا : کجا ؟

خودش را روی تخت رها کرد و پتوی نازک مسافرتی را روی پایش کشید. عطر خوبی خانه را برداشته بود .. بوی لوبیا پلوی چرب و کره ای .. شاید حربه مادرش بود برای اینکه بار دیگر او را از این اتاق بیرون بکشد .

-راهپیمایی ..

سارا : چی ؟

دستش را عقب برد و يتورا كاملا روی سرش کشید. عطر این غذا را که استشمام میکرد کم و بیش دیوانه میشد ..

سخت بود در برابر این پلوی خوشرنگ و بو مقاومت کردن ..

-راهپیمای ها رو از دست نده .. خیلی خوب شعار میدی دختر جون ، هه .. خیلی ..

با ناخنش ضربات پی در پی ای را به صندلی آبی رنگ وارد میکرد.. بوی الکل داشت مغزش را بهم میریخت .. یک بار دیگر به ساعتش نگاه کرد و از جا بلند شد. سمت پذیرش رفت و به صورت دختری نگاه کرد که میان مقنعه سفید جا گرفته بود .

-بخشید خانوم..

دختر بعد از گفتن بخشیدی کوتاه ،نگاه از دختران دیگر گرفت و حواسش را به او داد .

پرستار : جانم ؟ چیزی میخواستین ؟

نفسش را مثل فوت بیرون داد. آنقدر از حرص دندان هایش را فشرد بود که میتواندست سائیده شدنشان را احساس کند. سرش را به نشانه بله تکان داد .

-خانوم طحانی کی میان ؟

پرستار جوان دختر دیگری را مورد خطاب قرار داد. شنیدن نام مریم هم اعصابش را بهم میریخت .

پرستار : میان تا یه ربع دیگه .. الان شیفت ها عوض میشه .. بخشید شما نسبتی باهاشون دارین ؟

نفس عمیقی کشید. باز هم بوی تنفر انگیز الکل.. نگاه میان راهرو چرخاند .. دروغ چرا ؟ میرترسید مریم از دستش در برورد .

-لطف کردین خانوم ..

بدون اینکه به سوال دختر جوان پاسخ دهد از او دور شد. روی صندلی نشستو دست هایش را به سینه اش زد و با پنجه کفشش ضربات مرتبی را به زمین سرامیکی وارد کرد. دختره احمق .. نکرده بود از تلفن عمومی هم تماس بگیرد. رفته بود با تلفن بیمارستان با خانه دختر بیچاره تماس گرفته بود. شماره ای که سمانه داده بود را که میان مخاطبینش وارد کرد ، دیدن اسم مریم نزدیک بود به جنون واقعی برساندش .. این دختر چه میخواست از جان زندگی او ؟

نگاهش به صورت آرایش کرده اش بود . شاید اگر خودش با چشمهای خودش نمیدید هرگز حرف های ماهرخ را درباره تیپ و سر و شکلش را باور نمیکرد.. زیبایی خاص و چشمگیری که این بار به جای چشم نوازی داشت چشم هایش را کور میکرد .

مریم : به به چه عجب .. خوبی ؟

از جایش بلند شد. رو به رویش ایستاد. چشم های مریم علاوه بر آن جذابیت و برق همیشگی ، کمی استرس و نگرانی هم داشتند.. چشم هایش حالا هر لحظه سوالی تر میشدند. دخترک حق هم داشت. چشم های سرخ شده اش وحشتناک و ترسناکش کرده بود .

مریم : چیزی شده ؟

نفس عمیقی کشید و پلک زد. دست هایش را در هم مشت کرد. دلش نمیخواست عصبانیت و ناراحتی او را به جای

برساند که هیچ راه برگشتی برایش وجود نداشته باشد .

-باید حرف بزنیم .

مریم سرش را به نشانه باشه تکان داد. کیف کوچکش را در دست فشرد .

مریم : باشه یکم صبر کن .. لباسمو عوض کنم میام .

هنوز قدمی دور نشده بود که مچ دستش اسیر دست های او شد .

-همین الان حرف میزنیم فهمیدی ؟

مریم کمی با ترس و لرز نگاهش کرد. دستش را از دست وحید بیرون کشید .

.

.

.

مریم : این مزخرفات چیه بهم می بافی ؟ من واسه چی باید زنگ بزنم به اون دختره ؟ خواهش میکنم مواظب باش

داری چی میگی .. من بهت اجازه نمیدم ..

با بلند شدن وحید و این که نزدیکش شد حرفش نیمه تمام ماند. از استرسی که داشت ، احساس میکرد قلبش با

ضربانی بیشتر از هزار به سینه اش می کوبد .

-جدی ؟ مزخرف ؟ مغزت خالیه احمق .. حداقل از یه شماره ناشناس استفاده میکردی .. انقدر احمقی ؟ زنگ زدی از

قول مادر من چرت و پرت بهم بافتی ؟

این بار مریم میان حرفش دوید همانطور که دست هایش داخل جیب مانتوی سفید رنگ فرو کرده بود و ناخن هایش را

به دست هایش میفرشاد تا کمی از این حالت خواب رفتگی بیرون بیایند .

مریم : چرت و پرت ؟ تو خودت نمیفهمی مادرت چی میگه ؟ به من ربطی نداره .. عمه خودش زنگ زده بود .

قدم بلندی به سمتش برداشت که مصادف شد با عقب رفتن دختر جوان .. این دختر احمق بود .. بیش از اندازه احمق ..

فکر میکرد با کوبیدن و خرد کردن کس دیگری خودش بالا میرود و این خصوصیتی بود که مرد رو به رویش بیش از

اندازه از آن متنفر بود .

-دایه مهربون تر از مادر شدی ؟ تو فکر مادر خودت باش که وقتی تا نصفه شب بیرون میمونی تا سکنه میره بعدم مادر

من از کجا باید شماره سمانه رو پیدا میکرد ؟ هان ؟ اصلا دیده بودش ؟ که حالا خواهر بدبختت رو میفرستی شماره پیدا

کنه واست آره ؟

مریم با حرص نگاهش کرد. کی همه چیز را فهمیده بود ؟ لعنت زیر لبی به محیا داد . دختره لوس و احمق .. چطور با

یک داد و تهدید حاضر شده بود همه چیز را کف دستش بگذارد ؟ از اول هم نباید از محیا کمک میخواست .. محیای که

میدانست از ترس کارها و گند کاری هایش از هیچ کاری فرو گذار نمیکرد و عند خبر چینی بود .. بیخیال اینکه ممکن

بود چه اتفاقی بیفتد ..

مریم : خب که چی ؟ ته تهش چی میشه ؟ اینو بگو .

دست هایش را در جیبش فرو برد و یک قدم جلوتر رفت. اخمی که بین ابروهای کمانی و تیره رنگش افتاده بود نشانه

عصبانی بودنش بود. خودش هم نفهمیده بود چرا انقدر وحشتناک شده بود .. یعنی سمانه انقدر مهم بود ؟
-ته تهش اینکه فکر نکنم آگه بابات بفهمه چه غلطی کردی تو صورتت نگاه بکنه .

مریم هم همانند او ، ابروهایش را در هم کشید.نگاهش میان تپله های آبی رنگ مریم میچرخید. اگر قرار به زیبایی بود ، هیچ مردی حاضر نمیشد مریم را رها کند .دختری که چشم هایش با آن خط چشم سوخته ، زیباتر از هر چیزی به نظر می آمدند .

مریم : داری تهدیدم میکنی ؟

با همان اخم های وحشتناک ، تک خنده ای کرد و چشم هایش را سوالی کرد .

-آفرین .. تنهایی به این نتیجه رسیدی یا کسیم کمکت کرد ؟ تو نابغه ای مریم ..

مریم با حرص صورتش را نگاه کرد. دستور دادنش به کنار ، حالا داشت علاوه بر تهدید کردن ، دستش می انداخت و مسخره اش هم میکرد ؟

مریم : حق نداری منو ..

-ساکت شو.. حق ؟ چرت و پرت نگو مریم .. باید اون موقع فکر حق و حقوق و شان و احترامت میبودی که زنگ زدی

خونه اون دختر و یه مشت دروغ و مهمن بهم بافتی ..نمیدونم چرا این جوری بار اومدی .. دلم برات میسوزه بدبخت ..

تو مریضی روانی ای .. فکر میکنی با آزار و اذیت بقیه ارضا میشی پیشنهاد میکنم خودتو به یه دکتر نشون بدی !

اینبار صورت مریم از خشم سرخ شده بود. دندانش را داخل لبش فشار میداد .

مریم : مراقب حرفات باش ..

دستی به صورتش کشید و تلفنش را از روی میز برداشت و داخل جیبش انداخت و سمت در رفت .

-من مراقب حرفا و رفتارم هستم ..ولی تو به نفعته توی کارای من دخالت نکنی ، که آگه بکنی هر چیزی ازت دارم

میریزم تو دایره . اون موقع بعید میدونم بابات حاضر بشه ننگ دختری مٹ تو رو تحمل کنه. شبت بخیر .

جعبه شیرینی را در دست داشت و تقه ای به در وارد کرد. چند ثانیه ای طول کشید تا در چوبی باز شد. دیدن حمیده با

آن موهای افشان و صورت آرایش کرده به یقین رساندش که با شوهرش آمده .

-علیک سلام .. میری کنار پیام تو ؟

حمیده آهسته کنار رفت. سرکی به داخل کشید. محمد را دید که روی مبل نشسته بود و تلویزیون نگاه میکرد ، اینجا

بودنش یک پوئن مثبت برای او محسوب میشد . حمیده مجبور بود زبان شمشیر ماندنش را غلاف کند و مادرش احتمالا

در رو در بایستی او مجبور میشد رفتار ملایم تری از خودش نشان دهد .

حمیده : سلام ، خوش اومدی .

تشکر زیر لبی کرد و داخل شد. کفش هایش را از پایش جدا کرد .

-سلام ایها الناس ..

سمت آشپزخانه رفت مادرش را دید که داشت نگاهش میکرد. انگار توقع نداشت انقدر زود اینجا حاضر شود ولی با

اعتماد به نفس جلو رفت و جعبه را روی این گذاشت .

-چطوری مامان خانوم ؟

خوبم زیر لب مادرش را که شنید تک خنده ای کرد و سمت اتاق نشیمن رفت .

محمد : اهلا و سهلا یا اخی ..

مشتی به شانه اش زد و روی مبل کناری نشست .

-بکش بیرون از این عربی .. خوبی ؟

محمد به طرز جالبی ابروهایش را بالا برد .. سابقه نداشت انقدر با وحید قاطی شود. خب امروز هم به او احتیاج پیدا

کرده بود این قاطی شدن لازمه کارش بود ..

محمد : خوب

نفس عمیقی کشید و لبخند زد. زیر چشمی مکالمه حمیده و مادرش را تحت نظرش داشت. همین روز ها او هم خوب

میشد .. خیلی خوب..

مذاکرات سرنوشت سازشان که به پایان رسید ، سفره شان را پهن کردند. نگاهش به فسنگان خوش رنگ بود ..

لبخندی روی لبش نشست. یک روز در خدمت خانواده .. کنجکاو بود برای به پایان رسیدن این روز و دیدن نتیجه اش

.. شاید انگشت شمار ترین اتفاقاتی که می افتاد همین بود .. یک روز خوب همراه خانواده « family time »

حمیده : وایساده که هنوز .. بشینین امروز رو زمین میخوریم چیزه نمیشه ..

سر سفره کوچک چهار زانو زد. پلوی زعفرانی چشمکش میزد. نفس عمیقی کشید. بوی فالافل سوخته و ساندویچ را

ترجیح میداد به این پلوی خوش رنگ و لعاب ولی امروز را مجبور بود تحمل کند. طبق معمول همیشه آخرین نفری

بود که بشقابش را پر کرد و البته کمتر از بقیه شان. وقتش بود که حرفش را شروع کند. بهترین موقع به نظر میرسید.

فقط دنبال چیزی بود که بتواند بحث را از آن شروع کند .چه چیزی بهتر از بشقاب پر از برنج محمد ؟

-میگم داداش متاهلی خوب بهت ساخته ها .. نخور انقد شکم در میاری

محمد قاشقش را داخل بشقاب گذاشت. نگاه و اخم حمیده را که دید خودش را جمع و جور کرد .

حمیده : سن و سالی گذشته ازت .. حسودی مال دختر بچه هاست .

خندید و ضربه ای به کمر محمد زد. از لحن گرمش ،مشخص بود که کسی حرفش را به جدی برداشت نکرده و این

همان چیزی بود که او میخواست. محمد قاشقش را پر کرد و او دوباره ادامه داد .

-خیل خب واسه چی گارد میگیری حمید جون. تا باشه از این ساختن .. ایشاله به مام بسازه ..

حرفش را با شوخی و خنده گفت ولی سکوتی که بعد از جمله اش میان جمع افتاد فهمید که کمی تا قسمتی در نقشه

اش موفق شده ، حالا میماند قسمت دومش .. ریلکس و راحت ، قاشقی از پلوی خوش عطر را داخل دهانش هدایت

کرد .

محمد : خبریه ؟

دستش را به نشانه این که صبر کند نگه داشت. لقمه درون دهانش را جوید. لبخندی روی لبش جا گرفته بود .
-آره بابا ..

نگاه پر تعجب حمیده را که دید و همینطور ابروهای بالا رفته اش را ، اجازه نداد حرفی بزند و خودش ادامه داد .
-بد نگا میکنی حمید جون.. محض اطلاعات عروس من نیستم اونی که باید سرخ و سفیده بشه عروسه ..
نفس عمیقی کشید. نمیدانست ریسکی که کرده بود نتیجه میدهد یا نه . بیشتر از این گفتن قضیه را خز میکرد. برای
ادامه حرفش احتیاج به یک سوال داشت تا بی توجه به سوالی که پرسیده شده بود ، حرف خودش را بر زبان می
چرخاند .

محمد : حالا کی میرین ؟

نفسش را بیرون داد و لبخندش وسعت گرفت. درست همان سوالی که میخواست بشنود. چقدر امروز آغوش خانواده
گرم شده بود .

-مادر زن جانم زنگ زده واسه همین یکی دو هفته وقت گرفته .. خبرت میکنم ..
چشم بالا کشید و به چشم های مادرش نگاه کرد. چشم هایی که سعی داشتند خشمشان را پنهان کنند. میدانست
محمد اهل کوتاه آمدن نیست. تا شام عروسی را نمیخورد ، بیخیال نمیشد و حالا این دروغ واضح درباره مادرش و
کاری که قرار بود انجام دهد شاید طوفانی درست میکرد. مادرش تنها لیوانش را از آب سردی که سر سفره بود پر کرد
و زمزمه کرد .

-انشاله ..

لبخند محوی روی لب های وحید نشست. لبخند او میان لبخند زورکی مادرش و عصبانیت حمیده و بهت محمد گم شد.
چه خوب که مادرش با داماد جماعت لج داشت . بی اختیار خندید .. حاضر بود از پسری که معتاد شده تعریف کند ولی
جلوی داماد کم نیاورد.. اگر محمد نبود یک جنگ و دعوای اساسی انتظارشان را می کشید ولی این دفعه مادرش به
خاطر اینکه حرفش ، دوتا نشود و جلوی دامادش ، پسرش ضایع نشود مجبور بود تماس بگیرد و قرار بگذارد.

مقاله فارسی جلوی دستش بود و سطر به سطرش را ترجمه میکرد. صدای صحبت مادرش ، مانع از این میشد که
تمرکز کند. کلافه سرش را به طرفین تکان داد. اگر به اتاق خواب هم میرفت مجبور بود آهنگ های فاز شکست عشقی
سارا را تحمل کند .ولی به ناچار ورقه ها را میان دستش گرفت و سمت اتاق رفت. میخواست در اتاق را باز کند. شنیده
شدن اسمش ، توسط مادرش شاخک هایش را تکان داد. اینجا بودنش واقعا ضایع به نظر می آمد. ورقه ها را روی میز
گذاشت و سمت آشپزخانه رفت. تمام حواسش پی کلمات مادرش بود.

مامان : سمانه من قصد ازدواج نداره ..

-.....

اخم هایش در هم رفت داشت با چه کسی صحبت میکرد ؟ نگاه مادرش را که دید لیوانی برداشت و سمت کتری رفت.
تحمل مزه گند چای ، فقط به دلیل اینکه راحت تر میتوانست حرفهای مادرش را بشنود مسخره به نظر می رسید .
مامان : خانوم شما تکلیفتون با خودتون مشخص نیست .. با دست پس میزنی با پا پیش میکشی ؟

.....

با دست پس میزد و با پا پیش میکشید؟ تا اینجایی که فهمیده بود مادر یاسر حتی چیزی از وجود وحید نمیدانست .. انگار به لطف مادرش هم دفعه قبل به بهانه تصادف یکی از دوستانش ، دست به سر شده بودند بعد هم کلی گیر تعارف کردندش و تعریف کردن از بهبود حال آن دوست فرضی اش بود .

مامان : ینی چی ؟ من متوجه نمیشم شما زنگ زدید میگین پسر تون با دختر داییش نامزده بعد الان میگین دختر داییش داره ازدواج میکنه ؟ خانوم مگه من مسخره شمام ؟

.....

لبش را به دندان گرفت و از درون پوست لبش را جوید. نگاهش به صورت خشمگین مادرش بود که هر لحظه سرخ تر از قبل میشد .

مامان : والا شما دیروز یه چیزی میگفتین امروز یه چیز دیگه من به کدوم ساز باید برقصم ؟

.....

لیوان چای را داخل سینک خالی کرد و جلوی مادرش ایستاد. آب دهانش را فرو داد. حالا مطمئن شد خودش است. مادری که یک روز مجبور شده بود بخاطرش تا حد مرگ سرما بخورد. هیچ وقت نفهمید مادرهایی که کمترین کمک را در زندگی شان به آنها نکرده اند چطور روی نیم بیشتر از زندگی شان سایه انداخته اند .

مامان : چی بگم والا .. پنج شنبه همین هفته تشریف بیارین تا ببینیم قسمت چیه .. هر چی خدا بخواد ..

.....

با گذاشته شدن اهرم فیلی رنگ روی گوشی نفسش قطع شد. میتوانست بگوید برای چند دقیقه مرد. فکش سفت شده بود و هیچ حرفی نمیتوانست بر زبان بیاورد. فقط مادرش را دید که چادر نمازش را روی مبل کوبید و بلند شد .

مامان : سمانه ، یه بار بخاطر افسار گسیختگی دل تو کوچیک شدم اگر .. فقط اگر بیان اینجا چیزی ببینم که نباید ببینم اگه پشت گوشتو دیدی اون پسر و نه ، منو نمیبینه فهمیدی ؟

نفسش حبس شده اش را به بیرون داد. نفهمید چطور ولی روی دسته مبل نشست. پلک هایش را فشرد. این زندگی ، زندگی نمیشد . تازه داشت مفهوم واقعی ماجرا را میفهمید. وحید و او .. به همان اندازه که زیبا بود وحشتناک هم

میتوانست باشد .. یک جفت خانواده مخالف .. و یک گذشته مزخرف . چقدر با اعتماد به خودش و احساسش میتوانست جلو برود ؟

چای ها را داخل سینی چید. دروغ نبود اگر میگفت ضربان قلبش به هزار میرسید. میان هزار حس سردرگم بود .. شاید عشق شاید شرم شاید هم ترس .. ترسش پر رنگ تر از همه چیز به نظر میرسید .

از پشت دیوار آشپزخانه نیم نگاهی به سالن انداخت. مرد قدبلندی که کنار وحید نشسته بود و مردی با قد متوسط که کنار او نشسته بود ، ماهرخ و سه زن دیگر و وحیدی که میان کت و شلوار سیاه رنگ می درخشید. نگاه او را که روی

خودش احساس کرد رو بر گردانند. حالا واقعا باید صحبت میکردند ؟ حرفی هم داشتند ؟

سارا : ای بابا واسه چی دید میزنی پسر مردمو ؟ اوف حالا انقدر دیدش بزنی که خسته بشی .

عصبی از شوخی های بی مورد سارا روی صندلی آشپزخانه جا گرفت. نمیدانست چطور رفتار کند .. هر خواستگاری

برایش آمده جلویشان سیصد و شصت درجه متفاوت حاضر شده بود. جلوی خانواده های مذهبی با لباس هایی که برای نفس کشیدنش هم امکان داشت جر بخورند و جلوی خانواده های راحت با چادر و مقنعه .. سابقه نداشت بخواد مورد پسند کسی قرار بگیرد .

سارا: این دختره که موهاش بلونده .. وای مامانش اومد تو فکر کردم من ، توام .. بعد داشت به مامانش میگفت سارا خواهرشه سمانه میاد .

بزاق دهانش را به زور قورت داد. خنده داشت ؟ یک لحظه از ذهنش گذشت مادر وحید بخواد او را با سارا مقایسه کند .. این دیو دو سر زیاد از حد وحشتناک به نظر میرسید. احتمالا زندگی در کنار او ، از محالات ممکن به نظر میرسید . سارا: خوبی سمانه ؟

نفسش را مثل فوت بیرون داد. دست هایش لرزش داشت. انقدر زیاد که میترسید میان راه ، سینی فلزی از میان دستش رها شود. واقعا این مراسم انقدر سرنوشت ساز و ترسناک بود ؟
-خوبم..

خواست حرفش را ادامه دهد که صدای مادرش بلند شد .

مامان : سمانه جان .. عزیزم چایی رو بیار .

نفسش را بیرون داد و سعی کرد عمیق و با ریتمی طبیعی تنفس کند. هر چند وحشتناک به نظر میرسید. دست هایش را دور دسته سرد سینی حلقه کرد. در مقایسه با سرمای دست او ، دسته سینی آهن گداخته محسوب میشد .
-تعدادشون زیاده سارا .. دوتا سینی ریختم یکی شو تو بردار بیار .
سارا سرش را تکان داد و سینی را برداشت. ریلکس و آرام قدم برمیداشت و طرفشان میرفت.

روی تخت کوچک نشست و وحید درست روی تخت مقابل او .

-چرا بهم نگفتی ؟

پا روی پا انداخت و دست از تلفن همراهش کشید. با لبخند خاصی نگاهش میکرد .

وحید : همین جوری. من تا حالا خاستگاری نرفتم .. همچین مواقعی چی باید بگن ؟

نتوانست نخندد. اخم هایش از هم باز شدن و خنده بی صدای کرد. چه میدانست لبخند هایی که ملاحظ صورتش را چند برابر میکرد چه تاثیری میتواند روی عقل و دل فرد رو به رویش بگذارد .

-اصولا میگن از طرف مقابلشون چه توقعاتی دارن ..

ابروهای وحید بالا رفت. نفس عمیقی کشید. نگاهش به تخت دو دختری بود که انگار یک دنیا با هم فاصله داشتند. یک تخت پر از عکس و عروسک و آن یکی تنها یک گلدان کوچک قرمز داشت که گل درونش هر از گاهی تکان میخورد .
وحید : من حقیقت رو میخوام ، چیز خیلی مهمیه .. فقط همین انتظار رو دارم.

پلک زد. نگاه پر حرفش را به وحید دوخت. حقیقت را میخواست ؟ حقیقت را میخواست یا واقعیت ؟ دلش میخواست

پیرسد .. خواستن واقعیت وحشتناک ترین چیز دنیا بود .

-چه کم توقع .. من از ترحم متنفرم .. اگه فقط یه بار بهم ترحم کنی علاقمو از دست میدم.. اینکه مورد ترحم قرار بگیرم از اعدام برام سنگین تره. قول بده !

لبخندی روی لب های وحید جا خوش کرد. ترحم ؟ یا این دختر معنی ترحم را نمیدانست یا اصلا او را نمیشناخت .. تک تک رفتار هایش از عشق منشا میگرفت .انگار این چیزها برای این دختر به هیچ وجه من الوجوه قابل لمس نبود . وحید : هوم .. خوبه ولی میگن به کم قانع نباش چی میخوای ؟ بهتره از الان بگی .. بعدا ممکنه به مشکل بخوریم . تمام تلاشش را کرد تا پوز خند نزند. چه طبی میتوانست داشته باشد وقتی هر طور که حساب میکرد ، بدهکار میشد ؟ این کلمات و جملات مسخره به نظر می رسیدند.

-من به کم قانعم .. بهش میگن تفاهم ، خب حرف دیگه ایم هست ؟

وقتی که وحید لبخند زد و از جا بلند شد، دلشوره هجوم آورد به دلش .. واقعا این زندگی باید با او شریک میشد ؟ او چه گناهی کرده بود که باید چوب یک احساس میخورد و در زندگی نحس او فرو میرفت. اصلا میتوانست یک روز بچه ای به دنیا بیاورد ؟ میتوانست مثل یک زن متاهل رفتار کند ؟ میتوانست صبح و ظهر و شب غذا درست کند یا اینکه مراقب همه چه چیز هایش باشد ؟ از تصور اینکه یک روز بغلی برگه برای ترجمه به خانه بیارود و خانواده نه چندان محترم وحید و خانواده خودش روی سرش هوار شوند مو به تنش سیخ میشد ..

برخورد دست کسی را روی کمرش احساس کرد. سر برگدادند و دست درشتش را دید .

وحید : دو ساعته تو هیروت رفتی ؟ برو دیگه .

سرش را به طرفین تکان دادو نفسش را بیرون هدایت کرد. چرا امروز این طور شده بود ؟ یعنی از این اتاق که بیرون میرفت قرار جلسه بعدی را میگذاشتند و انگشتر در دستش نشانده میشد ؟

پا از اتاق بیرون گذاشت. مواجه شدنش با هشت جفت چشم کنجکاو ، خود به خود باعث شد استرس بگیرد. آهسته جلو رفت و روی مبلی تک نفره جا گرفت. حالا باید دوباره بحث های مربوط به آب و هوا ، نرخ تورم و انتخابات آتی را تحمل میکرد. مزخرف به نظر میرسید .

نفس عمیقی کشید. ساییده شدن قند روی سرش را احساس میکرد. یک مراسم ساده برای عقد درون محضر چیزی نبود که مادرش بخواهد ولی خب ، اصرار خودش و وحید باعث این اتفاق شده بود. نفهمید چطور خطبه خوانده شد یا اینکه عاقد سه بار بگوید « وکیلیم ؟ »

حواش نبود به سار گفته بود هر وقت موقعش شد ، ضربه ای به کمرش بزند تا بله بگوید. کشیده شدن ناخن بلند سارا را که روی کمرش احساس کرد بازدمش را بیرون فرستاد. امروز مثلا یک روز خاص بود ؟ چقد در افکارش این روز ها لذت بخش بودند ولی فقط استرس داشتند.. استرسی که فهمیه وارد وجودش میگفت . از حرف هایی میگفت که در بخاطر کم گذاشت در مراسم عقد بود. چقدر این مسخره بازی ها مزخرف به نظر میرسید .

-با اجازه مادرم ، بله ..

صدای کل کشیدن ها انقدر بلند بود که عاقد با دادن تذکری ، سوال را از داماد پرسید .. تنها سوالی که حالا در ذهنش

میگشت این بود که داماد هم باید مثل خودش ، بعد از بار سوم بله بدهد ؟
 نفمید چطور خطبه خوانده شد. وقتی دستش ، در دست وحید قرار گرفت و رینگ ساده میان انگشتش جا گرفت نفس عمیقی کشید. چقدر توسط مادرش سرزنش شده بود بخاطر این حلقه .. گناه محسوب میشد که از حلقه های جواهر دار خوشش نمی آمد ؟
 وحید : چرا انقدر یخی ؟
 زمزمه اش را که کنار گوشش شنید ، آهسته حلقه وحید را برداشت و در انگشتش برد .
 -یکم استرس دارم .

صدای خنده اش که شنید ، لبخند محوی روی لب هایش جا گرفت. میتوانست بگوید همه چیز تمام شده؟!
 صدای خنده اش که شنید ، لبخند محوی روی لب هایش جا گرفت. میتوانست بگوید همه چیز تمام شده؟! به ظرف عسلی که مقابلش قرار گرفت ، نگاه کرد. نفسش را بیرون پرتاب کرد و سعی کرد امروز را به خودش زهر نکند. انگشت کوچکش را درون ظرف فرو برد و بعد در دهان وحید گذاشت.. انقدر استرس داشت و فکرش در گیر عکس هایی بود که فهمیده هر تائیه از صورتش شکار میکرد که متوجه نشد وحید چکار کرد.. فقط زمانی که احساس کرد انگشتش از عسل رویش پاک شده دستش را بیرون کشید و با یک دستمال کاغذی انگشتش را خشک کرد. حالا نوبت مرد کنارش بود ..

از روی صندلی مخصوص بلند شد. یک دستش به دامن بلند و طلایی رنگ لباسش بود و با دست دیگر کیفش را نگه داشته بود. دست وحید که پشت کمرش قرار گرفت حس میکرد گر گرفته .. واقعا این مرد از این لحظه همسرش محسوب میشد ؟ از همه به او محرم تر ؟ نزدیک شدن سرش را به گوشش احساس کرد. منتظر بود زمزمه اش را بشنود که خروس بی محلشان سر رسید .

فهمیده : ببخشید آقا وحید ، مادرتون باهاتون کار داره ..
 وحید آخرین نگاه را به صورت زیبای سمانه انداخت. با آرام فشردن دستش ، از او فاصله گرفت و سمت مادرش رفت .
 فهمیده : بمیری الهی سمانه . لباست خیلی خوشگله .

لبخند آرامی روی لبش نشست. دلیل این همه دلهره را نمیتوانست تشخیص دهد. به لباس زیبایش نگاه کرد ، تک ، ساده و البته شیک و زیبا.. از خوشحالی نمیدانست چکار کند وقتی در یک مدت کم این لباس را پیدا کرده بود. لباس رویاهایش ، بدون یقه وحشتناک باز و دامن پف داری که در آن گم شود. یک لباس طلایی راسته که باریکی کمرش را به نمایش میگذاشت ، آستین های دانتلی که تنها روی شانه اش را پوشانده بودند و یقیه نسبتا بازی که زیبایی لباس را چندبرابر کرده بود .

-مرسی.. حالا واقعا خوب شدم ؟
 نگاه خودش به آینه شمعدان رو به رویش بود. سایه کم رنگی که پشت چشمش خورده بود و دیدنش به چشمی احتیاج

داشت که به تلسکوپ گفته باشند ، زکی .. رژ لب صورتی ملایم که روی لبش نشسته بود و چشمهایی که زیر ریمبل و خط چشمی که مژه هایش را پریشان تر از آنچه بود تازه داشتند رنگ روشن خودشان را نشان میدادند.. مثل یک ملکه جوان میدرخشید .

فهیمة : آره بابا . بین سمانه اون دختره کیه اونجا وایساده ؟

چشم هایش را چرخاند. نگاهش روی دختری قفل شد که شلوار و مانتوی تنگ و سوسه انگیز بودن هیلکش را به خوبی نمایش میداد. آرایش زیبا ولی سنگینی روی صورتش نشسته بود. او بیشتر به عروس شباهت داشت. اگر این لباس نامزدی را تنش نمیکرد بدون شک با مانتوی سفیدی که دختر تنش کرده بود شک میکردند که او عروس است یا نه .. چشم های آبی رنگ دختر بیش تر از هر چیزی توی صورتش جلب توجه میکرد حتی بیشتر از لب های براق و خوش فرمش .. دلش نمیخواست با بیشتر آنالیز کردن دختر ، اعصابش را خرد کند چون هر چه بیشتر آنالیزش میکرد بیشتر نسبتا به زیبایی خودش مطمئن میشد. نگاه از دختر گرفت و به چشم های فهیمة نگاه کرد .

-فک کنم آشناهای وحید باشه .. دختره خوشگله نه ؟

مشت فهیمة را که توی پهلویش احساس کرد صورتش جمع شد و نگاهش دوباره سمت دختر رفت. سارا را دید که با گرمی با او دست میداد و احوال پرس می کرد . لبخند محوی روی لب هایش نشست. مطمئن بود وقتی سارا به کسی مشکوک میشود و میخواهد آمارش را در بیاورد ، ناموفق عمل نمیکند. تا پایان امشب حتی خطاهای ریز دختر زیبا را هم از زیر زبانش بیرون میکشد .

فهیمة : خاک تو سرت کنم. شوهر به اون خوشگلی گیرت اومده اون وقت به این میگی خوشگل ؟ سلیقت گنده سمانه اه اه .. نگا به چشماش نکن ، از قدیم گفتن میمون هرچی زشت تر اداش بیشتر ..

لبخند محوی که روی لب هایش بودند اینبار آشکار پهن شدند.. با خودش گفت « چی میشد خدا یه چشم رنگی میداد بهت که انقد بد دخترای چشم رنگی رو نمیگفتی .. حسود »

چشمکی که سارا برایش زد را با خوشحالی جواب داد. نگاهش به خواهر عزیزش بود .خواهری که وقتی آرایش ملایم صورتش را دیده بود ، آرایش را تا حد ممکن کم رنگ کرده بود .. ناسلامتی عروسی خواهرش بود و باید تک میبود. فهیمة : خدا به دادت برسه سمان ، این مادر شوهرت دیو پولاد زرهه .

بی اختیار خندید. روش های مقابله با این دیو پولاد زره را به خوبی میدانست. کار سختی نبود. احتیاج به صبر داشت و دقت.

روی صندلی نشست. نگاهش به جایگاه عروس و داماد بود. مادرش هم در سفر بود و نتوانسته بود بیاید. بلند شدن سارا را که دید ، چشمهایش را بالا کشید .

-کجا ایشاله ؟ بشین بابا .

سارا موهایش را پشت گوشش زد و پیراهن را پائین تر کشید. نگاهش به گردن بند هدایی پیمان افتاد. مثلا هدیه آنتی کتان بود ؟

سارا : میرم تبریک بگم میام .. اصن از اولم نباید میومدم با تو سر یه میز بشینم . خیرات سرت عروسی مثلا وقت نامزد

بازیته منو چسبیدی ؟

اجازه نداد حرفی به زبان سمانه بیاید و محوطه را به سمت جایگاه ترک کرد. یک میز تقریباً در انتهای باغ که دید زیادی به آن نداشتند اما به راحتی میتوانست باغ را تحت نظرش بگیرد .

وحید : ستاره سهیل شدی سمانه خانوم

تک خنده ای کرد و خودش را رها کرد. ابروهایش را بالا و پائین کرد. پاهایش را روی هم انداخت که وحید روی صندلی کنارش نشست .

-من یا تو ؟ دو ساعته به هرکی رسیدی داری سلام علیک میکنی ..

وحید هم خندید. نگاهش به انگشت های کشیده و ناخن های لاک خورده اش نگاه کرد. متوجه نگاهش که شد خودش هم به ناخن هایش نگاه کرد. دست خودش نبود. این لاک کرم رنگ نهایت سخاوتش شده بود .

وحید : دنبال من که نیستن سی ساله منو دیدن ، میخوان چشمشون به جمال عروس روشن شه .

بی اختیار خندید . جمال عروس ؟ آنهم چه جمالی .. موهایی که به وسیله چند سنجاق کاملاً جمع شده بودند و تازه

داشتند زیر نور، رنگشان را به نمایش میگذاشتند. دستش را جلو برد و روی دست وحید گذاشت. با فشردن شدن

دستش لبخندی زد. نگاه های مریم را هنوز احساس میکرد. باید تا موقعی که وقت بود جای پایش را محکم میکرد.

خودش را جلوتر کشید و غرق در شادی نگاهش کرد. دسته شال کنار رفته بود و بقیه باز لباس داشت خودش را به

خوبی نشان میداد .

-حوصلم سر رفت. مال تو سر نرفت ؟

وحید نگاه پر محبتی به صورت زیبایش انداخت. سایه کالباسی محوی که پشت پلک هایش جا گرفته بود ، هارمونی

عجیبی را با پیراهن زیبایش برقرار کرده بود . دست جلو برد و روی گونه اش کشید .

وحید : جاش نیست عزیزم .. یه نگاه بنداز اینجا رو .. اینهمه چشم دنبال من میگردد .

نفهمید چرا ، ولی یک لحظه گر گرفت. منظورش از این همه چشم ، چشم های آبی رنگ مریم بود ؟ تازه داشت معنی

یک شب هزار شب نمیشود را با پیراهن کوتاه و پشت باز کاربنی رنگی میفهمید که تن مریم بود. نفسش را پر عطش

بیرون داد . میدانست در برابر دختری که آن سر باغ ایستاده بود و با چشم هایش به او انرژی منفی تزریق میکرد ، هیچ

شانسی ندارد. هیچ وقت درخشش همیشگی دختر را با آن پوست گندمگون و موهای شینیون شده و چشم هایی که مثل

دریایی طوفانی بودند را فراموش نمیکرد. غرق شدن در این چشم ها اگر چه برای چند لحظه لذت بخش بود ولی برای

او انگار خطر مرگ داشت .

-چشم اینجاس ، خونه که چشم نیست..

تک خنده ای کرد و با لذت ادامه داد:

-خونه تو !

وحید انگار با چشم هایش دنبال سارا بود. با هم آمده بودند و قرار بود با هم برگردند .

وحید : میخاری سمانه..

نفسش را بیرون هدایت کرد. میترسید اینطور ادامه دهد و هر رشته بود پنبه شود . میترسید از ورود مریم به حریم امن

زندگی اش .. میترسید از چشم های پشت سرش و حرف هایی که شنیده بود. میدانست زبان نیش دار کسی را نمیتواند ببرد اما میتوانست از همین الان حامی خوبی برای خودش دست و پا کند .
 -دنبال سارا نگرد. خودش برمیگرده با ماهرخ جیک تو جیکه. امشب قراره بیاد خونه ما تنها نمونه ..
 انگشت سفیدش را روی ته ریش روی گونه اش کشید و با زدن لبخندی که صورتش را برای این مرد خواستنی تر از قبل میکرد ادامه داد:
 -هوم ؟ امشب تموم میشه سرمون بی کلاه میمونه.عجله کن لطفا.

وحید با لبخند دستی به یقه پیراهن سفیدش کشید و از جا بلند شد. نگاهش روی صورت سمانه بود. دروغ نبود اگر میگفت خودش هم در تب و تاب چیزی است که او میخواهد. دستش را گرفت و کمکش کرد بلند شود. سرش را جلو برد.
 وحید : شالتو درست کن سمانه .. یقه ات مشخصه.

نفسی کشید و دسته شال را مرتب کرد. لبخند روی لب هایش اگر چه گرم بود ولی رنگ و بوی ترس و وحشت داشت. مانتوی مشکی رنگ را روی لباسش پوشید و دکمه هایش را بست. با دستی که روی کمرش نشست ، رو به جلو هدایت شد. بعد از خداحافظی با عروس و داماد و خانواده شان، خواست از در باغ خارج شود که دوباره دختر آبی پوش جلوی چشم هایش سبز شد .
 مریم : به به کجا انشاله ؟

فشار انگشتانش را درو کیف نقره ای رنگ انقدر زیاد شد که حس میکرد همین لحظه انگشتش سفید شده. خواست بگوید « انشاله و کوفت ، انشاله و زهر ماز . نمیشه دو دقیقه خفه شی ؟ »
 وحید : میدونی که دختر دایی از جاهای شلوغ اصلا خوشم نیما. اومدم تبریک بگم .

مریم لبخند دلبرانه ای زد. به جای وحید ، تمام حواس سمانه روی شکاف بیضی پشت لباسش بود. نگاه از چشم های تیره وحید گرفت. شیطان میگفت این دریا ها را با ناخن از جا در بیاورد و زیر پایش بگذار. ترجیح داد در ذهنش یک صلوات بفرستد .

مریم : تو که آره.. ولی سمانه جون انگار از مهمونی بدش نیما.. میموندین بیشتر باهم آشنا میشدیم .
 نیش زبانش ، در ثانیه ای توی چشم هایش فرو رفت. تا همین جا هم کوفتش شده بود این مهمانی زیبا . فقط همینش مانده بود که بخواد با این دختر هم صحبت شود. نفسش را بیرون فرستاد. به ابروهای کمانی اش نگاه کرد .
 -یه فرصت بهتر مریم جان. فعلا کار داریم .

مریم ابروهایش را به طرز عجیبی بالا انداخت. خرمایی ابروهایش واقعا زیبا بود. شباهتی با ابروهای صاف و روشن سمانه نداشت .

مریم : ساعت یازده شب ، اونم پنج شبه چه کاری آخه ؟
 خنده ریز وحید و دستی که دور لبش کشیده شد ، غضب ناکش کرد. به زحمت لبخند را روی لبش نگه داشت و سعی کرد گندی نزند .

ماهرخ : زندگیت زیادی مثبت سیزدهه دختر دایی ..
 وحید خنده اش را قطع کرد و نگاهش را به ماهرخی داد که رو به رویشان ایستاده بود. سمانه هم خوشحال تر از او دلش میخواست جلو برود و ماهرخ غرق بوسه کند که حال این دختر گستاخ را به سبک خودش گرفته بود .
 مریم : منظورت چیه ؟
 لبخندی زد و دست روی بازوی سمانه کشید و او را در آغوش گرفت. با چیزی که ماهرخ در گوشش گفت بی اختیار خندید. از هم فاصله گرفتند. ماهرخ دوباره کنار مریم جا گرفت .
 ماهرخ : هیچی عزیزم .. خودتو اذیت نکن متاهل که شدی میفهمی .
 نفهمید چطور ولی مریم انقدر سرخ شده بود که میتوانست از زیر چند لایه آرایش رنگ پوستش را تشخیص دهد.
 سرخ شدنی که خشمش را از چند فرسخی داد میزد .
 مریم : به هر حال جات خالیه .
 نگاهش سمت وحید بود و این هر لحظه بیشتر از قبل عصبانی و ناراحتش میکرد . این همه آدم توی این شهر تصادف میکردند و میمردند کاش این دختر یکی از این همه میشد.. لبی که به خاطر آرایشش گلبهی شده بود را گزید. از خودش خجالت میکشید. به کجا رسیده بود که آرزوی مرگ کسی را داشت ؟
 وحید : دوستان به جای ما .
 دستش را روی کمر سمانه گذاشت و جلوتر از خودش هدایتش کرد .
 وحید : خداحافظ. بریم عزیزم .
 نفهمید چطور ولی به محض این که از باغ خارج شدند نفس حبس شده اش را با آسودگی بیرون انداخت. دست سمت دستگیره ماشین برد و سوار شد. سوئیچ را که چرخاند نفس عمیقی کشید و شیشه را پایین کشید .
 وحید : رفتی تو کار نفس کشیدن .. خوبی ؟
 خوب نبود .. سردرد شدیدی به سمت مغزش رفته بود که عصبی تر از قبل میکردش .. دست سمت کیف کوچکش برد. این بسته کوچک ژلوفن سرخ رنگ عضو لاینفک کیف هایش بود. بطری آب را برداشت و قرص را بالا انداخت .
 -خوبم.. از شلوغی زیاد خوشم نمیاد مخصوصا از صدای آهنگ بلند ..
 وحید که خندید ناخودآگاه لب هایش به خنده باز شد. دست هایش را دور خودش حلقه کرد و آرام نفس کشید. مگر ریه آن دختر خوش اندام چقدر میتواندست اکسیژن جذب کند که در آن لحظه اینطور نفسش تنگ شده بود ؟
 وحید : پس واسه عروسی پنبه یادت نره که بخوای بذاری تو گوشت ..
 خنده آهسته ای کرد و کفش پاشنه دار را از پاهایش خارج کرد. کفش هایش را با همان عروسکی های مشکی رنگش تعویض کرد .
 -آره واقعا .. دیوونه نشم خیلیه . مریم قشنگه ، نه ؟
 از گوشه چشم نگاهی به عکس العملش انداخت. ابروهای کمانی اش را دید که در هم فرو رفتند. دلش میخواست جوابش را بشنود. دلش میخواست بشنود. نگاه های گاه و بی گاه مریم را نمیتوانست فراموش کند. کمی که گذشت دیر اخم هایش از هم باز شدند. دست دراز کرد و دستش را برداشت. با قرار گرفتن دست خودش رو دنده ماشین و دست

گندمگون و مردانه ای که روی دستش نشست ، نفسش را بیرون فرستاد . این گرما و آرامش را با تمام وجودش میخواست ولی ذهن و حساسیت های زنانه اش نمیتوانست بیخیال جواب سوالش شود .
-نگفتی ؟

دنده که به جلو حرکت داده شد ، آهسته چشم هایش را بست. خودش هم نمیدانست چه جوابی آرامش میکند .
وحید : چهره اش میتونه برای هر مردی جذاب باشه ..

چشم های باز شده و طلبکار سمانه را که دید ناخودآگاه دست روی گونه اش کشید. لعنت به این خیابان مزخرف..
دلش یک بوسه میخواست .

وحید : توقع داشتی چی بگم ؟ دروغ تو کار من نیست .

پشت چراغ قرمز خیابان خلوت ایستاده بودند. با انگشت اشاره اش ضربه ای به قسمت بالای شقیقه اش وارد کرد .
وحید : گفتم چهرش ، نه خودش .. توی مغزت اینو فرو کن. تو یه دونه ای سمانه.یدونه.. خب ؟

نفهمید چطور ، ولی به یکباره حس خوبی زیر پوستش دوید. با این وجود استرس ها هنوز سر جایشان بودند ، کم رنگ شده بودند ولی ناپدید نه ..

با ایستادن ماشین ، دست سمت دستگیره برد و پیاده شد. اندازه دامن با توجه به پاشنه کفشش بلند بود و حالا تقریباً روی زمین کشیده میشد. دامن را جمع و جور کرد. جلوی در منتظر شد تا وحید در را باز کند. انقدر خسته بود که نفهمید

چند پله را چطور بالا رفت. اما به محض باز شدن در ، مانتو و شالش را روی مبل انداخت و کمربند پهن لباس را باز کرد. پیراهنش چند دکمه داشت که زیر کمربند مخفی میشدند. یقه باز لباس و موهای جمع شده اش زیر فضای نیمه تاریک اتاق توی چشم بودند. زمانی که لب هایش با قرار گرفتن جسم نرمی بسته شدند ، از چشم های نیمه بازش ، نگاهی به مرد رو به رویش انداخت. شاید قبل از این میتوانست برای این رابطه ، ده صفحه دلیل ردیف کند ولی در این لحظه که چشم هایش کاملاً بسته شد و لب هایش شروع به حرکت کردند هیچ دلیلی توی مغزش نبود ..

مانتوی نازک و سیاه رنگ را روی تختش انداخت. نگاهش به سارا بود که لباس ها را کنار میزد تا به چیز خاص مورد نظرش برسد .

-نگردد.. برش نداشتم .

بی توجه به سارا که پیراهن دانتل سرخ را روی پایش کوبید ، لباسی را که در عروسی شاهرخ پوشیده بود را داخل کاور گذاشت. با یادآوری شب به یادماندنی شان لبش به لبخند عجیبی باز شد .

سارا : مرض . نیشتو باز میکنی ؟ خاک بر سرت اه .. لباس به اون خوشگلی واسه چی برش نداشتی ؟

نفس عمیقی کشید و شانه هایش را رها کرد. با یادآوری پیراهن کاربنی رنگ و تن خور بی نظیرش دوباره حرص و عصبانیت وجودش را گرفت. اصلاً دلش نمیخواست از آن لباس زیبا و شیک را به هیچ قیمتی از دست دهد. حتی به قیمت وجهی که باید برای خرید پیراهن میپرداخت و تقریباً میشد با آن چند پیراهن ساده تر بخرد ولی نفهمید چطور شد که یک دفعه تصویر دختر آبی پوش جلوی چشم هایش رقصید و از چه رنگ آبی بود متنفرش کرد .

-واسم تنگ بود. به جاش همون قرمزه رو برداشتم. قشنگه که ..

کش موهایش را باز کرد و کنار او روی تخت نشست. به لباس سرخ رنگی نگاه کرد که اندازه اش تا روی زانوش میرسید و قسمت بالایش تا بالای سینه اش آستر نداشت و سفیدی پوستش را نشان میداد.. بعد هم پیراهن زمردی رنگ ساده و اسپرتی که با وجود سادگی اش عجیب به دلش نشست بود .

سارا: ارواح عمت .

تک خنده ای کرد و دستبند ظریف طلای سفید را لمس کرد. هدیه نامزدی بود و دوستش داشت. ظرافت و زیبایی دخترانه دستبند عجیب به دلش نشست بود. نگاهش به گردبند قلبی شکلی افتاد که روی گردن سارا میدرخشید .

-با پیمان بهم زدی ؟

پوزخندی که روی لب سارا نشست ، باعث شد اخم هایش در هم فرو برود. دست درون موهای خرمایی رنگش کشید . سارا: مسخرس .. وقتی تا ته یه رابطی ای میری جلو ، اونی که از تموم شدنش نابود میشه فقط دخترس .. لب هایش از هم باز شد تا چیزی بگوید ولی توجهش به همان چند کلمه جمع شد « ته یه رابطه « نفسش را با ناباوری بیرون داد و لبش را به دندان گرفت. دروغ نبود اگر میگفت عرق سردی روی همه جای تنش نشست .

-چیکار کردی سارا ؟

سارای بیچاره نفسش را بیرون پرتاب کرد. عطر محبوبش را برداشت و روی مچ دست هایش اسپری کرد. پیش چشم هایش پیراهن اهدایی پیمان نقش بست. پیراهنی که برجستگی باسن و خط سینه اش را به خوبی نشان میداد . سارا: همون کاری که باید میکردم.. توی دنیای شما ، آدمایی مٹ من جایی ندارن من دنیای خودمو ساختم.. شاید بد ، شاید رقت انگیز ولی ساختم .. اینجا جایی واسه دختری که توی هشت ، نه سالگیش قربونی هوس یکی دیگه شد وجود نداره.

نگاهش با ناباوری روی دختری قفل شده بود که خواهرش بود. خواهری زجر کشیده ..خواست لب هایش را از هم باز کند و چیزی بگوید ولی یاد این افتاد که نجابت دخترها اینجا به چند قطره خون شب عروسی است. یاد اینکه حقی برای او وجود ندارد. یاد روح زخم خورده دختری که از ترس پدرش اجازه داد یک خونخوار درون این شهر آزاد بگردد. یاد مظلومیت دختری که مادرش همیشه او سرخود معرفی میکرد. یاد مظلومیتی که برایش سالها به فراموشی سپرده شده بود "

چشم هایش خمار چند ساعت خواب بودند ولی با این وجود ، سرش را به دیوار تکیه داد و دست هایش را دور خودش محکم تر کرد. نگاهش به منشی جوان مطب بود و فکرش درگیر گفتاری که میدانست دیر یا زود زندگی اش را به یغما میبرد . گفتاری به نام مریم. گفتاری که با گذشت این همه زمان هنوز ربطش را به این آشوب ها نفهمیده بود ولی میدانست نصف این مسائل از شر اوست .

منشی : آقای رسولی بفرمائین داخل .

نفس عمیقی کشید و از جا برخاست. هنوز هم مطمئن نبود از آمدن به اینجا ولی انگار این کار آخرین راه حل به نظر میرسید. با تشکری سرسری و وارد کردن تقه ای به در چوبی ،وارد اتاق شد. دکتر جوانی که پشت میز نشست بود ،

کتابش را بست و از جا برخاست .

دکتر : خیلی خوش آمدین بفرمائین بشینین .

نفسش را بیرون فرستاد که زن از پشت میز کنار رفت. رو به رویش ایستاد و مبلمان مطب اشاره کرد. روی مبل

نشست .

-ممنونم .

زن جوان لبخندی زد و روبه رویش نشست. انگشت هایش را در هم گره کرد. سعی کرد حرفهایی که از زبان میترا

شنیده بود را حلاجی کند و جمله بندی هایش را مرتب کند تا مشاوره را شروع کند .

دکتر : خب میترا در مورد مشکلی که برای شما و همسرتون پیش اومده یه سری توضیحات به من داد ولی یه سری

سوالات میپرسم .

نفسش را بیرون هدایت کرد و سرش را تکان داد. یک مشاوره واقعا کسل کننده بود .

-بفرمائین .

زن جوان جا به جا شد. ورقی برداشت و خودکار در دست گرفت تا صحبت هایش را یادداشت کند .

دکتر : همسرتون فرزند چندم خانواده هستن برادر خواهر .. چند وقته ازدواج کردین و اینکه قبل از ازدواج رابطشون با

خانواده شون چطور بود.

ابروهایش بالا رفت. دستی درون موهایش کشید. این سوالات چه ربطی داشت به مشکل آنها ؟ ترجیح داد به

سوالاتش جواب دهد. تمام بی راهها را رفته بود .این بار میخواست از راهش وارد شود.

-بچه دومه یه برادر بزرگ تر داره و یه خواهر کوچیک تر .. دو سال و ده ماه شایدم یازده ماه پدرش وقتی بیست

سالش بود فوت شد ولی رابطش با مادر و خواهرش همیشه خوب بود. برادرشم زیاد نمیدید. یعنی ایران نبود که بخوان

همدیگه رو ببینن .

با دقت تمام صحبت هایش را یادداشت کرد. همه اینها میتوانست در مشکلشان موثر باشد. در حل این مشکل و یا

ریشه یابی اش .

دکتر : وقتی که ازدواج کردین خانواده شما یا ایشون مخالفتی نداشتن ؟

لحظه ای پلک زد. انگار تازه مخالفت ها ، دعوا ها و داد زدن های که بعد از چندسال از یادش رفته بود داشت برایش

یادآوری میشد.. دستی به صورتش کشید .خیانت بود به خودش و زندگیشان اگر میخواست دروغ بگوید ..

-اولش هر دو طرفمون مخالف بودن ولی یکم که گذشت دیدن اصرار میکنیم کوتاه اومدن ولی بعدش مجددا مشکل

داشتن دعواشون میشد .

با وقت کلمات را روی کاغذ می آورد و سعی میکرد با چیزهایی که از میترا شنیده بود و حرفهای وحید یک معادله برای

خودش بسازد و مشکل را رفع و رجوع کند .

دکتر : یعنی یه چیزی بیشتر از دعوای عادی عروس و مادر شوهر ؟

عواای عادی عروس و مادرشوهر ؟ برای بیان وضعیت آنها این کلمه واقعا مزخرف به نظر میرسید .

-خیلی بیشتر .

ابروهایی زن جوان بالا رفت. تلفن که زنگ خورد برای مدت کوتاه و با گفתי ببخشیدی از او فاصله گرفت. تلفنش که تمام شد دست سمت پالتویش برد .

دکتر : من معذرت میخوام آقای رسولی .. شما پنج شنبه اومدین نوبت آخرم بود زمان دیگه ایم نداریم. من میگم خانوم منشی ویزیت این جلسه رو برگردونن و بعد اینکه یه نوبت بگیرین از شون برای اوسط هفته همراه همسرتون بیاین. یا اینکه میتونیم یه مشاوره تلفنی با شما داشته باشیم و جلسه بعدی همسرتون تشریف بیان. مشکلی که نیست ؟ سرش را به نشانه نه تکان داد و از روی مبل بلند شد. دستی به یقه پیراهن کشید و موبایلش را از روی میز برداشت . -نه مشکلی نیست. فکر کنم بهتر باشه جلسه بعدی خودش بیاد .

بعد از یک خداحافظی عادی ، از اتاق مشاوره خارج شد و برایش وقتی در روز یک شنبه گرفت. هر چند هنوز هم نمیدانست در این روز باید چه کسی همراهش باشد مخصوصا اینکه آخرسال بود و شلوغ تر از هر موقعی.. ولی همین یک نوبت خالی در این هفته باقی مانده بود.

صدای آب تنها صدایی بود که در سکوت محض خانه به گوش میخورد. میدانست از غذا خوردنش اگر میزد از حمام روزانه اش نه. کیفش را روی تخت انداخت و کتتش را آویزان جالباسی کرد .آهسته روی تخت نشست و دکمه بالایی پیراهن سیاه رنگش را باز کرد که توجهش به صداهای آهسته ای جمع شد که از لپتاپ نیمه باز می آمد. مانیتور لپتاپ را کاملا عقب کشید و دکمه سرآستین پیرهنش را باز کرد. نتیجه چیزی که درون صفحه چند اینچی رو به رویش دید چند ده تن سنگین تر شدن قلبش بود. دختر ریزنقشی که داخل لباس عروس میدرخشید حالا شده بود زنی که رنگ و رخ صورتش هیچ شباهتی به یکی دوسال قبل نداشت. دستی روی پیشانی اش کشید. صدا ها که از قبل بلندتر شدند ، چشم هایش را دوباره سمت مانیتور چرخاند .

این بارهمان دختر زیبا دست در دست او داشت از میان جمعیت داخل باغ عبور میکرد. با یک دست تورش را گرفته بود تا گلبرگ های رز روی چشم هایش نرود .رزهای سرخ و سفید درست مثل یک باران خوشبو و خوش آیند ، روی سر هردونفرشان ریخته میشد .

دستی به صورتش کشید. دیدن این تصاویر چه فایده ای میتوانست داشته باشد ؟ دیدن فیلمی جدا از فیلمی که فیلم بردار تهیه اش کرده بود ؟ هرچه جلوی خودش را گرفت نتوانست دوباره به صفحه نگاه نکند . دختر روی جایگاه عروس و داماد نشست و داماد کنارش قرار گرفت. دسته گل زیبای رز را روی پاهایش گذاشت و آنها را روی هم انداخت. اینبار دختر صورتش را به صورت داماد جوان نزدیک کرد .

با همان لبخند دیالوگ ها را بازسازی کرد .

سمانه : میگم بیا یه قولی بدیم بهم .

کمی صورتش را به سمت او کج کرد.شینیون جمع و ساده اش زیباتر از قبل کرده بودش ..

-چه قولی ..

دختر ک لب های سرخ شده اش را جمع کرد و نفسش را بیرون فرستاد. وجود هردویشان مثل یک کوره داغ بود .

سمانه : هر سال همچین روزی همین لباسا رو بپوشیم ..

اینبار طاقت نیاورد و در لپتاپ را با صدای وحشتناکی بر هم زد. سالگردشان به جای پوشیدن این لباس زیبا و سفید، تن دخترک درون لباس صورتی رنگ بیمارستان بود. جای اینکه دستبند روی دستش باشد روی میچ دستش سرم وصل شده بود.. دستی درون موهایش فرو برد. امروز را نباید از دست میداد. مثلاً آخر هفته بود و نباید این چند روز را از دست میداد. نگاهش را به در و دیوار اتاق انداخت. شاید هم این خانه زیاد از حد نحس بود.. چرا بعد از عوض کردن خانه قبلش و آمدن به اینجا، قبل از اینکه زندگی شان در اینجا به یک سال این همه گند بالا آمده بود؟ واحد 12 + 1 مسخره به نظر میرسید. اگر سیزده نحس بود که دوازده + یک هم نحس بود. نفسش را به کلافگی بیرون فرستاد. با گذشت این همه زمان نرسیده بود یک دل سیر این خانه را ببیند. با وجود این همه اتفاق انگار زیبایی و بزرگ تر بودن این خانه در مقایسه با خانه قبلی اش اصلاً به چشم نمی آمد.

یک لحظه از خودش شرم کرد و این افکار مسخره و خرافاتی از او بعید بود. در تمام عمرش گمان نمیکرد به بد قدمیه یک مکان یا نحسی یک عدد فکر کند. به کجا رسیده بود؟ صدای بسته شدن در را که شنید تکانی به خودش داد و چشم هایش را بالا تر کشید. دخترک را دید که مشغول بستن کمه های پیراهنش بود و به سمت اتاق خواب می آید. با دیدنش سرش را به نشانه سلام تکان داد. از روی تخت بلند شد و دخترک با نگاه آمیخته به تعجبی کارهایش را تحت نظر داشت و دست به موهایش میکشید. با قرار گرفتن لباس سفید رنگ پیش چشم هایش، چشم هایش درشت شدند. نگاه پر تعجبش میان مرد رو به رویش و لباس سفید میچرخید.

وحید: بپوشش.

نگاهش دوباره بین او و لباس چرخید. به خودش آمد و دید لباس سفید رنگ میان دستش نشسته و مرد زندگی اش خارج از این اتاق.. هرچند میدانست این سمانه، شباهتی به سمانه قبلی ندارد ولی دوباره دکمه های لباسش را باز کرد ولی نگاهش همچنان به لباس زیبا بود.

....

نمیدانست چقدر گذشته، فقط زمانی که به خودش آمد، لباس سفید را پای تخت دید. نفهمید چطور ولی بدون اختیاری که از آن خودش باشد خندید.. افتادن لباس عروس پای تخت برایش خاطره آشنایی ساخته بود. آهسته از بین بازوهایش بیرون رفت. ربدوشامبری که از میان کمد بیرون افتاده بود را توی تنش کشید و از جا برخاست. از اتاق خواب خارج شد و در حمام را باز کرد. دوباره خندید.. به ده ساعت نکشیده بود فاصله دو استحمامش.. لباس را داخل سبد انداخت و خودش را به آب داغی سپرد که روی تنش میخورد. امیدداشت که این داغی آب کمی از سرمایش را از بین ببرد. پوست تنش را لمس کرد، داغ داغ بود تعجبی هم نداشت نتیجه آن عشق بازی پر لذت بود، لذتی که بعد از ماه ها دوباره میان تنش دویده بود. ولی سرمای درونی اش را نمیدانست پای چه چیزی بگذارد.

مقداری از شامپوی صورتی رنگ را میان دستش ریخت و با آن موهایش را شست و شو داد. انگار چنگ های که به سرش میزد برای پخش شدن شامپوی خوشبو نبود تنها قصد داشت چنگ هایی را که به مغزش میخورد را طوری انعکاس دهد. نفس عمیقی کشید و دوباره چنگ به موهایش زد، اینبار سفت تر و محکم تر.. آهسته روی لبه وان نشست و دوباره نفس کشید. دستی به صورتش کشید. این دمای بالا برایش بعد از آن همه سردی وحشتناک بود. حس میکرد تب دارد. بدن کفی اش را زیر دوش آب هل داد و دوباره خودش را به دمای بالای آب و شدت زیاد

برخوردش با پوستش سپرد. یک روز هایی تعریف دمای تعادل از نظرش ساده ترین سوال علوم به نظر میرسید. انگار تازه داشت معنی اش را میفهمید.. دمای تعادل .. انگار قرار نبود دمای بالای تنش با دمای پائین درونش به تعادل برسند.. وقتی که مطمئن شد از پاک شدن تمام کف ها از روی سرش ، شیر آب را بست و سمت در حمام رفت .از پشت در لباس هایش را برداشت و پوشید. از در که بیرون رفت نگاهش روی دختر داخل آینه ثابت ماند. زنی با تی سرت بنفش و شلوارک سیاه رنگ جلوتر رفت .تغیر زیادی هم نکرده بود. چشم هایش کمی پف کرده بودند که ناشی از کم خوابی هایش بود. دختر داخل آینه انقدر ترحم انگیز بود که صلاح ندانست بیشتر از این نگاهش کند . سمت آشپزخانه رفت و از داخل یخچال بطری شیر را بیرون آورد. لیوانش را پر کرد و کمی عسل به لیوان کوچک اضافه کرد. روی صندلی چوبی نشست و نگاهش را به رو به رویش داد. کجا رفته بود خدایی که معجزه میکرد ؟ نمیشد این دفعه او و زندگی اش معجزه خدا شوند ؟

کفش هایش را از پایش جدا کرد و داخل شد. همینطور که دکمه های پالتویش را باز میکرد ، صدایشان را میشنید .
وحید : بازم شرمنده .. توام کارداری سخته واست .

پالتوی ضخیم و سیاه رنگش را از تنش جدا کرد و روی جالباسی انداختش .

سارا : نه بابا .. پیمان که نیست منم تنهام ایشاله مشکل حل بشه ..

منتظر نماند تا باقی حرف هایشان را بشنود و سمت اتاق نشیمن رفت. پلیور ساده اش را کمی پائین تر کشید و روی مبل نشست. سارا میخواست در حل مشکلش کمکش کند ؟ فعلا که او خودش عند مشکل بود و احتیاج داشتند پیش مشاور بروند .

دستی به موهایش کشید و چند تاری که روی پیشانی اش میگذرد را کنار زد. مثل یک دختر تازه بالغ بعد از آن اتفاق هنوز هم احساس لذت میکرد ولی ندید گرفت رفتار مثل همیشگی وحید را.. روی کاناپه دراز کشید. درست لحظه ای احساس طلبکاری میکرد به خودش تشر زد. چه توقعی داشت یا میتوانست داشته باشد ؟ کسی که خوب بود خوب میماند یک رابطه ساده تاثیر چندانی نمیتوانست داشته باشد ..اینکه مردی که بعد از چندماه هنوز هم او را میخواست چیزی نبود که بسته به مسائل و مزخرفات جن.سی باشد.. مردی که او را همه جوهر تجربه کرده بود.. نفس را از درون ریه هایش بیرون فرستاد ولی برای او اینطور نبود .. حس لذتی که از هر بار بودن با او را داشت حتی نمیتوانست توصیف کند .

سارا : وای انقدر نگیر بخواب سمانه . چشات شده عین چینیا از بس پف کرده .

نفس عمیقی کشید. از جا برخاست و صاف نشست. انگشتانش در هم گره خورد و نگاهش را پی سارا فرستاد. پلیور ظریف یشمی و شلوار مشکی رنگش مثل همیشه ظرافت و زیبایی اش را نشان میداد. پیمان را نمیدانست ولی اگر یک مرد بود هیچ وقت نمیدانست از چنین کسی بگذرد .

سارا : تو بهت رفتی دوباره .. ناهار خوردی یا بیارم واست ؟

نفسش را بیرون فرستاد. زرشک پلو و مرغ چرب هنوز هم سر دلش سنگینی میکرد .انگار با این کم خوردن ها حجم معده اش هم کوچک تر شده بود و به اندازه یک پرس غذای عادی هم جا نداشت. هر چقدر هم صورتش را کنار

کشیده بود ، بازهم به اجبار تا دانه آخر برنج را توی حلقش ریخته بود. سرش را به معنی اینکه ناهار خورده و سیر است تکان داد .

سارا : خب چه بهتر منم خوردم .

بازدمش را بیرون فرستاد. از دست خودش عصبانی بود از دست وحید هم همینطور .. چرا باید سراغ روانشناس میرفت ؟ مگر دیوانه بود که بخواهد مشاوره بگیرد ؟ صدایی درون مغزش هشدارش داد. انگار خیلی وقت بود که به خودش نگاه نکرده بود و متوجه حال بد و دیوانگی اش نشده بود. عصبی از فکر های مزخرفی که میان مغزش بود چشمش را به آلبوم آبی آسمانی ای داد که روی میز ولو شده بود. سارا تیز از آنی بود که متوجه نگاهش نشود .

سارا : قشنگه نه ؟ از خونه مامان کش رفتم. بهش میگن دزدیدن حاصل زحمت شکارچی لحظه ها .

صدای تلفن همراهش که بلند شد ، نگاهی به اپن آشپزخانه انداخت .

سارا : اگه میخوای یه نگاهی بهشون بنداز من میرم تلفنمو جواب بدم .

منتظر جوابی نماند و سمت آشپزخانه رفت. بی اختیار پوز خندی روی لبش نشست . انگار میدانست هر چه هم منتظر بماند به جوابی نمیرسد. آلبوم فیروزه ای رنگ را روی پایش گذاشت و ورق زد. شجره خانوادگی محسوب میشد این عکس ها .. به اولین عکس آشنا که رسید رویش مکث کرد. عکسی مربوط به سیزده فروردین دو سال قبل. یک طور هایی جدا از تماس تلفنی سعید و صحبت باهردویشان میشد اولین برخورد و ملاقاتشان با یکدیگر. همان آرامش قبل از طوفان .

"سعید : حالا عروسی میکنی ما آخرین نفریم که داماد رو مبینیم آره ؟

بشقاب چربی که حاصل خوردن آن پلوی پر روغن بود را داخل سینک ظرفشویی انداخت و روی اسکاچ مقداری از مایع صورتی رنگ را خالی کرد .

-حالا از این ناراحتی که توی عروسی خواهرت نبودی یا اینکه با رفیق عزیزت رابطه فامیلی پیدا نکردی ؟

نگاه خشمگین سعید را که دید شیر آب را باز کرد و بشقاب را زیرش گرفت. پوز خند محوی روی لب هایش نشست .

-فک کنم دومی درست بود .

کنارش زد و بشقاب را داخل آب چکان قرار داد. لیوانش را از شربت آلبیموی پریخی که پارچش روی کابینت قرار داشت را پر کرد. لیوان را یک نفس بالا رفت و نگاهش را به سعید داد .

سارا : گمشو بیرون دیلاق .

نگاه هر دویشا سمت سارا چرخید. گوشواره های لوزی شکل و بلندش از زیر روسری نازک بیرون افتاده بود. روسری ای که تنها به حرمت مادرش بود .

سعید : تو باز نگات به شوهرت خورد چهارمتر زبون دیگه در آوردی ؟

سارا پشت سرش ایستاد و به بیرون هدایتش کرد .

سارا : اول که دلم میخواد دوم اینکه بفرما بیرون اینجا جای خانوماس بیرون .

سعید با پوز خندی محو از آشپزخانه کوچک خارج شد و سارا مشغول پر کردن لیوانی برای خودش شد. دستش را شست و کنارش ایستاد .

سارا: این چش شده بود؟ چی میگفت باز؟

شانه هایش را بایخیالی بالا انداخت و سری به قابلمه آش زد. کمی از آش را مزه کرد. برخلاف انتظارش انقدر ها هم گند و بدمزه نشده بود. مقداری از آش را داخل کاسه ای کوچک ریخت و به دست سارا داد. اشاره کرد که مزه اش کند و نظرش را بگوید.

-چرت و پرت.

سارا کاسه روی کابینت گذاشت و دور لبش را تمیز کرد. دستی به صورتش کشید و سمانه را نگاه کرد. پلیور کرم رنگی پوشیده بود و زیرش بلوز آستین دار سفید. حالا هم که مردی نبود موهایش را روی شانه هایش رها کرده بود و از قبل زیباتر شده بود.

سارا: آخ گفتمی از اول عید که پاشده اومده یه بند داره چرت و پرت میگه آخرش دیگه زنگ زدم پیمان بیاد دنبالم برم خونش.. اه حالا مثلا بهش میگفتیم داریم شوهر میکنیم چه غلطی میتونست بکنه که چپ و راست میگه چرا بهم نگفتین؟

شانه هایش را به نشانه اینکه نمیدانم بالا انداخت و از خرید های داخل یخچال سرکه و کشک را بیرون آورد.

-چه میدونم.. میشناسیش که همیشه میخواد بگه من همه کارم.. بینم خوب شده؟

سارا کاسه بزرگی را که درون کابینت قرار داشت را بیرون کشید و پیاز داغ و نعنا داغ را کنار دستش گذاشت.

سارا: آره خوبه من میرم کاسه بیارم توام بریزش توی این یکی بزرگه.

سرش را به نشانه تأیید تکان داد و مشغول پر کردن کاسه بزرگ شد. وقتی متوجه ورود کسی شد سرش را سمت در چرخاند.

وحید: بیچوندی آره؟

اخم هایش را به طرز خنده داری در هم فرو برد.

-من؟ کی گفته؟ اومدم آش ظرف کنم.

وحید جلو رفت و کمی آب برای خودش ریخت.

وحید: تو گفتمی منم باور کردم.

بی اختیار خندید. روی پنجه پا ایستاد و بوسه ای زیر گردنش زد. لیوان آب را از دستش گرفت و داخل سینک انداخت.

-سرم درد میکرد.. جدی میگم. جبران میکنم.

دستی روی موهایش کشید و بازدمش را بیرون فرستاد. با وجود ناراحتی اش دلش نمیخواست بوسه اش را بی جواب بگذارد.

پیشانی اش را بوسید. حرفی نزد و خواست بیرون برود که دوباره صدایش کرد.

-الان قهری یا نیستی؟

به سمتش چرخید و به صورتش نگاه کرد. تمام تلاشش را کرد که خنده اش نگیرد ولی پیش خودش اعتراف کرد وقتی

لبش را میگززد خیلی خنده دار میشود.

وحید: معلوم نیست؟

پایش را روی زمین کوبید و شیر آب را باز کرد.

-از الان گفته باشم من کاری نکردم که بخوام بخاطرش معذرت خواهی کنم . حالا هر جور خودت میدونی .
 از پروئی اش داشت خنده اش میگرفت. همچنان چشم در چشم نگاهش میکرد تا کم بیاورد .
 -خیل خب اشتباه کردم ولی از قصد نبود بیهویی شد .
 ابروهایش بالا رفت و سرش را تکان داد. لبخند مسخره ای زد و خواست از آشپزخانه خارج شود که دوباره صدایش را شنید .
 -حداقل یه کلمه بگو اشکالی نداره.
 وحید : واسه من نعنا داغش بیشتر باشه ..
 خواست چیزی بگوید که با جای خالی اش رو به رو شد. لعنتی زیر لبی گفت و به ظرف کردن آتش ادامه داد.
 سارا : ای بابا اینا چشون شده ؟
 نگاهش را سمت سارا چرخاند که با بغلی کاسه جلو می آمد. کاسه ها را روی کابینت رها کرد. غیر از کاسه بزرگ ، شروع کردند به کاسه کردن باقی مانده آتش .
 -توام با پیمان دعوات شد ؟
 سرش را به نشانه تائید تکان داد و کمی پیازداغ روی کاسه آتش ریخت .
 سارا : بغل این دوتا نشسته هی داره میگه فلانی اومد خاستگاری سارا ، فلانی اومد خاستگاری سمانه اگه این دوتا لج بازی نمیکردن ال میشد بل میشد.. این دو تا از زور سرخ شدن. اه مامان هی داره چشم و ابرو بهش میره انگار نه انگار .
 سرش را به نشانه تاسف تکان داد. باید حدس میزد این کوره آتش نتیجه چیست . دعوا و حر و بحث شب گذشته شان به اندازه کافی مشکل ساز شده بود حالا با این چرت و پرت های سعید بعد از پانزده روز تعطیلی باید این عید را هم کوفت خودش میکرد هم کوفت وحید .
 سارا : جمعش کن بریم .. سیزده به در که سهله کلا امسال کوفتمون شد. سالی که نکوست از بهارش پیداست "
 با کنده شدن آلبوم از دستش چشم هایش را از حالت نیمه باز خارج کرد و حواسش را به صدایی داد که میشنید .
 سارا : حواست کجاست ؟ دوساعته دارم صدات میکنم .. پاشو بپوش بریم دیر میشه ..
 نگاهش را روی ساعت چرخاند. چهار و سی دقیقه ؟ یعنی یک ساعت کامل گذشته بود و آلبوم در دستش بود ؟ بدون اینکه متوجه حرکت این عقربه های بی وفا شود؟ پالتو را از دستش گرفت. مشغول بستن دکمه هایش شد که سارا با یک بارانی کرم جلویش ایستاد و رو به بیرون هدایتش کرد .
 انقدر خسته و بی حوصله بود که حتی متوجه نشد چطور مسیر طی شده .. وقتی که روی صندلی نشسته بود و غرق در فکر بود با صدای منشی جوان از روی صندلی بلند شد و به اتاق رفت در ذهنش فقط یک سوال تکرار میشد .. به کجا رسیده بود؟
 دکتر : سلام.خوش اومدی عزیزم .
 سرش را به نشانه جواب تکان داد و پیش رفت. حتی مبل نزدیک به میز دختر جوان را هم انتخاب نکرد و به اولین مبلی

که رسید روی آن نشست. نگاهش به دختری بود که از روی صندلی چرمی بلند شد و درست رو به رویش نشست. نزدیک ترین نقطه و تقریباً برای او وحشتناک ترین نقطه بود .

دکتر : نمیدونم با چندتا مشاور غیر از مشاور کلینیک کار کردی ولی من مثل بعضی از روانشناسا عادت ندارم قربون صدقه بیمارام برم.

کمی مکث کرد. دست خودش نبود ولی نگاهش ابروهای کشیده و تتو شده دختر جوان را دنبال میکرد. چشم هایش را جمع و جور کرد و تمام حواسش را به چشمهای میشی رنگ دختری داد که جلوی رویش نشسته بود .

دکتر : خب اینکه وقتی یه نفر باهات حرف میزنه و هیچ عکس العملی نشون نمیدی چن تا حالت بیشتر نداره احتمالاً کری .

نفسش را با حرص بیرون داد. این زن دکتر بود یا مریض روانی ؟ رو به رویش نشسته بود و به او میگفت کر ؟ دست هایش ناخودآگاه مشت شدند. مثلاً قرار بود مشکل حل شود ؟ با این تلقین های مزخرف اگر خل نمیشه خودش نعمتی بود .

دکتر : خب وقتی دستاتو اینطوری مشت میکنی و از حرص سرخ میشی مطمئناً کر نیستی . دست هایش را از حرص مشت نکرده بود ، مشت کرده بودندشان تا بی هوا روی صورت کسی که رو به رویش نشسته است فرود نیاید و نابودش نکند .

دکتر : یه احتمال دیگه ام وجود داره .. اینکه بیشعوری و نفهم ولی اینکه وقتی کسی بهت سلام میکنه سرت و تگون میدی نشون میده بیشعور و نفهم نیستی .

ابروهایش را بالا انداخت و خودکار آبی رنگ را میان انگشت هایش چرخاند و او هر لحظه عصبی تر از قبل چرخش آهسته خودکار را دنبال میکرد .

دکتر : خب اینا تصورات من بود ولی همشون به دقیقه نرسیده منسوخ شدن. تو نه احمقی نه خنگی و نه ناشنوا خب من میشنوم بگو .. بگو چی شده .

نگاه پرتمسخری به دختر انداخت و از جایش بلند شد. شانه هایش را رها کرد و سمت در خروجی رفت .

دکتر : میخوای بری ؟ باشه برو ولی اینو بدون هیچ کس نمیخواد تحملت کنه. فکر کردی چه فایده ای داری واسه اطرافیانت ؟ همون زنی که همراهش اومدی ، خواهرت. فکر کردی اگه خواهرت نبود حاضر بود یک ثانیه هم تحملت کنه ؟

پلک هایش را روی هم گذاشت. لابد این هم از خوش شانسی اش بود که چنین خواهری داشت هر چند شانس در فرهنگ لغت زندگی او مسخره ترین کلمه به نظر می آمد .

دکتر : خوبه انقدر مثل دیوونه ها رفتار کن تا همه زندگیت با خاک یکسان بشه . خوبه .. خیلی خوبه . اونی که بیرونه خواهرته مجبوره باهات باشه .. هم خونتته ولی شوهرت چی ؟ رابطتون به یه کاغذ و چندتا آیه بنده.. هم قانون شرع و هم قانون کشور بهش اجازه میده که طلاق بده. من آدم تخیلی ای نیستم وظیفه ام اینه که کاری رو انجام بدم که وضع زندگی تو و همسرت رو بهتر کنه. با لجبازی ای که داری بعید میدونم همچین اتفاقی بیفته. پیشنهاد من برای ایشون هم همینیه .. بهترین راه اینکه جدا بشین .

فشار جملاتی که شنیده بود انقدر زیاد بود که نتوانست جلوی خودش را بگیرد. زندگی اش به یغما رفته بود .. غرور نداشته هم داشت به یغما میرفت. در تمام عمرش انقدر توهین و تحقیر نشده بود. دست کوچکش را روی دستگیره سرد و طلایی رنگ در گذاشت و با صدایی که خودش هم به شنیدنش شک داشت گفت:

-هر کاری دلتون میخواد بکنین .

در را باز کرد و هیلکی ظریفش را داخل اتاق انتظار انداخت. دندانش را روی لبش گذاشت. از دست خودش هم عصبانی بود بابت شکستن این سکوت.. مثلاً بابت نشکستن این سکوت به خودش قول داده بود. جلوی دختر کرم پوش ایستاد و نگاهش کرد .

سارا : تموم شد ؟

سرش را به نشانه تائید تکان داد. منتظرش نماند و از مطب کوچک خارج شد. مرش را به کاشی های سرد راه پله تکیه داد. رسماً گند زده بود و خودش را نابود کرده بود. اگر جمله را شنیده بود باید چکار میکرد ؟ اگر به وحید میگفت ؟ لابد مجبور تمام چیزهایی که باعث آن اتفاق شده بود را تعریف کند.. کلمه به کلمه و جمله به جمله ..

لیوانش را از چای خوشبو و عطر پر کرد و کتری را دوباره روی گاز گذاشت .

-حالا امیدی هست یا نه ؟

صدایش را میشنید که داشت لباس هایش را عوض میکرد. سرکی کشید و دید که دارد پالتویش را آویزان جالباسی میکند. نفس راحتی کشید و دوباره سرجایش بازگشت .

دکتر : امید همیشه هست. نگران نباشین .

دستی به پیشانی اش کشید و لبی به لیوان داغ چای زد. سرمای خانه داشت اعصابش را خرد میکرد. نفسش را کلافه بیرون فرستاد. میشد که این کارها هم مثل کارهای قبلی نتیجه ای ندهد ؟

-توی این جلسه حرفیم زد ؟

انگشتانش را دور لیوان محکم تر از قبل کرد. تمام آرزویش شده بود اینکه یک بله بشنود و خلاص شود. کاش تمام میشد این عذاب دردناک برای همیشه تمام شود ؟ ذهنش پر از سوال بود و هر کدام جوابی مشخص داشتند ولی دلش نمیخواست قبل از این که همه چیز را از زبان او بشنود سراغ فرد دیگری برود ..

دکتر : بالاخره باید حرف بزنه .. گفتیم که نگران نباشین .

سرش را تکان داد و پلک زد. دلش میخواست این مسئله هر چه زودتر ختم به خیر شود. دیگر حتی به خودش هم اعتماد نداشت. میترسید از روزی که بیاید و برود و او کسی نباشد که قرار بود باشد.. از همه چیزهایی که با خودش عهد کرده بود پیش نیاید و هر روز به آنها نزدیک تر میشد میترسید.. میترسید کاری کند که یک عمر پشیمانی برایش به همراه داشته باشد ..

-بازم ممنون خانوم. خداحافظتون .

زن جوان خداحافظی ساده ای کرد و تلفن را قطع کرد. گوشی را روی کابینت انداخت. مغز خودش هم داشت منفجر

میشد.. تازه داشت معنی ظرفیت تکمیل را متوجه میشد. باقی مانده لیوان چای را داخل سینک خالی کرد بدون توجه به عطر و رایحه خوشش.

سرچایش نشسته بود. از درون آینه پوزخندی به خودش زد. بازهم یک توفیق اجباری برای ملاقات با آن دکتر. اگر نمیخواست زبانش باز شود باید چه کسی را میدید؟ دستی به صورتش کشید و دکمه های بارانی اش را بست. نزدیک عید بود و هوا گرم تر.. با آن پالتوی ضخیم تا مرض آب پز شدن پیش میرفت.

وحید: آماده ای؟

اخم های درهمش برای یک لحظه اعصابش را بیشتر از آنچه که بود خرد کرد. انقدر پیش این مشاور رفتن مهم بود؟ هرچند میدانست در مسائل اینچنینی انقدر غد و یک دنده بود که حتی با بدترین رفتارها هم نمیتواند جلویش را بگیرد. خیلی نگذشته بود از آن خاطره مزخرف و ناخوش آیند.

- "بخدا میفهمه شبنم خر که نیست."

شبنم را با همان حالت چشم ها و دست هایش بسته را در جیبش گذاشت.

شبنم: چرت و پرت نگی نمفهمه.. چند روز تعطیلیه چطوری میخوای بدون اینکه بکشی رو فرم بمونی؟

خنده جذابی کرد و خودش را جلو کشید. چه کسی باورش میشد زنی که از صبح تا شب به همه بچه های اینجا، درس مثلا اخلاق میداد اینجا همکار و دوستش را ترغیب به مصرف مواد مخدر میکرد.

شبنم: من که لازم نیست تعریف کنم ازش. همه فن حریفی خودت.. ولی این با اون قبلی فرق داره مستقیم میری فضا.. ایرادای داداشت و مادر شوهرت که سهله اگه دنیام بیاد طرفتا همچنان ریلکسی.

بسته را فشرده. حتی از بوی خوشش هم میتوانست خالص بودنش را تشخیص دهد. دروغ چرا؟ دلش میخواست چند ساعتی هم که شده از آن بحث های همیشگی و کلیشه ای دور بماند.. میخواست لذت را میان این سرکوفت های مادر شوهرش شاید هم حرف های برادرش تجربه کند.

-امشب مهمون دارم.. کلاسیم که نیس برم دیگه.. خداحافظ.

کیف کوچکش را برداشت و روی دوشش انداختش. سمت در خروجی رفت که دوباره صدایش را شنید.

شبنم: نذاری تو نعشگی بکشیا.. همین الان مصرف کن رو فرم بیای.. آرایشتم بیشتر کن زاقارت بازی درست نشه.

با تکان داد سرش از آموزشگاه خارج شد. وقتی عطر همیشگی و انرژی زایش را احساس کرد تازه داشت زندگی را میفهمید. تازه بی اهمیتی چرت و پرت گفتن مادر وحید و سعید را میفهمید. آخ که چقدر خوب بود.. انقدر انرژی داشت که در برابر تمام نیش و کنایه های مادر وحید میخندید. خودش هم نفهمید چطور متوجه آرایش غلیظ مریم و سایه ای که پشت چشمش نشسته بود، نشد. وقتی آخرین نفر از خانه اش خارج شد، شالش را از روی سرش کند و سمت آشپزخانه اش رفت. یک تپه ظرف روی سینک بود و از هر کدامشان روغن میچکید. موهایش را پشت گوشش انداخت و آستین های پلیور بهاره زرد رنگش را بالا زد و سمت سینک ظرف شویی رفت.

عجیب بود که حتی یک ثانیه هم حواسش به مادر وحید یا سعید جمع نشد. بی اراده خندید، تعجبی هم نداشت غرق در لذت خودش بود. اسکاچ را روی بشقاب سیاه رنگ میکشید که صدایش را شنید.

وحید : سمانه .. با توام سمانه الو..

ابروهایش بالا رفت. دستش را شست. سرخوشانه خندید و به سمتش بازگشت .
-هوم ؟

دستش را بالا آورد و چیزی که توی دستش بود را نشان داد. نفهمید چطور ولی فکش در ثانیه قفل شد و مردمک های چشمش روی چیزی که در دستش بود ثابت شدند. انقدر هول شده بود که بشقاب از دستش افتاد و صدای شکستنش بلند شد . وحید بدون توجه به صدای شکستن ظرف مانتویش را روی مبل کوبید و به سمتش آمد .

وحید : این چیه ؟

دستکش هایش را از دستش جدا کرد. دستی به پیشانی خیسش کشید. ضربان قلبش تند تر از هر موقع دیگری بود.
-رفتی سر جیبای من ؟

لحنش طلبکار بود ولی خودش بهتر از هر کسی میدانست که چقدر ترسیده. جلوی رویش ایستاد و توی چشم هایش خیره شد. بسته کوچک را بالا آورد و رو به روی چشم هایش گرفت .

وحید : پرسیدم این چیه تو جیبیت ؟

خواست بسته کوچک را از دستش بگیرد که نگذاشت و دستش را عقب هل داد. مچ دست سرخ شده اش را ماساژ داد و با حرص بازدمش را بیرون فرستاد .

-منم پرسیدم واسه چی رفتی سر جیبای من ؟

خشمش انقدر زیاد بود که خودش هم نفهمید چکار میکند.. انقدر از دیدن بسته کوچک در جیبش عصبانی شده بود که نفهمید چطور و با چه شدتی بازویش را بین دستش گرفت و سمت اتاق نشیمن بردش. وقتی روی مبل افتاد نفس های تکه تکه و عصبانی بیرون می آمدند. نگاهش به دخترک بود که دست روی قفسه سینه اش میکشید تا راه نفسش را باز کند. انقدر عصبانی بود که حتی به تنگی نفسی فکر نکرد که بعد از عصبانیت یا ترس سراغش می آمد .

وحید : جواب منو بده سمانه .. ناز و عشوت و بذار واسه یه وقت دیگه .

نفهمید چطور ولی چشم هایش در کسری از ثانیه بالا رفتند .. زمانی که چشم های بدون انعطاف و عصبانی اش را دید فهمید که راه فراری ندارد. در واقع این مرد جدی و بدون انعطاف هیچ شباهتی به مرد آرام و مهربان قبلی نداشت که بخواهد با روش های قبلی مشکل را فیصله دهد. این دفعه انگار باید درست مثل خودش رفتار میکرد. اخمی میان دو ابرویش نشانده بود توجه به اینکه قفسه سینه اش تیر میکشید ، بلند شد و رو به رویش ایستاد .

-به من اعتماد نداری ، آره ؟

لبش را به دندان گرفت و دست روی صورتش کشید. این بار نه با معصومیت نگاه کردن مشکل را حل میکرد نه چند قطره اشک و نه یک بوسه .. مشکل انقدر بزرگ بود که نتواند با این چیز ها سر و تهش را هم بیاورد.. این را به راحتی میتوانست از آن چشم های سرخ بفهمد .. از فرط خشم و عصبانیت چشم هایش مثل دو تکه زغال شده بود .

وحید : داشتیم که این وضع زندگیمه .

دستش را سمت میب کنارش برد و مانتویش را برداشت. خواست از کنارش بگذرد که بازویش اسیر دست وحید شد و روی مبل افتاد. انقدر عصبانی شده بود که حتی نمیخواست «آخ» هم بگوید .

وحید : کجا میخواستی بری ؟

نفسش را با عصبانیت بیرون داد. دست هایش از استرس میلرزیدند. احتیاج داشت به کمی هوای تازه.. لعنت به این زندگی ..

-جایی که بدونن با یه زن چطور باید رفتار کنن .

دست وحید که به سمتش آمد انقدر ترسیده بود که حتی نتوانست خودش را عقب بکشد .

-دست بهم بزنی خودمو میکشم .

نگاهش به دستی بود که سمت بازویش آمد و مجبورش کرد از روی مبل بلند شود .

وحید : تو غلط کردی .

همانطور که سمت اتاق خواب مهمان کشیده میشد لبش را گزیده بود تا چیزی از لرزششان متوجه نشود. فقط خودش و خدا میدانست که امشب تا چه حد ترسیده بود. وقتی در اتاق باز شد و روی تخت یک نفره کوچک افتاد ناخودآگاه قطره اشکی از چشمش جدا شد و روی ملحفه سفید رنگ افتاد .

نفس عمیقی کشید و سعی کرد خشمش را کنترل کند و سمت در خروجی رفت که « آخ » گفتنش ، مثل تیری تا انتهای قلبش فرو رفت.

وحید : همینجا میمونی تا بفهمم چه گندی زدی به زندگیه منو خودت ..

از اتاق خارج شد و در را قفل کرد. این بار ، موقع کوتاه آمدن نبود.

به سختی لای پلک هایش را از هم باز کرد. حق هم داشت . با این همه گریه ای که شب گذشته کرده بود ، باید هم چشم هایش شبیه شوره زده ها میشد. از سرمای زیاد در خودش مجاله شد . پتو جلوی پایش افتاده بود .. غلت زده بود و پتو از تنش جدا شده بود. نگاهش سمت پنجره بازی رفت که بالای سرش قرار داشت. دیشب انقدر بی حال و سست شده بود که حتی نتوانست دستش را دراز کند و پنجره را ببندد. بینی اش را بالا کشید. سرمای حسابی ای خورده بود. باید هم در هوای بعد از باران سرما میخورد. دست هایش را آهسته دور خودش حلقه کرد .

اتاق که نه ، خانه شان در سکوت محض فرو رفته بود و فقط صدای جلو رفتن عقربه های ساعت مثلثی شکل را میتوانست احساس کند. بدون اینکه اختیاری روی لب هایش داشته باشد ، راه را برای پوزخندی باز کرد. نگاهش میان اتاق میچرخید . تازه بعد از چند لحظه دعوا های دیشب جلوی چشم هایش جان گرفت و دلیل اینجا بودنش .. اگر شب هایی که در مسافرت بودند را ندید میگرفت ، تقریباً اولین شبی محسوب میشد که در اتاق های جدا خوابیده بودند.

خواست از جایش بلند شود که ساق پایش تیر کشید. نا خواسته روی تخت افتاد. پاچه شلوار جینش را به سختی بالا زد و خیره به کبودی ترسناک پایش شد. نفس های بریده بریده بیرون می آمدند. این پا همان پای سفید و براق بود ؟ تازه داشت متوجه عواقب مصرف آن ماده لذت بخش و انرژی زا میشد.. در اتاق که باز شد نفهمید چطور و با چه سرعتی خودش را پوشاند ولی دیدن آن هم های در هم و چشم های بدون انعطاف مجبورش کرد صاف بنشیند. به خودش که آمد او ماند و یک تصویر از دو تکه زغال که نشان از بی خوابی داشت و جمله وحشتناک « دنبالم بیا » پلک هایش را پر درد روی هم فشرد و از جا بلند شد. دستش را به دیوار گرفت و لی لی مسافت میان اتاق خواب تا

اتاق نشمین را طی کرد. طوری از درد، دندان هایش را داخل لبش میفشرد که گمان میکرد همین لحظه لبش پاره میشود و خون فواره میزند. به اولین مبل که رسید خودش را رها کرد. به اندازه دردی که داشت پلک هایش را روی هم فشرد. انگار تازه داشت معنی درد را میفهمید.. دختری که وحشتناک ترین درد دنیا را درد دوره اش میدانست انگار تازه داشت معنی درد را میفهمید.. نفهمید و حید چه در سر و شکلش دید که صورتش آنطور جمع شد.

وحید: پات چی شده؟

نگاهش خیلی سریع از چشم های او جدا شد و پی پاچه بالا رفته شلوار جین سرمه ای رنگ رفت. زخم وحشتناک تازه داشت خودش را نشان میداد. تا چند روز پیش یک جوش ساده بود. چطور انقدر زود رشد کرده بود؟ خواست پاچه اش را پائین بکشد و روز زخمش را ببوشاند که دست وحید روی دستش نشست. یک لحظه وقتی سرمای وحشتناک دست هایش را حس کرد خواست بگوید «دستات چرا انقدر یخه؟» ولی نفهمید چه شد. هیچ کنترلی روی رفتارش نداشت نتیجه همان شد پرسشی که بر زبان آوردش..

وحید: به من میاد حوصله یکه به دو کردن با تو رو داشته باشم؟ پرسیدم ازت پات چی شده؟

نفسش را بیرون فرستاد و با عصبانیت نگاهش کرد. دستش را کنار زد و نگاهش دوباره پی زخم رفت. وحشتناک شده بود.. آب دهانش را قورت داد. سردرد امانش را بریده بود، دلش میخواست کمی بخوابد البته اگر این نعشگی مزخرف اجازه میداد.

-چه میدونم چی شده.. یه جوری حرف میزنی انگار من رفتم داوطلب شدم که پام زخم شه.

وحید، دستی به صورتش کشید. یک چشمش به زخم وحشتناک روی ساق پایش بود و چشم دیگرش به صورت زرد و رنگ پریده اش.. میدانست غیر از ناهار حاضری روز گذشته چیزی نخورده بود. انقدر درگیر پذیرایی از مهمان ها و تهیه شام بود که حتی یک لقمه هم داخل دهانش نبرده بود. مثلا گذاشته بود بعد از رفتن مهمان ها و در آرامش کامل شامش را بخورد. در دل به حرفهایش خندید. چه آرامشی هم شب قبل داخل خانه شان برقرار شده بود..

وحید: پاشو یه چیزی بذار دهنتم..

نفسش را عصبی و کلافه بیرون داد. اگر میتوانست قدم از قدم بردارد مینشست اینجا و با او جر و بحث میکرد؟ انقدر بی حس و حال شده بود که حتی نمیتوانست یک قدم خودش را جا به جا کند.

-نمیتونم تکون بخورم.. میفهمی؟ نمیتونم..

وحید از جایش بلند شد و دستی به چشم های سرخ شده اش کشید. نتیجه عصبانیت و بی خوابی دیشب بود. بازوی کوچک دخترک اسیر دستش شد و او را سمت آشپزخانه کشاند و مجبورش کرد روی صندلی چوبی بنشیند. بشقاب پنیر، سبذ نان و ظرف گردو را مقابلش گذاشت و کمرش را به کابینت تکیه داد. انگار نمی فهمید دخترک از نگاه ترسناک او بیشتر از هر چیز دیگری ترسیده است.

وحید: کوفت کن ببینم چه گهی باید بخورم..

سمانه لبش را به دندان گرفت. ضعف شدیدی داشت. نمیتوانست احتیاجش را به کمی غذا پنهان کند. دلش میخواست بگوید یک لیوان شیر دستش بدهد ولی از رنگ نگاهش میترسید.

لرزش دستهایش هنگامی که چاقو را در دست داشت و کمی از پنیر را میبرد را نتوانست از چشم های وحید پنهان

کند. وحید عصبی و با خشونت لبش را به دندان گرفت و خیره نگاهش کرد .

وحید : میتونی بخوری یا پیام دهننت بذارم ؟

بی اختیار پوزخندی روی لب دخترک نشست. در لحنش نه اثری از محبت بود و نه دلسوزی .. فقط خشم بود و عصبانیت.. قطره اشکی که از میان پلک های نیمه بازش خارج شد مثل خنجری در قلب وحید فرو رفت. دستی به گردنش کشید و جلو آمد .خیره به هیکل جمع شده اش ، با لحنی که آمیخته به محبت بود و صدایی خش گرفته زمزمه کرد :

-چیکار کردی سمانه .. این چه غلطی بود که کردی ؟

دستش را روی سرش گذاشت. بدون اینکه نوازشش کند یا دستی درون موهایش بکشد ، با انگشت به سرش زد . این جات خالی بود آره ؟

سرش را با تاسف تکان داد و عقب رفت. انگار خشمش که تخلیه شد تازه داشت میفهمید چه اتفاقی افتاده..

-من چیکار کنم سمانه ؟ با تو چیکار کنم هان ؟ با توام..

دخترک با بیجانی اشکی که روی گونه اش میغلطید را کنار زد. خیره به صورت رنگ و رو رفته اش کلمه لعنتی را زمزمه کرد. جلو رفت و چانه اش را بالا کشید .

-بخور .. رنگ نمونده تو صورتت .. بخور ببینم چه غلطی باید بکنیم..

چانه اش که از میان انگشتان درشت او خلاص شد ، مسیر دور شدنش را نگاه کرد. حس میکرد تمام مغزش دارد توسط موربانه های ریز و درشت خورده میشود. آب دهانش را پائین فرستاد .دست هایش را دور شکمش حلقه کرد و با تمام قدرت فشارشان داد. انگار قصد داشت درد وحشتناکش را طوری خفه کند .

قطره های عرق روی پیشانی اش غلت میخوردند .. سرش را بالا آورد و نفس هایش را بریده بریده بیرون فرستاد. چقدر گذشته بود ؟ یک ساعت ؟ دو ساعت ؟ هر چقدر گذشته بود برای او انگار یک عمر بود. چشم هایش را سمت مردی چرخاند که درون اتاق نشیمن راه میرفت. با هر کلمه ای که روی زبانش میراند دستش را بیشتر از قبل درون موهایش فرو میکرد. پشت تلفن حرفهایی میزد .. از تمام عکس العمل ها و حرف هایش فقط میتوانست حرکت لب هایش را آنهم به صورتی محو احساس کند .چه به روز خودش آورده بود ؟ این خرید محض این همه ارزش داشت ؟ دید که با نفسی راحت چیزهایی را روی کاغذ مینوشت .. تماسش قطع میشد و دوباره تماس میگرفت .. با هر تماسش هم شماره جدیدی را یادداشت میکرد. دستی به پیشانی خیس عرقش کشید. وحشتناک شده بود این روز و حالشان.. تلفن را که روی مبل انداخت و سمتش آمد ، در دل اشهدش را خواند. میدانست به اندازه ای عصبانی که همین لحظه توانایی کشتش را داشت .

وحید : میرم بیرون کار دارم .. برگشتم چمدونتو جمع کردی و آماده نشستی .. فهمیدی ؟

قطره های عرق را از روی پوستش کنار زد و به زحمت ایستاد. دلش میخواست بگوید نمیتوانم .. میخواست بگوید حال ندارم .. لب هایش را باز کرد که همین جمله ها را بر زبان بیاورد ولی چانه اش دوباره اسیر دست او شد .

وحید : سمانه اعصاب ندارم.. برگشتم آماده ای .. نبودی به روح بابام میکشمت ..

خواست دوباره حرفی بزند ولی با صدای بسته شدن در مواجه شد و کتی که دیگر سر جایش نبود. باید حدس میزد. توقع داشت تحملش کند؟ توقع داشت ننگ یک زن معتاد را روی زندگی اش تحمل کند؟ دستش به دیوار بود و خودش را تا اتاق میکشید. چمدان را بالای کمد پائین کشید که مصادف شد با خوردن جسمی توی سرش .. بغض و دردش بیشتر از قبل شد. نفهمید چکار میکند .. فقط میفهمید که این زندگی تقریباً به آخرش رسیده است.. لباسهایش را داخل چمدان میریخت و هر چند لحظه یک بار، قطره اشکش روی لباسش میریخت.. دوباره همان سکوت قبلی درون خانه برقرار شده بود.. تیک تاک .. تیک تاک .. تیک تاک .. مردی که رو به رویش سبز شد اشک هایش را کنار زد و نگاهی به لباس های تنش بود. انقدر جان نداشت که بخواهد ببخشیدی بگوید .. مانتوی سیاه رنگ را توی تنش کشید و شروع کرد به بستن دکمه هایش.. حتی نفسش هم انگار قصد کرده بود که قطع شود. دوباره سخت و بدون انعطاف شده بود. شده بود یک مرد وحشتناک و ترسناک .. شنیدن بدون انعطاف بلند شو انقدر ضربان قلبش را بالا برده بود که میترسید یک لحظه سینه اش شکافه شود و قلبش بیرون بیفتد. وحید هم انگار ناتوانی اش را فهمید. دست زیر بازویش برد و کمکش کرد بایستد. چمدان در دستش بود و او را سمت پارکینگ میبرد. انقدر خسته و بی حال شده بود که نفهمید چطور تا آنجا کشیده بودش .. وقتی داخل ماشین افتاد یک لحظه فاتحه اش را خواند.. در دعوا و عصبانیت حلو خیرات نمیکردند .. شاید هم میکردند .. حلوای مرگ او را خیر میکردند. انقدر تند ماشین را داخل بزرگ راه میکشاند و باد سرد درون صورتش میخورد که خودش هم شک کرده بود به زنده بودنش ..

وحید نگاهی به دخترک کرد که درون خودش مجاله شده بود و سرش را روی داشبورد گذاشت. بازدمش را بیرون فرستاد و لعنتی زیر لبی گفت. از ماشینش پیاده شد و زنگ در همسایه را زد. چند دقیقه ای طول کشید تا در سفید رنگ باز شود .

فواد : بفرمائین ..

نفس عمیقی کشید و به سمت فردی که پشت در بود بازگشت .

فواد : به آقا وحید .. خوبی بابا جان ؟ از این طرفا ؟

حوصله تنها چیزی که نداشت همین سوال های مسخره بود. لبخندی زد و دست مرد میانسال رو به رویش را فشرد . -خوبم.. کم سعادیته ماست.. شما خودتو ناراحت نکن.. خاله صدیقه زنگ زد بهتون ؟ میگفت کلید خونه خانوم جون پیش شماست ..

فواد دستی به جیب های شوارش کشید. در نهایت هم پسرش را صدا کرد تا برایش کلید بیاورد. دسته کلید سنگین و آهنی که میان دستش نشست بازدمش را بیرون فرستاد. هنوز هم نمیدانست کاری که میخواست بکند درست است یا غلط ..

-دستتون درد نکنه با اجازه ..

خواست بگذرد که دوباره صدایش را شنید و مجبور شد بایستد .

فواد : برق قطعه باید کنترو بزنی بالا

داخل مطب نشسته بودند و دخترک هر لحظه بیشتر از قبل سفید میشد. صدای منشی جوان را که شنید دست زیر

بازویش برد و سمت اتاق کشاندش .. در اتاق را باز کرد و وارد شد .

میترا : خوش اومدین فرماین بشینین ..

خوش آمد گویی داشت ؟ ورود به کمپ ترک اعتیاد واقعا خوش آمد گویی داشت ؟ به خودش نهیب زد.. حداقل بهتر از

این بود که از نعشگی بمیرد یا اینکه اور دوز کند.. تشکری سرسری کرد و روی مبل نشست. بعد از معاینات عادی

شروع کرد به سوال پرسیدن .

میترا : چند وقته مصرف میکنه ؟

دستی به صورتش کشید و نفسش را بیرون فرستاد. سمانه روی تخت نشسته بود و پلک هایش را فشار میداد .

-نمیدونم ..

این بار رو به سمانه کرد که داشت از درد به خودش میپیچید.. شب گذشته تا نزدیکی مرگ رفته بود و از دستش هیچ

کاری بر نمی آمد.

میترا : چند وقته مصرف میکنی ؟

صدایش انگار از ته چاه بیرون می آمد ولی جوابش را داد .

سمانه : سه ، شایدم چهارماه ..

میترا نفسش را آهسته بیرون فرستاد و به سمتش رفت. سارا میگفت مطمئن است و آشنا.. اینبار مجبور شده بود اعتماد

کند .

میترا : خوشبختانه مدت زیادی نیست.. بینم اثرا تیم داشته ؟ زخم یا کیودی .. تیروی یا اینجور مسائل ..

دستی به موهای آشفته اش کشید. نه دیشب و نه شب قبلش پلک روی هم نگذاشته بود. به هزار زحمت امروز را

مرخصی گرفته بود و اینجا مانده بود. باید هر چه زودتر فیصله اش میداد ..

-روی ساق پاش یه زخم هست .

میترا دستکش هایش را به دست کرد و جلو رفت. اشاره کرد که روی تخت دراز بکشد. دستش را جلو برد و به زحمت

پاچه سلوارش را بالا زد. زن جوان هم با دیدن زخمش به طرز فجیعی صورتش را جمع کرد. با دستکشش کمی

اینطرف و آنطرفش کرد. همان شد که صدای آخ گفتن دخترک دوباره بلند شد .

میترا : از اون چیزی که فکر میکردم بدتره .. من اصلا ترک با دارو رو پیشنهاد نمیکنم بهتون. تشریف ببرین پذیرش

کارای بستری رو انجام بدین میگم بچه ها منتقلش کنن.

کارهای پذیرشش را انجام داده بود .. دکترش گفته بود باید چند کلمه باهم صحبت کنند. تقه ای به در وارد کرد و داخل

اتاق شد. میترا هنوز هم مشغول صحبت کردن با تلفن بود.. اشاره کرد که روی مبل بنشیند. نفسش را بیرون فرستاد و

آهسته روی مبل نشست .

میترا : علائمی داشت ؟ منظورم اینکه شرایط خاصی داشت که متوجه شدین اعتیاد داره ؟

نفسش را با بیحالی بیرون فرستاد. ساعت از دو بعد از ظهر گذشته بود و او به غیر از آدماسی که اول در فاصله منزل

مادر بزرگش تا اینجا جویده بود هیچ چیز نخورده بود .

-مانتوش روی زمین افتاده بود. رفتم برش دارم بستش از جیبش بیرون افتاد .
 میترا نفس عمیقی کشید و سرش را با تاسف تکان داد. اوضاع از چیزی که سارا با او در میان گذاشته بود وخیم تر بود و او دقیقا نمیدانست این موضوع را چطور باید به وحید بگوید. از جایش بلند شد و به سمت او آمد .
 میترا : جای نگرانی نیست. میتونین تشریف ببرین در مورد ملاقات هم فعلا ملاقاتی نداره تا یه هفته دیگه.. برای تاییم مشاوره ها هم باهاتون تماس میگیریم. احتمالا چند جلسه ای مشترکه و چند جلسه ای هم باید باهم برین. چیز دیگه ای نیست که بخوام بگم .

تشکر و خداحافظی سرسری کرد. حالا جواب خانواده اش را چه باید میداد ؟ میدانست اگر کسی میفهمید روز و حال برایش باقی نمیماند.. اعتیاد برای یک مرد هم وحشتناک بود .. برای مردی که میتوانست کار کند و خیلی از حقوق را بیشتر از زنان در مسائل داشت ولی خیلی وقت ها طرد میشد .. هنوز بهانه ای پیدا نکرده بود برای اینکه بخواد در کرج بماند.. اصلا میماند .. میدانست که همسایه ها با مادرش تماس دارند همینطور با دای اش .. اگر میگفتند چرا به کرج رفته چه چیزی میخواست بگوید ؟ یا اینکه یک بار میگفتند میخواهند با سمانه صحبت کنند میگفت کدام قبرستانی رفته ؟

از درد به خودش میچسبید. با حس جاری شدن مایعی درون پوستش آهسته پلک زد .نگاهش سمت میترا رفت که پنبه سفید رنگ را روی دستش فشار میداد .

میترا : به مورفین تزریق کردم بهت.. چاره ای نبود آخریشه البته امیدوارم ..
 نفسش را آهسته بیرون داد. بند بند بدنش انگار داشت کشیده میشد .. نگاهش سمت لباس صورتی رنگ و شال سفید توی سرش رفت. دستی به صورتش کشید ولی تمام حواس و توجهش به زنی بود که روی صندلی جا گرفت .
 میترا : چه وقته میکشی ؟

دستی به پیشانی خیس عرقش کشید. انگار واقعا داشت آرام میشد.. نفس هایش بریده بریده بیرون می آمدند. با صدای که گرفته بود زمزمه کرد:
 -گفتم که..

میترا تلفن همراهش را روی میزی که کنار تخت او بود رها کرد و روی تخت نشست .نگاه سمانه داخل اتاق میچرخید. یعنی میخواست ترک کند ؟ غیر ممکن بود.. غیر ممکن ..

میترا : من شوخی ندارم باهات.. گوشامم دراز نیست. اون موقع شوهرت اینجا بود سارا میگفت تازه فهمیده منم دلم نخواست قضیه رو بفهمه ولی انقدر باید بکشی که همچین بلایی سر پوستت بیاد چند وقته میکشی ؟ راستشو بگو دخترجون. هرچی میخوای بگو سارا چیزی نمیفهمه .. نه سارا نه شوهرت..

لبش را به دندان گرفته بود. نفسش را با بیجالی و سستی بیرون داد.دستی به شقیقه عرق دارش کشید. انگار با وجود تمام مقاومتی که میکرد بازهم قطره های ریز و درشت عرق روی پوستش ایجاد میشدند .

-یه ساله شایدم بیشتر .. نمیدونم واقعا نمیدونم .. مگه نمیگی این زهر ماری دردمو کم میکنه .. دارم میمیرم از درد .
 جدای جیغش حتی باعث نشد میترا کوچک ترین تغییری در حالت صورتش ایجاد کند .چند سالی گذشته بود و حسابی

به این جیغ و داد ها عادت کرده بود. به این داد زدن ها و بی داد کردن ها ..
 میترا : شوهرت آدم فهمیده ای به نظر میرسید. فکر نمیکنم انقدر مشکل داشته باشی که مجبور باشی همیچین کاری
 بکنی هرچند انقدر آدم دیدم که سر کم نیوردن از بقیه تا خرخره کشیدن و اور دوز کردن که عادی شده واسم.. من از
 این در که برم بیرون هرچی شنیده باشم یادم میره . حرف زدن باهام فقط باعث میشه خودت سبک بشی ..
 زبانش را روی لب های خشک شده اش کشید. بیشتر حواسش به زنی بود که کنارش قرار داشت. چطور قطره های
 عرق را میدید و هیچ کاری نمیکرد ؟ اصلا میتوانست صدای جیغ هایش را بشوند و هیچ عکس العملی نشان ندهد ؟
 احتمالا چیزی به اسم قلب نداشت .. با وجود اینکه مورفین کمی از دردش را ساکت کرده بود ولی هنوز هم احساس
 میکرد دارند گوشت های بدنش را با چاقو قطعه قطعه میکنند و هیچ کاری از دست او بر نمی آید. نگاه دیگری به چشم
 های میشی رنگ میترا انداخت .. ظاهرش مهربان بود و خوش قلب .. چیزی هم از رفتارش متوجه نمیشد ولی چه
 اشکالی داشت اگر میخواست این حسرت را از خودش دور کند ؟ حسرت سنگ صبور نداشتن .. تا کی میخواست این
 راز را مخفی کند ؟ دلش میخواست گذشته اش را بیرون بریزد .
 میترا : هرچی میخوای بگو .. اعتماد کن کسی چیزی نمیفهمه نه سارا نه شوهرت .. منم همه چیو فراموش میکنم راحت
 باش..

پلک هایش را پر درد روی هم فشار داد. بدون توجه به قطره اشکی که از میان پلکش بیرون افتاد حرف زد .
 -یک سال پیش یکی از مسئولای بهزیستی باهام تماس گرفت. میگفت بعد از چندسال پیگیری بالاخره تونسته مردیو
 پیدا کنه که سه تا بچه با خودش آورده بوده اونجا. یه دختر و دوتا پسر. یه بهونه ای پیدا کردم و رفتم شیراز. پیش
 کسی که پیداش کرده بودن. گفت بیست و چند سال پیش پسرعمه اش که توی کرمان بوده سه تا بچه رو با یه مقدار
 پول بهش میده و قرار میشه بچه ها رو بذاره بهزیستی
 نفسش را درست مانند آه بیرون داد. حس میکرد راه نفسش تنگ شده. میترا کمکش کرد کمی از آب داخل لیوان را
 بخورد .

-رفتم کرمان. کسی که میگفتش راننده ارباب بوده. خانواده اربابو نشون داد بهم . ارباب مرده بود بعد از کلی کاغذ
 بازی در برابر اینکه ادعای ارث و میراث نکنم قرار شد حقیقتو بگن بهم .
 سرش را داخل بالشت فرو کرد و پشت به او دراز کشید. میدانست کاری که کرده بود فقط غلط زیادی بود ولی چه باید
 میگفت ؟ سنگین بود .. این حقایق سنگین بود برایش .. با چند گوسفند معاوضه شده بود .. یک روزی فکر میکرد بچه
 ها ، اثر قطع شدن قرص های پیشگیری مادرانشان هستند ولی مُرد آن روز که فهمید خودش ، حاصل فرار کردن چند
 گوسفند بوده ..

-پدر بزرگم چوپان ارباب بوده.. یه مستی از گوسفندا رو گرگ میخوره یه مشت دیگه ام گم میشن. در عوضش دختر
 سیزده سالشو عقد ارباب میکنه. مادرم یکی دیگه رو میخواستن آخرشم دلش طاقت نمیاره بچهاشو میذاره و میره..
 میگن ارباب دنبال حکم سنگسارش بود که با همون مرد از ایران میره و غیابی طلاق میگیره

دسته شال را روی شانه اش انداخت. هد بند سفید رنگ را جلوتر کشید. مثلا گفته بودند باید اینجا حجاب کامل داشته باشد. در اتاق باز شد و میترا با همان روپوش وحشتناک سفید رنگ میانش حاضر شد. اینجا شباهتی به کلینیک نداشت .. برای خودش بیمارستانی به نظر میرسید .

میترا : آماده ای ؟ دکتر منتظرته ..

با درد شال را مرتب کرد و به شقیقه اش دست کشید .

-یه مورفین بزن بهم .. آخ .. خواهش میکنم ..

هنوز حرف از دهانش خارج نشده بود که اخم های میترا به شدت درهم فرو رفت. جلو آمد و دست پشت کمرش گذاشت .

میترا : حرفشم نزن بابت همون یکی ام کلی حرف شنیدم .. آرام باش نفس عمیق بکش .. دردت طبیعییه . نگران نباش ..

انقدر ناخنش را داخل دستش فشار داد که همان میکرد به مغز استخوانش رسیده است. میترا تقه ای به در اتاق وارد کرد و او با بیحالی تابلوی روی در اتاق را خواند " روانشناس "

در باز شد و او به زحمت خودش را داخا انداخت. با آن لباس گشاد و بلند از هر وقتی مسخره تر شده ولی حالش بدتر از این بود که بخواهد به این چیزها فکر کند. داشت از بیقراری میمرد و فقط احتیاج داشت ، کمی ، فقط کمی از بوی آن پدر لذت بخشی را احساس کند .

میترا : خب خانوم لاله لواسانی روانشناس مجموعه ما هستن ایشون هم سمانه جان دوست جدیدمونه ..

لاله از جایش بلند شد و به سمتش آمد. گرم دستش را فشرد انقدر که شک کرد که چرا اینجا آمده بود. درد داشت دلش میخواست از این زنی که یک کلمه حرف نزده بود ولی مهرش را در دل این دختر نشانده بود بخواهد یک مسکن برایش تزریق کند .

لاله : لطف کردی میترا جان .. شما بفرمائین ..

میترا با لبخندی دست لاله را فشرد بعد هم ضربه ای به شانه اش زد و از اتاق مشاوره خارج شد. او ماند و این زن مهربان .. لاله که روی مبل نشست او هم بدون اینکه تعارف کند نشست .. اصلا جانی در پاهایش نبود که بخواهد بایستد و تعارف تکه پاره کند ..

لاله : خب عزیزم خوبی ؟

سرش را به نشانه تائید تکان داد و لاله با لبخند از همان سرتکان دادن استقبال کرد و ظرف شکلات را پیش رویش گذاشت .

لاله : این جلسه من یه سری توضیحات میدم بهت .. میدونم شرایطت زیاد خوب نیست که بخوای حرف بزنی اون باشه واسه جلسه های بعدی ..

لاله پاهایش را روی هم انداخت و لبی به لیوان شربتش زد. تازه توجهش به شربت آلبیمویی جمع شد که جلویش بود. صورتش از درد جمع شد. لبش را به دندان گرفت و آخ ضعیفی گفت. این زندگی بدون شک لعنت شده بود ..

لاله : ببین عزیزدلم بیماری اعتیاد ، یه بیماری چند وجهیه .. فقط بسته به مسائل جسمی که نیست که بخواد با قرص یا دارو حل بشه در واقع نقشی که ذهن داره چندین برابر جسمه پس اول باید ذهنت رو تقویت کنی به خاطر همینکه که من اینجام..

پلک هایش را پر از درد روی هم فشار داد. حواسش به حرف های لاله بود و مدام با انگشتانش شقیقه اش را ماساژ میداد.. حتی یک ژلوفن عادی برایش ممنوع بود ..

لاله : قدم اول توی ترک اینکه که قبول کنی .. آدم هایی که اینجان به ذات آدم های بدی نیستن در واقع اصلا آدم های بدی نیستن فقط بیمارانی هستن که قراره به کمک همدیگه و به مرور زمان بهبود پیدا کنن. فقط با این تفاوت که این بیماری خیلی خطرناک تر از بیماری های عادیه . باید در برابر این وضعیت خماری صبر داشته باشی .. هیچ کس حتی فردی رو که مبتلا به بیماری سرما خوردگی شده رو به خاطر بی حالیش سرزنش نمیکنه .. نه دیگران نه حتی خودش . بیماری این مبتلا بهش شدی خیلی بدتر از یه سرما خوردگی عادیه پس اینو یادت باشه نباید به خاطر حالت یا بیحالی که دچارش شدی به خودت سخت بگیری ..

دستی به صورتش کشید. نفس هایش بریده بریده بیرون می آمد .. لیوان آب که در دستش قرار گرفت مثل گرسنه ای که دنبال غذا میگشت لیوان آب را بالا فرستاد و گلویش را از این خشکی وحشتناک نجات داد .

لاله : حالت خوبه ؟ اگه خوب نیستی بذاریم واسه یه روز دیگه..

سرش را به نشانه این که خوب است تکان داد و لاله به گفتن " خوبه " ای کوتاه قناعت کرد و حرف هایش را ادامه داد .

لاله : در واقع توی ترک اعتیاد مهم ترین و اساسی ترین قدم اینه که بپذیری یه بیمار هستی .. و در مورد دردی که داری کاملا طبیعیه .. در واقع بدن به این ماده عادت کرده و حالا که مصرف نمیکنی داره واکنش نشون میده .. برخلاف باوری که خیلیا دارن خماری اصلا عوارض جانی نداره.. حرف دیگه ای ندارم اگه دوست داری میتونی بری ..

سرش را به نشانه تائید تکان داد. از روی صندلی بلند شد که احساس سرگیجه شدیدی کرد. خواست روی زمین بیفتد که کسی بازویش را میان دست گرفت.

لاله : آخه دختر واسه چی وقتی بهت میگم خوبی میگی آره ؟ وایسا بگم یکی بیاد کمکت ..

آهسته روی صندلی نشست. لاله با کسی تماس گرفت و بعد از چند دقیقه میترا دوباره در قاب در حاضر شد. به جای او تشکر گرمی از لاله کرد و کمکش کرد بلند شود. انقدر حالش خراب بود که نفهمید دختر بیچاره چطور تا داخل اتاقش کشاندش و کمکش روی تخت بنشیند .

-قرار نیست مصرفم قطع شه ؟ اگه میخواین قطعش کنین قطع کنین خب چرا زجرم میدین ؟

میترا نیم نگاهی به صورت زرد شده اش انداخت. نفسش را با کلافگی بیرون داد .هنوز هم در این فکر بود که بهتر است مسئله اینکه مصرفش بر روی توانایی باردارش تاثیر گذاشته را اصلا مطرح نکند. از صبح تا به حال کلافه شده بود .سارا ده بار تماس گرفته بود و از حال خواهرش پرسیده بود و او میان این دو راهی هیچ چیز نگفته بود .

میترا : غر نزن.. مگه من دکترا نیستم ؟ گوش کن به حرفم .. بعدم اینکه بخوای یه بار مصرفت رو قطع کنی احتمال

حمله قلبی یا صرع وجود داره .. آرام باش بذار کار و پیش ببریم . واسه همین اومدی اینجا مگه نه ؟ اومدی که زیر نظر
یه متخصص ترک کنی پس انقدر لجبازی نکن .. خب ؟

احساس میکنم نصف این قضایا تقصیر منه .. شاید من اونجوری که باید نبودم . باعث شدم این اتفاق بیفته ..

لاله ابروهایش را بالا انداخت و نفس عمیقی کشید. لبی به لیوان شربتش زد .

لاله : داری اشتباه میکنی و این دقیقا چیزیه که اون میخواد ..

اخم هایش در هم فرو رفت و تمام هوش و حواسش پی کلماتی که از درون دهان زن خارج میشد .

لاله : وقتی که بیمار از حس گناه نزدیکانش اطلاع پیدا کنه ، سعی میکنه از حسشون سوء استفاده کنه و اونها رو به
عنوان مقصر اعتیادش معرفی کنه و اینا باعث میشه فرد توی ناخودآگاهش از فرد بیمار حمایت کنه و این توی رفتارش
هم اثر میگذاره .. دلیل نمیشه چون اومده اینجا ترک کنه ، دیگه به مصرف کردن رو نیاره اگر این رفتار رو جلوش
داشته باشی خودش یه نوع تشویقه و احتمال اینکه دوباره گیر بیفته رو بیشتر میکنه ..

نفسش را کلافه بیرون بیرون فرستاد. دستی روی گردنش کشید. خشمی که داشت قابل توصیف نبود. حس میکرد با
گذشت یک هفته از بستری شدنش هم هنوز مثل روز اول که نه ، مثل ثانیه اول خشمگین است .

لاله : خانوادت میدونن ؟ خانواده خودت یا خانواده اون ؟ البته به غیر از خواهرش ..

دستی به صورتش کشید. کمی از شربت خنک را مزه کرد. داشت از درون آتش میگرفت.. تا کی باید میگفت رفته است
بیرون یا اینکه هر روز صبح و بعد از ظهر فاصله تهران تا کرج را طی کند ؟
-نه..

لاله متفکرانه سرش را تکان داد و خودکار را میان انگشتانش چرخاند .

لاله : از من میشنوین فعلا بهشون چیزی نگین .. جامعه ما هنوز باور نکرده که همچین افرادی بیمارن .. به چشم یک
مجرم بهشون نگاه میکنن. توی بعضی از خانواده ها هم معتقدن که اگر معتاد مصرفش رو قطع کنه تمام مشکلات
شون حل میشه و در واقع اون فرد رو مقصر تمام اتفاق ها میدونن. گاهی وقتا هم ممکنه باهاشون بدرفتاری بشه ..
نمیگم انزوا طلب باش یا ارتباط رو بادیای اطرافت قطع کن ولی اینو باور داشته باش که این مسئله انقدر هام بزرگ
نیست. قابل درمانه.. اگر کسی متوجه شد سعی نکن انکارش کنی چون یه واقعیه .. کار دیگه ای ندارم .. میتونی بری ..
بازدمش را بیرون فرستاد. گوشی اش را از روی میز برداشت و از جایش بلند شد .

-ممنون .. میتونم ببینمش ؟

لاله هم بلند شد و روبه رویش ایستاد. بی قراری را میتوانست از درون چشم هایش بخواند . این چیزی نبود که او
بخواهد.. میدانست نقش خانواده بیمار به اندازه اوست و احتیاج به آرامش دارند.. شاید این ملاقات برای سمانه هم
تاثیر گذار بود .

لاله : با دکترش تماس میگیرم اگر مشکلی نبود از نظر من موردی نداره فقط یه چند لحظه صبر کنین .

سرش را تکان داد. روی صندلی نشست و رو به جلو ضربه گرفت. پاهایش را روی زمین میزد. صدای روی زمین زدن
پاهایش ، میان صحبت های لاله گم شده بود . انقدر حوصله نداشت که بخواهد به مکالمه اش گوش دهد. فقط منتظر

بود لاله تلفن را روی میز بگذارد و یک کلمه از دهانش بشنود "موردی نداره"
 دلتنگی که در این یک هفته میان دلش افتاده بود را حتی نمیتوانست توصیف کند. دست خودش نبود وقتی شب ها ،
 کسی که داخل تلفن همراهش از او داشت را نگاه میکرد.. یا اینکه تصویر آن زخم مزخرف و صورت زرد شده اش
 جلوی چشمش میرقصید و هر شب به این فکر میکرد که چه حال و روزی دارد. همیشه بخاطر خونسردی اش سرزنش
 میشد .. این چند روز به این نتیجه رسیده بود که این خونسردی نعمتی بود برایش .. خونسرد بود و بعد از فهمیدن این
 مسئله تا نزدیکی جنون رفته بود نمیدانست اگر کمی عصبی بود چه اتفاقی می افتاد.. دانستنش را میدانست .. احتمالاً
 خودش و او را با هم آتش میزد .

لاله : اشکالی نداره فقط کوتاه .. اتاق 97 میشه طبقه سوم ..

نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد.. نمیتوانست دلشوره اش را حداقل از خودش پنهان کند.. حس میکرد برای اولین
 بار میترسید.. از ملاقات با او در این شرایط میترسید.. میترسید او را ببیند و اختیار از دست دهد.. آن موقع تمام حرف
 های لاله دود میشد و به هوا میرفت.. تشکری کرد و سمت در خروجی رفت .دستگیره در را میان انگشتانش گرفت که
 دوباره صدایش بلند شد .

لاله : سمانه ای که توی اتاقه ، زن روز اول نیست .. به هر حال اعتیاد عادتیه . ترکه عادتیم موجب مرضه .. ممکنه رنگ و
 روش پریده باشه یا ضعیف شده باشه .. سعی نکن دروغ بگی بهش ولی وانده.. سخته ولی سعی کن عادی باشی اون
 الان منتظر یه تلنگره تا تمام روحیش از بین بره.. بیماری که روحیه نداره هیچی نداره .. متوجهی ؟
 لبی را که به دندان گرفته بود را رها کرد. به سمتش برگشت و نگاهش کرد .
 -سعی مو میکنیم ..

لاله جلو آمد. این زن زیاد از حد متفاوت بود این را میشد از عکس چهار نفره ای فهمید که روی میزش قرار داشت و
 بیشتر از هر چیز دیگری جلب توجه میکرد .

لاله : به عنوان دکتر نه .. به عنوان یه خواهر بزرگ تر بهت میگم هیچ وقت سعی نکن ، انجامش بده.. به سلامت ..
 خداحافظی ساده ای کرد و از اتاق مشاوره خارج شد. حوصله منتظر ماندن برای آسانسور را نداشت. شاید دلش
 میخواست این راه را با پاهایش برود و کمی فکر کند.. به خودش که آمد ، جلوی در اتاق بود. دستش را جلو برد و
 دستگیره در را پائین کشید. دریغ از اینکه در ، یک میلی متر عقب برود .. کلافه و عصبی دست به صورتش کشید.
 پرستار جوانی که آن طرف سالن بود به سمتش آمد .
 پرستار : کجا آقا ؟ بفرمائین ..

نفسش را مثل فوت بیرون داد. پرستار دیگری یک سرم در دستش بود و داشت از اتاق کناری خارج میشد .
 دختر : هماهنگ شده .. خانوم دکتر تماس گرفتن گفتن .. درو باز کن براشون.
 پرستار با نارضایتی نگاهی به دختر سرم به دست انداخت. کلید فلزی را داخل قفل انداخت و در را باز کرد .
 پرستار : پنج دقیقه بیشتر نشه..

سرش را تکان داد و وارد اتاق شد. در اتاق را بست. نگاهش روی جسم دراز کشیده دختری روی تخت افتاد که پشت
 به او خوابیده بود.. باید با این واقعیت مواجه میشد .. چاره ای نبود .. لاله راست میگفت اگر ضعف نشان میداد

نمیتوانست بعداً کنترلش کند. جلو رفت و کنارش نشست. چشمهایش روی صورت کوچک دختری بود که تا نیمه درون بالشت فرو رفته بود..

دستش را آهسته جلو برد و روی گونه اش کشید.. دست هایش هم بدون اجازه از او پائین رفتند و به روی لب های صورتی و خشک شده اش رسیدند .. دخترک اخمی کرد و صورتش را جا به جا کرد ولی انگشتان او همچنان فاصله میان لب ها و گونه کوچکش را نوازش میکرد.. اینبار دختر به جای اینکه اخم کند لای پلک هایش را از هم باز کرد. با دیدن او " هین " ی گفت و سرچایش نیم خیز شد. نفس هایش بریده بریده بیرون می آمدند و او همچنان مست نگاه کردنش بود .

سمانه آهسته دست روی قلبش گذاشت.. در حالت عادی هم هیجان زده شدن راه نفسش را تنگ میکرد وای به حال اینکه میخواست اینطور شود .. نگاهش هنوز به تیره های رو به رویش بود .

سمانه : اینجا چیکار میکنی ؟

نگاه وحید روی قطره های عرقی که روی پیشانی اش میغلطید میچرخید. با چیزهایی که شنیده بود این مسئله طبیعی به نظر میرسید.. نه تنها این مسئله ، بلکه آب رفتگی صورت و گونه هایش هم طبیعی تر از هر چیزی بود. خواست جوابش را بدهد که ناگهان لب های خشک شده دخترک از هم باز شد.

سمانه : برو بیرون ..

صدای آهسته و آرامش ولی جدی ، باعث شد دستی به پشت گردنش بکشد. صورت دخترک جلوی چشم هایش بود ، همینطور شال عقب رفته اش و موهای قهوه ای رنگی که از زیر آن بیرون ریخته بودند.. چه کسی میدانست چقدر مست عطر موهایش بود ؟ چه کسی میدانست دلش چطور طلب میکرد تا دست روی موهایش بکشد ..

-سمانه ..

دخترک مصرانه دست روی پایش کوبید .

سمانه : برو بیرون.. همین الان .. وقتی اون کارو کردی باید فکرش میبودی ..

دستی روی صورتش کشید و بازدمش را کلافه بیرون فرستاد. دست خودش نبود وقتی آن روز برای آمدن به اینجا ممانعت کرده بود و دستش بدون اجازه از او ، گونه کوچکش را سرخ سرخ کرده بود .

-توام وقتی همچین غلطی کردی باید فکرش رو میکردی ..

سمانه با درد نگاهش کرد. دلش نمیخواست ضعف نشان دهد. به اندازه کافی ضعیف شده بود و درد داشت. قطره های درشت عرق را از روی پیشانی اش کنار زد و لبش را به دندان گرفت. برخورد بزاق دهنش ، با لب خشک شده اش سوزش عجیبی را ایجاد کرد ولی بدون توجه به دردی که هر ثانیه به مقدارش افزوده میشد لب هایش را از هم باز کرد .

سمانه : جدی ؟ میخوای بگی مردی ؟

وحید با عصبانیت پلک زد. گمان نمیکرد بعد از یک هفته و نیم این ملاقات اینطور زهرمارش شود. نگاهش روی انگشتان خشک شده اش بود. لعنتی .. هنوز هم با تمام این مسائل دوست داشتنی بود ..

-سمانه انقدر رو اعصاب من نرو ..

سمانه لبش را به دندان گرفت. کار سختی بود کنترل بغضش .. چه میگفت وقتی قلبش شکسته بود ؟

سمانه : برو بیرون وحید .. تو آگه مرد بودی منو نمیزدی ، حرف میزدی ..

آخرین نگاه را به صورت کوچکش انداخت.. دست خودش وقتی اینطور از حرف هایش حرصی شد و آتش گرفت. نگاه پر غضبی حواله چشم های روشنش کرد و از روی تخت بلند شد .

سمانه پیشانی اش را روی زانوهایش گذاشته بود. صدای بلند بسته شدن در نشان میداد که از اتاق خارج شده.. حربه

خوبی به نظر میرسید ؟ روش خوبی بود برای اینکه وحید ، اینجا نماند و آب شدنش را نبیندند ؟ برای اینکه هیکل مثل

چوب خشک شده اش یا به قول خاله جاننش نی قلبانش را تماشا نکند ؟ شاید هم هاله های سیاه رنگ دور چشمش را

.. یا زردی وحشتناک شده صورتش را ؟

صدای باز شدن در اتاق را دوباره شنید. لابد قرص تقویتی آورده بود برایش .. نمیدانست میترا که صمنی با سارا داشته

یا سارا چه سفارشی به او کرده بود که بجای اینکه پرستار ها بیایند و سرش بزنند ، همیشه میترا می آمد و حالش را

میپرسید.

میترا : چی شده باز ؟ تو که صدات تا سه تا اتاق اونوتر می اومد .. خوبی ؟

لیوان آب را از دست میترا بیرون کشید و تا نیمه اش را یک ضرب نوشید .

میترا : آروم بابا .. چیه ؟ آورده بودم با قرص بخوری نه اینکه یه ضرب بفرستیش بالا..

دستی به دور لبش کشید. هنوز هم نفهمیده بود ارتباط او و سارا در چیست .. زیاد از ارتباطش با سارا چیزی نمیگفت

به غیر از اینکه هر روز که می آمد سرش بزند در پایان به یک جمله « سارا سلام رسوند » بسنده میکرد و او هر بار در

فکر این بود که مگر سارا چند بار زنگ میزد که اینهمه سلام میسراند ..

-حوصله ندارم .. شما گفتین بیاد ؟

یک هفته گذشته بود و بدنش آهسته آهسته داشت به این کم مصرف کردن عادت میکرد هر چند که بعضی شب ها یا

نیمه شب ها با صدای فریاد هایش بقیه بیماران را عاصی میکرد.. البته اگر گوش های در حال کر شدن خودش را ندیده

میگرفت .

میترا : با خودت رو راست باش سمانه .. کم دارم به این نتیجه میرسم که مشاوره هایی که داشتی هیچ مشکلی رو

حل نکرده ..

لبش را به دندان گرفت و با انگشتانش مقداری از پوست خشک شده اش را جدا کرد .درد خفیفی را در ناحیه شکمش

احساس کرد. به جای اینکه آخ بگوید دست هایش را آهسته درون زانو هایش فشار داد .

-همیشه انقدر نصیحتم نکنی ؟

میترا دست زیر چانه کوچکش برد و صورت پوست استخوانی اش را بالا آورد. به چشمهای روشن و دوست داشتنی

اش خیره شد. با وجود آنهمه تغییر در پوست و صورتش چشم هایش همچنان خواستنی و زیبا باقی مانده بودند.. در

این فکر بود تا با یک پزشک پوست تماس بگیرد تا برای دیدنش به اینجا بیاید. وضع و اوضاع پوستش روز به روز

بدتر از قبل شده بود و آهسته آهسته از حیطة تخصصی او خارج ..

میترا : من که میدونم مشکلات چیه .. نکن سمانه .. انقدر آدم بودن که ترک کردن و برگشتن سر خونه و زندگیشون که خدا میدونه .. سخت نگیر به خودت . یکی از دوستانم پزشکی پوسته میگم فردا پس فردا بیاد یه سر بزنه بهت .. درست میشه ایشاله خودتو ناراحت نکن ..

نفسش را با ناامیدی بیرون فرستاد. زبانش انگار لال شده بود که بگوید « آنها مرد بودند من زنم » بجایش مدام این جمله را درون ذهنش تکرار کرد .

-میشه گوشی بدی بهم ؟ میخوام به یکی تماس بگیرم ..

میترا دست در جیبش کرد و موبایل سفید رنگ را بیرون کشید و به دستش داد . اتاق را ترک کرد ولی گفت یک ساعت دیگر می آید تا تلفنش را بردار .. احتمالا تا آن موقع کارش تمام میشد ..

نفس عمیقی کشید و شماره وحید را وارد کرد. بعد از یک دنیا دل دل کردن بالاخره دستش را روی دکمه سبز رنگ فشار داد.

نفس عمیقی کشید و شماره وحید را وارد کرد. بعد از یک دنیا دل دل کردن بالاخره دستش را روی دکمه سبز رنگ فشار داد. به صدای بوق های پی در پی ای که از گوشی تلفن خارج میشد گوش داد.. صدای نحس زن را دوباره شنید " مشترک مورد نظر خاموش میباشد "

پوزخندی روی لبش نشست و تلفن را روی میز کنار تخت انداخت. خودش هم از دست خودش عصبانی بود .. چه برسد به وحید ..

به قاب عکس کوچکی که کنار تخت قرار گرفته بود نگاه کرد. هر دو میخندیدند و خوشحال بودند .. چقدر زود ، روز های خوب این زندگی سپری شده بود .. سفارش لاله بود .. میگفت چنین عکسی را کنار دستت بگذار و به آن نگاه کن تا به یادت بماند از کجا آمده ای و دوباره باید به همانجا باز گردی .. نفسش را با کلافگی بیرون داد و قاب عکس را در آغوش گرفت .

عصبی و کلافه دستی به صورتش کشید. حس میکرد او هم بند بند بدنش دارد از هم گسسته میشود. دست روی دکمه سبز رنگ کشید و تماس را برقرار کرد .

-سلام

در ماشین را برهم کوبید و سمت خانه مادر بزرگش رفت .

رنا : سلام .. سمانه هست مامان ؟

کلید سرد را داخل قفل چرخاند و وارد خانه شد. میترسید پا در خانه تهران بگذارد و قضیه لو برود. خودش هم از دروغی که گفته بود در حد مرگ میترسید .. گفته بود سمانه باردار است و هوای تهران برایش مضر .. خودش هم نمیدانست این دو چه ربطی دارند ولی گردن دکتر فرضی مثلا جلمنگ گذاشته بودش ..

-رفته بیرون .. برگشت میگم زنگ بزنه بهتون ..

در سفید رنگ را هل داد و داخل شد. نگاهش میان دار و درخت های حیاط ، همانطور تخت بزرگی که زیر درخت های

بلند جا گرفته بود میچرخید. کم مانده بود دود از سرش بلند شود.. میخواست هوای تازه بخورد. آهسته روی تخت نشست و کمرش را به پشتی سرخ رنگی تکیه داد که یک گوشه از تخت قرار گرفته بود .
 رعنا: حالش خوبه ؟ نکنه چیزی شده به من نمیگین ؟ ده روزی میشه زنگ نزده ها..
 دستی به چشم هایش کشید. تقصیر او چه بود خب ؟ گیر افتاده بود میان عشق و احساسی که به این دختر داشت ..
 -خوبه مامان .. میگم زنگ بزنه بهتون ..
 زن چند کلمه دیگری از نگرانی هایش گفت و بیشتر تیر به قلب او زد. گوشی قطع شده را گوشه تخت انداخت و نفسهایش را کلافه بیرون فرستاد.. باید تمام میشد ..باید تمام میشد ..

به کارت های داخل پوشه آبی رنگ نگاه کرد. دکمه اش را باز کرد و یکی از کارت ها را بیرون کشید.. خواست مشغول خواندش شود که صدای میترا مانعش شد ..
 میترا .. na : جای خوبیه برای کسایه که ترک کردن یا میخوان ترک کنن ..میتونن کنار هم دیگه صحبت کنن.. با هم زندگی کنن.. برای اینکه پاک بمون به هم دیگه کمک میکنن به خودشم گفتم ولی به شمام میگم قانعش کنین که عضو بشه ..خیلی از خانوم های مثل خودش اونجان میتونه باهاشون رابطه خوبی داشته باشه .. جلساتی که داره که دور همدیگه جمع میشن .. در واقع یه جور تلافی به حساب میاد بعضی از خانومای که ترک کرده بودن میمودن ، سر میزدن روحیه میدادن . حالا اگر بخواد میتونه جبران کنه ..
 نفسش را بیرون فرستاد و دستی به پیشانی اش کشید .
 -ممنونم بخاطر همه چیز ..
 میترا لبخند گرمی به رویش زد و از جا بلند شد .
 میترا : وظیفم بود فقط امیدوارم نه شما و نه سمانه هیچ وقت اینجا برنگردین ..
 با یک خداحافظی و تشکری دوباره از کلینک خارج شد. سمانه داخل ماشین نشست بود. نیم نگاهی به صورتش انداخت. هر چند کمی از زردی و کبودی صورتش از بین رفته بود ولی هنوز هم رعایت هایی را انجام میداد و آن کرم های قیمت نجومی را مرتب مصرف میکرد .

سمانه : چی میگفت ؟ 7ع

پوشه آسمانی رنگ را داخل داشبورد انداخت و سوئیچ را داخل ماشین چرخاند ..احتمالا امروز مجبور بودند دروغ هایشان را طوری ماست مالی کنند.. گوشی وحید که در دستش قرار گرفت صورتش را بالا آورد .
 سمانه : چیکار میکنی ؟

فرمان را چرخاند و ماشین را حرکت داد. دلش میخواست هر چه زودتر از جلوی این کلینک مزخرف دور شود .
 -زنگ بزنی به مادرت .. حسابی سراغت رو میگرفت ..
 و ترجیح داد بقیه حرفش را بخورد و چیزی نگوید از اینکه سعید چند شب پیش زنگ زده بود و او را متهم کرده بود به سر به نیست کردن خواهرش .. طوری میگفت گرفتی و بردیش ، انگار سمانه یک ظرف ماست بود که به این راحتی بتوان از بینش برد و سارا شب پیش مدام سعید را از او جدا میکرد.. اگر سارای بیچاره و پیمان نبودند معلوم نبود که

چند شب پیش با دعوایی که کردند و مشغول به پایان رساندنش بودند ، هیچ کدامشان زنده بیرون بیایند .
 سمانه : جواب نمیده ..

نیم نگاهی به گوشی سیاه رنگ کرد. بی اختیار پوزخندی زد .. آهسته آهسته داشتند از کرج خارج میشدند ..
 -چون شماره من جواب نمیده .. با خط خودت زنگ بزنی .
 سمانه مشکوک نگاهش کرد. از چه داشت حرف میزد ؟ تا آنجا که به یادش بود مادرش وحید را بیشتر از او قبول داشت ..

سمانه : چرت و پرت میگی واسه چی ؟ من گوشیم خونه اس.. لابد نشنیده .. یه بار دیگه میزنم ..
 پوزخندی زد و به ناچار سرش را تکان داد. ترخیصش مصادف شده بود با یک تعطیلی چند روزه و احتمالاً جاده ترافیک وحشتناکی داشت. نگاهش به اطراف بود تا جلوی یک فست فود یا رستوران بایستند .. با اینکه اینجا شهر مادری اش بود ولی هیچ وقت قسمت نشد دو ماه اینجا بماند .. خاله اش به اینها چه میگفت ؟ توفیق اجباری ..

سمانه : وحید چیه ؟ من سمانه م .. خوبی مامان ؟
 پس حدسش درست بود. تلفن را برداشته بود و دوباره گارد گرفته بود. وقتی یک لحظه به خودش گفت که بی خیال احساسش شود و کارنامه درخشان این دختر را نشان برادرش و مادرش دهد ، حس کرد غرور زخم خورده اش در دعوی با سعید ترمیم میشود ولی به ثابته نرسید که حالش از خودش و افکارش برهم خورد.

سمانه : خوبم .. اونم خوبه .. بچه ??? خوبی مامان ؟
 در کتری از ثانیه گوشی از زیر گوشش بیرون کشیده شد. وحید با عصبانیت نفسش را بیرون فرستاد م و تماس را قطع کرد. گمان نمیکرد رعنا در همان چند جمله اولیه بخواهد از بچه ای بپرسد که حتی وجود هم ندارد .

سمانه : دیوونه شدی ؟ چته ؟
 همسن که چشمش به یک فست فود افتاد ، گوشه خیابان روی ترمز زد. تلفنش را خاموش کرد و در جیبش انداخت .
 -توضیح میدم بعدا. پیاده میشی یه چیزی بخوریم یا وایمیستی تا تهران بعد ؟
 سمانه نیم نگاهی به ساعت داخل ماشین انداخت. زهرمار میخورد بهتر از این بود.. سابقه نداشت مادرش اینطور اسم وحید را خطاب کند.. اگر دخترش را قبول نداشت ، دامادش را حداقل قبول داشت .. انگار در این چند وقت از همه جا دور افتاده بود ..

سمانه : بریم خونه یه چیزی میخوریم .. میگی چی شده ؟
 وحید باز هم بدون توجه به سوال او ، ماشین را داخل جاده به حرکت در آورد .سمانه یکی دو بار دیگه هم سوالش را تکرار کرد ولی وقتی مطمئن شد جوابی برای سوالاتش وجود ندارد خود به خود دهانش را بست و به جاده خیره شد.
 انقدر غرق فکر بود که نفهمید این مسافت چطور طی شد آنهم با ترافیک وحشتناکی که گیرش افتاده بودند .. آهسته از ماشین پیاده شد .
 وحید : برو بالا من وسایلا رو میارم ..
 سرش را آهسته تکان داد و کلید را از دستش گرفت. لبخند ضعیفی زد. میترا حسابی سفارش کرده بود که حواسش را

جمع کند .. گفته بود با وجود اینکه راه زندگی برایش هنوز باز است ولی در مورد این اتفاق حق ندارد حق به جانب باشد و دیگران را مقصر بداند .. گفته بود همه چیز تقصیر خودش بوده و او هم با کمی فکر قبول کرد. دلش نمیخواست تنش ایجاد کند. پس « باشه » ضعیفی گفت و پله ها را بالا رفت .

کلید را داخل قفل انداخت و وارد خانه کوچکشان شد. با تمام وجود عطر خانه را درون ریه هایش برد .. انگار واقعا از درون این خانه بوی زندگی می آمد .. شالش را از سرش جدا کرد.. دوش کوتاه و چند دقیقه ای گرفت. از حمام که خارج شد و به اتاق نشیمن رفت وحید را دید که چند کلمه چند کلمه حرف میزد ..

وحید : من بعدا تماس میگیرم .. خداحافظ .
سریع دست و پای خودش را جمع کرد .. اینهمه غریبه شده بود با او ؟ لابد چون متوجه حضور او شده بود تماسش را قطع کرده بود .

وحید : چیزی میخوای ؟

دستی به صورتش کشید. پس حدسش درست بود.. سعی کرد بغضش را قورت دهد ..نمیدانست اینها نتیجه کم محلی کردن او بود ، یا تاثیر زندگی در آنجا شاید هم افسردگی گرفته بود ..
-ناهار چی میخوری ؟

وحید تلفن همراهش را روی میبل انداخت. با دیدن آن گوشی مزخرف تازه یاد حرفهایش افتاده بود.. چرا چون گوشی او بود مادرش جواب نمی داد ؟ یا حتی بعد از جواب دادنش گارد گرفته بود ؟
وحید : فرقی نداره ..

نفسش را با بی حالی بیرون داد. او تقلا میکرد برای بیشتر حرف زدن و وحید انگار داشت از صحبت های او فرار میکرد. دو دل بود برای بر زبان آوردن چیزی که روی زبانش چرخ میخورد. دلش میخواست باز هم دروغ بگوید .. بازهم بگوید مهم نیست .. ترجیح داد اینبار از حقیقتش فاصله بگیرد.. نمیخواست دروغ واقعیتش باشد ..
-بخاطر اتفاقی که افتاد .. من .. من .. نمیخواستم اینجوری بشه .. میخواستم .. اصلا نمیدونم چی میخواستم ..
وحید نفس عمیقی کشید و رو به روی دخترک ایستاد.. نگاهی کلی به سرپایش انداخت. لباسش حسابی به تنش گشاد شده بود ..

وحید : آگه بگم مهم نیست حرف مفت زدم ..

قدمی جلوتر رفت و نگاهش را میان صورتش برد. گونه هایش آب رفته بودند و تپلی قبل را نداشتند اما هنوز هم دوست داشتنی بود .. هنوز هم برای او دوست داشتنی بود.. آغوشش را برای دخترک باز کرد و بوسه ای روی موهایش نشاناند..
-ولی گذشته دیگه .. تموم شد .. بیخیالش "

با شنیدن نامش از زبان منشی آخرین نگاه را به چشم های بدون انعطاف وحید کرد. میدانست و مطمئن بود اگر اینجا کسی حضور نداشت به زور داخل اتاق مشاوره پرتش میکرد. آهسته ایستاد. این دفعه ممانعت چاره کار نبود. به اندازه کپن چند روز را فقط امروز لج بازی کرده بود.. تقه ای به در اتاق زد و وارد شد .

نگاهش به زن جوان افتاد که پشت به میزش نشسته بود و به او نگاه میکرد. عینکش را از چشمش جدا کرد و به او

لبخند زد .

دکتر : خوش اومدی عزیزم .. بشین ..

نفس عمیقی کشید و روی اولین مبل نشست .. شده بود مثل بچه هایی که بهانه مادرشان را میگیرند.. دلش نمیخواست حتی یک متر از خانه اش فاصله بگیرد .. آنجا را عجیب دوست داشت .. زن جوان بالاخره از صفحه مانیتورش دل کند و رو به روی او نشست .

دکتر : خوبی ؟

لبخند محوی زد و سرش را آهسته تکان داد. انگار این زن جاسوس بود.. نمیتوانست با او درست و حسابی ارتباط برقرار کند .

دکتر : این کله تکون دادنت ینی خوبم ؟ یا این لبخند ژکوند زدن ؟

کلافه دستی به صورتش کشید. حوصله ای نداشت و این زن هم قوز بالای قوز شده بود. پلک زد و سعی کرد نگاهی را معطوف صورت زن کند .. هرچند سخت و آزار دهنده ..

دکتر : کنسل کردن وقت جلسه قبلی .. باید در موردش توضیح بدی خب میشنوم ..

چشمهایش را به چشمهای زن جوان دوخت.. احتمالا او را با بیمار دیگری اشتباه گرفته بود. او به خاطر این آمده بود اینجا که نمیتواند حرف بزند آنوقت توضیح از او میخواست ؟

دکتر : خب بذار ببینم من چی میدونم . احتمالا خوشت نیومده بیای اینجا و داستان زندگیت رو برای یه دختر جوون مشاور و هزار تا کوفت دیگه تعریف کنی ..درسته ؟

آهسته پلک زد.. این زن پرچانه خوبی بود ولی در رفتار این جلسه و جلسه قبلش میتوانست تعارض را به خوبی ببیند.. آن جدی حرف زدن ها و این خنده ها را نمیدانست چه معنا کند ..

دکتر : بذار برم سر اصل مطلب وقتی میترا گفت یه آشنا داره که نزدیک به یک ساله حرف نزده خیلی تعجب کردم .. چون این یک سال حرف نزدن واقعا عجیب و البته قابل بحثه .. فکر کردم باید بری گفتار درمانی یا چند تا متخصص اعصاب ولی چند جلسس که متوجه شدم این سکوت ارادیه .. تو همین الانم میتونی حرف بزنی دلیل اینکه اینهمه وقت هم ساکت موندی ، اینه که به خودت قول دادی ساکت بمونی

سمانه نیم نگاهی به صورت جدی زن انداخت .. نگاهی هیچ چیز را نمیتوانست انتقال دهد .. خسته بود و این خستگی

داشت جاننش را میگرفت.. دلش میخواست تمام شود این سکوت مسخره .. نفسش را بیرون فرستاد.. انگار در این لحظه تمام منافعش رو به روی هم ایستاده بودند .. نه میخواست به این سکوت و پنهان شدن پشت این نقاب ادامه دهد ، و نه دلش میخواست با حرف ها و فاش کردن چیزهایی که میدانست گند دیگری بزند در رابطه این دونفر ..

دکتر : متوجهی چی میگم سمانه ؟ یه گفتار درمانی ساده میتونه حرفای منو ثابت کنه یا یه متخصص اعصاب .. تو برای خودت شخصیت داری دلم نمیخواه مجبور بشم همچین مسئله ای رو به همسرت بگم و اونم مجبور بشه مث یه مجرم تو رو بیره پیش متخصص بعدم بهش ثابت بشه تقریبا یک سال تمام بازیش دادی .. فک کردی چی میشه ؟ نمیتونم

سکوت کنم چون دلم نمیخواه مدیون باشم ..

دستی به صورتش کشید .. میدانست و مطمئن بود که این بازی بلاخره یک روز تمامش لو می رود.. یک روز تمام تمامش لو میرفت.. نفسش را با بیحالی بیرون فرستاد و از جایش بلند شد .. سمت در خروجی رفت با وجود اینکه میدانست وحید دوباره داخل اتاق هلس می دهد ..

دکتر : من هنوز حرفام تموم نشده ..

انگشتانش را دور دستگیره سرد در حلقه کرد. نفس هایش داشتند تحلیل میرفتند .. باید هرچه زودتر خودش را از این اتاق بیرون می انداخت و گرنه میمرد .. خفه میشد .. آخرِ آخرش همین بود.. منتها لجبازی کرده بود و فکر کرده بود میتواند با این سکوت آخرش را تغییر دهد.. مرگ یکبار ، شیون هم یکبار ..

-بهش بگین طلاقم بده .. همین ..

منتظر جوابی از سمت دکتر جوان نشد و از اتاق بیرون رفت. به محض بیرون رفتنش با ابروهای در هم وحید و چشمهای سفت و سختش رو به رو شد .

وحید : واسه چی اومدی بیرون ؟

بینی اش را بالا کشید و خواست از کنارش بگذرد . قدمی دور نشده بود که بازویش اسیر دست وحید شد .

وحید : مگه با تو نیستم ؟

بازویش را پر غضب از میان دست او بیرون کشید .

-ولم کن .. میخوام بمیرم..

نگاه وحید روی لب هایش قفل شد کلماتی که روی زبانش جاری شد مدام در ذهن او تکرار میشد .. نمیدانست چکار بکند .. اولین کلمه ای که بعد از یک سال تمام از زبانش خارج شد ، همین بود ؟ ولم کن ؟

به خودش که آمد ، جای خالی سمانه را دید .. در کمتر از یک لحظه داخل اتاق مشاوره هجوم برد. زن جوان را دید که روی مبل نشسته بود و دستش را روی پلک هایش گذاشته بود.

-چه خبر اینجا؟

دکتر دستی به صورتش کشید و از جا برخاست .. این دختر نیمه دیوانه باز هم تمام رشته هایش را پنبه کرده بود.

دکتر : توضیح میدم .. بشینین ..

تفه ای به در چوبی وارد کرد و کمرش را آهسته به دیوار تکیه داد. نفس هایش بریده بریده بیرون می آمدند.. چند دقیقه ای طول کشید تا در خانه باز شود .

سارا : سمانه .. خوبی ؟

سمتش چرخید و صورتی را دید که دورش را موهای خرمایی رنگش قاب گرفته بود. جلوی درگاه در ایستاده بود و نمیتوانست وارد شود .

سارا : وحید کجاس ؟ تنها اومدی ؟

نفسش را کلافه بیرون داد و دستی به صورتش کشید .

-میشه پیام تو ؟

جمله اش را انقدر با غضب گفت که سارا کنار رفت. بعد از ثانیه ای تازه به این دقت کرد که او جوابش را داد. که او بالاخره حرف زد. دستش را روی دهانش کشید و سعی کرد فکر کند توهم زده .. سعی کرد فکر کند بعد از آن دعوی شدید با پیمان توهم زده است .

سارا : سمانه ..

با عصبانیت به سمتش چرخید و نگاهی را به خواهرش داد. سارا هم کم کم داشت باور میکرد کلمه ای از زبان او شنید توهم نبود .. دخترک تا خواست به خودش بجنبد سارا در آغوشش کشیده بود و داشت قرچ قرچ استخوان هایش را در می آورد . بدون توجه به حال بد سمانه ، او را بیشتر به خودش میفرشد و گریه میکرد . نفس سمانه هر لحظه بیشتر از قبل تنگ میشد و تحلیل میرفت. وقتی سارا از او جدا شد و اشک هایش را پاک کرد ، انگار دنیا برایش باز و گشاد شده بود .

پاهایش را در آغوش گرفته بود و پتو را دور خودش محکم تر میپیچید... همزمان عطسه ای کرد و دستش را به صورتش کشید. با قرار گرفتن لیوان سیاه رنگ پر از چای ، سر بلند کرد و سارا را دید که بالای سرش ایستاده بود. سرمای عجیبی بیرون در خانه نبود انگار نه انگار چند روز دیگر ، سال نو بود .

سارا : حرف بزن سمانه .. یه چیزی بگو ..

پوزخندی روی لب هایش نشست.. چه چیزی باید میگفت ؟ چه چیزی داشت که بگوید ؟ وحید الان کجا بود ؟ زن جوان به او گفته بود ؟ دنبالش میگشت یا از خدا خواسته در خواستش را قبول میکرد؟ لعنت به این فکر های مزخرف .. سارا رو به رویش نشست و به حسی خواهرانه نگاهش کرد. بعد از دعوی جانانه فقط این نگاه را میتوانست آرامش کند.. یک عشق خواهرانه .. تازه داشت میفهمید چقد خواهرش را دوست داشت ..

سارا : چرا ساکتی ؟ کجا بودی ؟ خیس بودی واسه چی ؟

دستمای کاغذی را به نوک بینی اش کشید. دلش نمیخواست از آن اتفاق مزخرف بگوید.. نگاهی به گونه های نسبتا سرخ سارا افتاد. اثرات پوست سفیدش بود .. بعد هم چشمهایش پی خرمایی های سرخ شده اش رفت. یک بحث کسل کننده ولی نجات بخش برایش مهیا شده بود ..

-چرا شوهرت هیچ وقت خونه نیست ؟

سارا طره ای از خرمایی هایش را پشت گوشش زد و خندید .. یک خنده مسخره .. موهایش بدون اینکه خودش بخواهد توی صورتش میریختند و او گمان میکرد به خاطر همین بالا و پائین کردن صورتش باشد .. سارا : چون اینجا خونه اون نیست ..

سمانه اخم هایش را در هم کشید. نگاهی میان چشم های سرخ شده و شعله های سرخی که پشت سر سارا بود میچرخید .. صحنه وحشتناکی ایجاد شده بود و داشت او میترساند.. مثل خون آشام ها شده بود .. -چی ؟

سارا کمی عقب تر رفت و او بیشتر ترسید. نگاهی میان شعله ها میچرخید .. وحشتناک شده بود.. مثل شیطان های درون سریال های تلویزیون .. لب های سرخ شده اش ، چشمهای سرخس ، پلیور قرمز رنگ و شعله های آتش سرخ

همه ترسناک بوند ..

سارا : خونه هامونو جدا کردیم ..

بی اختیار پوزخندی روی لبش نشست .. اگر مادرش اینجا بود و میشنید ، احتمالا درجا سکتته میکرد " مگر زن و شوهر هم خانه هایشان را جدا میکنند ؟ "

مدت ها بود او و سارا برای مادرش فرزند ناخلف شده بودند .. چهره اش در ذهن سمانه ، مثل یک تصویر تار شده بود ..

سارا : میرم یه سوسیس تخم مرغ بزنم .. امشب ، شب خوشیه جشن میگیرم .. هوم ؟

ضربه نسبتا محکمی به شانه سمانه زد و به آشپزخانه رفت . سمانه کتف دردناکش را ماساژ داد . انگار او را خر فرض کرده بود .. آن چشم ها و صورت سرخ ، به هر چیزی میخورد به غیر از قیافه یک انسان خوشحال ..

لب هایش را روی هم فشرد . پست به شومینه دراز کشید و سعی کرد آرام و آهسته نفس بکشد .. انقدر نفس بکشد تا نفس هایش تمام شود .

کتش را روی شانه اش انداخت و سعی کرد پله ها را با آرامش بالا برود . هیچ دلش نمیخواست وسط راه پله ها پخش زمین شود . حتی نفهمید چطور در چوبی خانه را باز کرد و خودش را داخل انداخت .. نفس هایش بیرون نمیروند .. حس میکرد کم مانده سقف این خانه روی سرش خراب شود ..

تلفنش زنگ خورد . دهمین بار بود و هنوز هم نامش روی صفحه گوشی ، روشن و خاموش میشد .. گوشی را که جواب داد صدای نحسش درون تلفن پیچید ..

مریم : کجایی وحید ؟

دستی به صورتش کشید . نفس کشیدن هم سخت بود و او میان عملی انجام شده مجبور بود برای این دختر ، چیزهایی را توضیح دهد ..

-چیکار داری ؟

صدای نفس های حرصی مریم را میشنید ولی در ذهنش فقط همان یک جمله ای تکرار میشد که دکتر جوان میگفت از زبان سمانه خارج شده ..

مریم : قرار بود امشب بیای اینجا ..

دستی به صورتش کشید . تازه داشت به خاطر می آورد . مثلا قرار بود برای آنتی کنان منزل مادرش برود .. آنتی کنان که به حساب نمی آمد ولی روی زمین انداختن حرف خاله اش را نداشت .. این خاله از مادر ، بیشتر برایش مادری کرده بود .

-جور نشد .. متاسفانه ..

پلک هایش را ناراحت روی هم فشرد و بزاق دهانش را فرو برد . این حرف های مزخرف از کجا در آمده بود ؟

مریم : ینی چی ؟

عصبی دست روی چشم هایش کشید. یک کلمه دیگر حرف زدن مساوی میشد با فریاد کشیدنش .. خداحافظی سرسری کرد و حتی منتظر جوابش هم نشد ..

سمانه و حرف از طلاق زدن ؟ سمانه و حرف از جدایی زدن ؟ زنی که حتی زمانی که اعتیاد داشت نام جدایی بر زبان نیاورد.. کمی که فکر کرد ، خاطره ای نچندان دور در ذهنش جان گرفت.. یک خاطره وحشتناک که این همه اتفاق وحشتناک را به دنبال داشت ..

"بوسه ای روی پیشانی اش نشاند و به چشم هایش روشنش چند ثانیه ای نگاه کرد. دلش نمی آمد برود و تنهایش بگذارد .

سمانه : یاد منم باش ..

لحنش آرامش داشت و چشم های روشنش ، بیقراری .. خسته بود و انگار دلشوره داشت.. دلشوره یک اتفاق عجیب داشت .

-حواست به خودت باشه ..

با آرامش لبخند زد و قرآن کوچک را به دست وحید داد. حرم میرفت و او التماس دعا میگفت .. یک دوره مزخرف باعث شده بود از زیارتی که نذرش را کرده بود ، محروم بماند.. معلوم نبود بعد از این کی قسمتش میشد که بخواد برود . سمانه : هست ..

بعد از اینکه خداحافظی کرده بود و رفته بود ، سمانه مانده بود و یک خانه .. خانه شان را تازه عوض کرده بودند.. بعد از آن اتفاق انگار هیچ کدامشان تاب تحمل خانه قبلی را نداشتند .. این خانه بزرگ تر بود و هم زیباتر .. هرچند تا یکی دو سال دیگر زیر بار قرض بودند ولی خب می ارزید.. حداقل اینجا را دوست داشت ..

صدای زنگ در را که شنید ، پتو را کنار دستش انداخت و پاور چین پاورچین سمت در رفت و بازش کرد. با دیدن مادر پولاد زده ، یک لحظه دست و پایش را گم کرد.. حق هم داشت اولین بار بود که با این زن تنها میشد.. تا جایی که به یاد می آورد ، وحید از حساسیتشان نسبت به یکدیگر آگاه بود و نمیگذاشت با هم تنها بمانند ..

-خوش اومدین مادر جون ..

مادر پولاد زره ، بدون اینکه جوابی دهد ، کفش هایش را از پاهایش جدا کرد و همراه ملازم وحشتناکش داخل شد. سمانه با تاسف نگاهی به او و دخترش انداخت ..گاهی اوقات شک میکرد که وحید و خاله اش ، متعلق به این خانواده باشند .. آنها تافته جدا بافته به نظر میرسیدند ..

دلش نمیخواست کاری کند که بعدها به خاطرش مجبور باشد زخم زبان بخورد و نیش و کنایه بشنود ..

-بفرمائین بشنیم یه چای بیارم براتون .. حسابی سرد شده هوا .

مادر وحید نگاهش را میان او و پتوی رو کاناپه چرخاند. انگار داشتند خونش را میمکیدند .. بدش نمی آمد این مادر فولاد زره و دخترش را خودش با دست های خودش ، جر دهد ..

پتو را از روی کاناپه برداشت و سمت اتاق خواب برد. درون ذهنش فقط یک جمله میچرخید " خدا ختم به خیر کنه امروزو "

وقتی به آشپزخانه رفت و لیوان های چای را پر کرد، یک عالم لعن و نفرین نثار خودش کرد. نمیدانست لجبازی اینکه حاضر نشده بود به منزل مادرش برود برای چه بود .. لعنتی .. اگر رفته بود حالا مجبور نبود چای جلوی این مادر پولاد زره ببرد .

آرام و آهسته از آشپزخانه بیرون رفت. لبخندی زورکی روی لب هایش نشاند . اوضاع خانه حسابی به هم ریخته بود.. برگه های ترجمه روی کاشی ها ریخته بودند و جامدادی اش کف اتاق ولو شده بود .
-تا شما چایی تون رو بخورین من یکم اینجا رو سر و سامون بدم.. با اجازه ..
حربه خوبی به نظر میآمد برای راحت شدن از دستش ، ولی هنوز یک قدم آن طرف تر نرفته بود که صدای نکره و لحن دستوری اش مثل خاری میان چشمش فرو رفت .
مادر وحید : بشین ..

چشم هایش را چرخاند و با غضب زن را نگاه کرد.. که بود که در خانه خودش ، اینطور تحقیرش میکرد و با این لحن دستور میداد که بنشینند ؟ احتمالا این زن ، او را با خدمتکار نداشته اش اشتباه گرفته بود.

دلش نمیخواست تنش ایجاد کند.. هر چند وحید در مورد آمدن مادرش به اینجا چیزی نگفته بود ولی خودش حدس میزد برای اینکه در مرتب کردن برنامه ها کمک کند خواهد آمد.. آهسته روی مبل شیبری رنگ نشست و حواسش را به چشم های زن داد . دلشوره داشت آنهم به طرزی عجیب .. شده بود مانند بره ای که برای رفتن به قربانگاه آماده اش میکنند. انگار زنی که رو به رویش نشسته بود ، نمیخواست چشم هایش را از روی او بردارد و این بیشتر از قبل معذبش میکرد .

-میشه بگین با من چیکار دارین ؟

حمیده با پوزخند محوی نگاهش میکرد. شاید هم حق داشت .. در مغزش فقط این مسئله میچرخید که برادرش واقعا احمق بود ؟ برادرش از بهترین دانشگاه فوق لیسانس اقتصاد داشت و برای دکتری آماده میشد ، منتها انگار احمق بود که این دختر را نفهمیده بود. هر جور حساب میکرد برادرش احمق بود ..

مادر وحید : پسر من چطوری خام تو شد ؟

نفهمید چطور، ولی در کسری از ثانیه ابروهایش در هم فرو رفتند .. چه میگفت ؟ خام شدن ؟ تا خواست حرفهایش را تجزیه و تحلیل کند بدون هیچ رحمی ادامه داد ..

مادر وحید : اون احمق بود .. نفهمید .. تو چی ؟ توی عوضی وجدان نداشتی ؟

سوزش عجیبی را در ناحیه کنار چشمش احساس میکرد. انگار داشتند سرب داغ داخلش میریختند.. به خودش که آمد ، بازویش اسیر دست مادر پولاد زده بود و مجبورش کرده بود بایستد ..

مادر وحید : پسر بدبخت من .. پسر احمق من .. اون بدبخت دستش به یه نامحرم نخورده بود حالا .. حالا یه حر*و*م زاده اومده توی زندگیش ..

بازوی دخترک را رها کرد. با تمام لبش را به دندان گرفته بود. میدانست جای سفت انگشتانش تا چند دقیقه دیگر کبود میشود.. دلش نمیخواست کوچکترین ضعیفی را به روی خودش بیاورد. حتی دستش را جلو نبرد تا جای سرخ شده

انگشتانش را کمی ماساژ دهد .

مادر وحید : تو کی بودی ؟ من الان باید تو رو بشناسم ؟ بعد دو سال ؟ یه معتاد آشغال ؟
یک لحظه احساس کرد تا مغز سرش طول کشید .. واژه معتاد باعث شده بود مردمک های چشمش روی لب های مادر
وحید قفل شود. فکش سفت شده بود و حتی نمیتوانست جوابش را بدهد.. لرزش خفیفی را در سر انگشتانش احساس
میکرد. یک راز شده بود این اتفاق .. او از کجا فهمیده بود ؟ حس میکرد دنیا روی سرش آوار شد .. انگار تمام حرف
های لاله دود شدند و به هوا رفتند ..

مادر وحید با پوزخند ادامه داد :

-چیه ؟ همچین نگا میکنی .. هم جن.س. با.زم هستی ؟ بدبخت بچه من .. بدبخت ..
چیز دیگری درون قلبش فرو ریخت. غرور نصفه و نیمه ای که بعد از ات اتفاق برای خودش ساخته بود هر لحظه
داشت بیشتر از قبل نابود میشد.. پلک هایش را روی هم فشرد.. تمام تلاشش این بود که غده های اشکی مزخرف را
از کار بیندازد. دلش نمیخواست واژه بدبخت را بشنود ؟ کجایشان بدبخت بود ؟
-واسه همینم میخواستی دختر ۵.ر.زه داداستو بدی بهش ؟ واسه اینکه از بدبختی درش بیاری ؟ آره ؟ ..
انقدر بلند جیغ کشید که یک لحظه ، خودش هم شک کرد این صدا متعلق به خودش باشد .. دلش میخواست باقی
حرفهایش را بگوید ولی چیزی شبیه دست ، با سرعتی زیاد روی گونه اش نشست ..
مادر وحید : خفه شو .. عوضی .. بچه من آبرو داره ..

نفس هایش بریده بریده بیرون می آمدند.. دلش روزی ترک برداشت که دست وحید روی صورتش نشست ولی اینبار
دل وامانده اش با تمام وجود خرد شد .. پودر شد .. لعنت به این زندگی .. لبش را به دندان گرفت و سعی کرد آرام
بماند .. با صدای نامفهومی زمزمه کرد :

-مگه من بی آبرو ام ؟

دست هایش عرق کرده بودند.. با وجود سرد بودن عرق کرده بودند.. رنگ صورتش را هر لحظه چشم های سرخ زن ،
بیشتر از قبل سفید میکرد ..

مادر وحید : نیستی ؟ نیستی ؟ آبرو چیه واسه شما ها ؟ هان ؟

کم مانده بود به شکستن بغضش .. به این که همانجا روی زمین بیفتد و زار بزند.. گناهِش چه بود ؟ دلش نمیخواست
اینطور شود ولی شده بود .. این اتفاقات همه و همه بدون اختیار او رخ داده بودند ..
-این اتفاقا ..

خواست حرفی بزند که چانه کوچکش اسیر دست های زن شد.. مثل بازداشتی ها شده بود در فیلم های آمریکایی ..
انگار میخواستند درباره یک پرونده مهم از زبانش اطلاعات بیرون بکشند ..

مادر وحید : سمانه .. بچه من دیگه نمیکشه .. سی سال اینجوری زندگی کرده نصفه و نیمه .. دلم نمیخواد باشیو بیقیه
شو به گند بکشی .. خب ؟ برو بذار راحت زندگی کنه .. خب ؟

نگاهش به حمیده افتاد که دست به سینه به درگاه اتاق خواب تکیه زده بود و نگاهش میکرد. اگر مادر شوهر خودش
هم چنین چیزی میخواست قبول میکرد ؟ فکر دوری از او وحشتناک بود ..

-من .. من ..

زن چانه اش را با خشونت رها کرد و کیفش را برداشت .. نگاهش مثل یک تیر تا عمق چشمهای دخترک فرو رفت و سوزاندش ..

مادر وحید : من من نکن واسه من .. تو نیم منم نیستی سمانه .. یا اون کار رو میکنی و خودت گورتو از زندگیش گم میکنی یا من به روش خودم حالیت میکنم .. وحید میدونه حروم بودنتو ؟ وحید بدونه مردم میدونن ؟ دلت که نمیخواه شوهر بیچارت یه عمر با همچین پسوندی زندگی کنه ؟ میخوای ؟

دستی به صورتش کشید .. حس میکرد تمام محتویات معده اش در حال بالا و پائین شدن است .. زن سر راهش و جلوی دستشویی ایستاده بود.. با پشت دست کنارش زد و سمت سرویس بهداشتی هجوم برد.. تمام محتویات معدش میان سنگ سفید روشویی ریخته بود.. نگاهی به چهره رنگ پریده اش انداخت و شیر آب را باز کرد .. به دختر درون آینه پوزخندی زد.. حتی کسی را ندانست که پشت کمرش بزند تا کمی از این حالت بیرون بیاید.. آبی به صورتش زد و شیر آب را زد.. اثری از مادر پولاد زره نبود.. با درد روی دسته مبل نشست و چشم هایش را بست .. روزی که شانس تقسیم میکردند احتمالاً او در خواب ناز به سر میبرد.. دست کسی را روی بازوی برهنه اش احساس کرد.. نفس های با شدت بیرون می آمدند .. دلش میخواست انگشتانی که بازویش را گرفته بود را دانه دانه ببرد ..
حمیده : میدونم از من متنفری ولی ..

اجازه نداد باقی حرفش را بر زبان بیاورد و بازویش را با خشونت از میان انگشت های او بیرون کشید ..
-اگه میدونی گمشو بیرون ..

حمیده با تاسف نگاهی به چهره رنگ پریده اش انداخت و آه کشید ..
حمیده : سمانه .. چرا دیوونه میشی ؟ اون مادره .. تحسینش نمیکنم ولی حق بده بهش .. سی سال بچش رو به دندون گرفته دلش نمیخواه این جوری بچش هر چی ساخته به فنا بره ..
آب دهانش را به زحمت قورت داد.. نمیدانست چرا کمی در دلش به آن زن حق میداد.. برای اولین فقط کمی به آن مادر پولاد زده حق میداد .

-نمیخواه از مادرت دفاع کنی برو بیرون ..

حمیده خواست چیزی بگوید که با صدای جیغ سمانه رو به رو شد.. چنگی به کیف دستی اش زد و از اتاق بیرون رفت.
او مانده بود و یک دنیا حرف ..

صدای تق در را که شنید بالشت را با عصبانیت به دیوار کوبید.. مغزش انگار داشت توسط موربانه خورده میشد .. کسی که پشت در بود اصلاً منتظر نشد تا اجازه اش را بشنود .. راحت و آسوده در را باز کرد و وارد شد .
سارا : حالت خوبه ؟

دستی درون موهایش کشید. حال خوبی نداشت و انرژی اش هر لحظه بیشتر تحلیل میرفت.. احتیاج داشت چند دقیقه ای سرش را درون آب سرد فرو ببرد.. و چه خوب میشد اگر به کل فراموش میکرد سرش را بالا بیاورد .

-خوبم ..

سارا سرش را تکان آهسته ای داد. به چهره دخترک نمیخورد که خوب باشد ولی به هر حال دلش نمیخواست روی بد بودن حالش تاکید کند و بیشتر از این تلقینش کند ..

سارا: با وحید که مشکلی پیدا نکردی ؟

نگاهش را روی چهره سارا چرخاند.. او و پیمان مطمئنا هیچ مشکلی پیدا نمیکردند .. یک صورت جذاب و موهای موج دار و زیبا .. چه کسی بود که چنین دختری را نخواهد ؟ نفسش را کلافه بیرون فرستاد و شانه هایش را رها کرد .

-چطور ؟

کلمه اش را انقدر آرام بر زبان آورد که خودش هم به شنیدن صدایش شک کرد .سارا یکی از لیوان های آب پر تعال را به دستش داد و با صدایی پر حرص شروع کرد به حرف زدن .

سارا: اووف .. از دیشب تا حالا این سعید ده بار زنگ زده .. آخه یکی نیست بهش بگه به تو چه که سمانه پا شده اومده اینجا .. فک میکنه میخواد آقا بالا سری در بیاره ..

تک خنده ای کرد و لبی به لیوان آب پر تعال زد.. دلش نمیخواست اینطور خراب شود.. به حال خودش و زندگی اش میخندید .. نه خانه ای داشت و نه زندگی ای ..نه مال . نه منالی .. میان اینهمه آدم برجسب حرام بودن میخورد و گاو پیشانی سپید میشد .. طاقت این یکی را دیگر نداشت ..

-چیزی نیست .. خونه همسایه بالایی رو دزد زده بود .. ترسیدم خونه تنها بمونم.. چرا اومدی اینجا ؟

سارا تکانی به خودش داد و جلوی آینه ایستاد. همانطور که شالش را مرتب میکرد از پشت سرش حواسش به سمانه و رفتار هایش بود.. رنگش پریده بود و وحشتناک به نظر میرسید ..

سارا: مامان نوبت دکتر داره . اومدم ببرمش ..

آهسته سرش را تکان داد.. کم کم داشت مادرش را هم فراموش میکرد.. اصلا داشت همه را فراموش میکرد.. شاید هم تقصیر مادرش بود.. اگر او را از بهزیستی بر نمی داشتند میتوانست راحت و آسوده زندگی کند. شاید هم مثل یوسف ازدواج میکرد بدون اینکه مشکلی داشته باشد .. خودش هم مشکل را میدانست .. مشکل بر سر دروغ هایش ایجاد شده بود و اگر از همان اول وحید سمانه داخل بهزیستی را دیده بود.. به خودش و افکار آشفته اش لعنتی فرستاد و حواسش را به سارا داد .به خودش که آمد سارا را دید که دارد پلپور بهاره اش را میپوشد و از اتاق خواب خارج میشود ..

سارا: خداحافظ ..

بدون اینکه منتظر جوابی از سمت سمانه بماند در را بر هم زد و خارج شد ..سمانه بیچاره ماند و یک دنیا تنهایی .. زور که نبود .. نمیتوانست به زور خودش را در دل کسی جا کند.. حماقت را همان روز کرده بود که فکر میکرد میتواند

روابطش را با خانواده وحید درست کند .. کمرش را به تاج تخت تکیه داد ، همین طور سرش را ..

دروغ چرا ؟ او هم خسته بود .. از این خواستن های نصفه و نیمه و قسطی خسته بود.. وحید تازگی ها از مادرش زیاد میگفت .. از اینکه کمی با هم دیگر مهربان باشند و مراعات هم را بکنند.. میگفت یکبار با تمام قوا رو در روی مادرش ایستاده .. میگفت مادرش هنوز هم از بچه میپرسد و سمانه را متهم میکند ..میخواست جدی تر بگیرد این مسئله را ،

مسئله دعوا های عروس و مادر شوهر را ..

باید حدس میزد آخرش چنین چیزی شود.. شاید اگر از همان ابتدا با گوشه و کنایه کار نمیکرد کینه اش را به دل نمیگرفتند .. آنوقت وقتی مادرش میفهمید در عوض اینکه برایش دست بگیرد ، دست هایش را باز میکرد برای در آغوش کشیدنش ..

خودش را روی تخت انداخت و پتو را تا زیر گردنش بالا کشید.. به خودش و افکارش پوزخندی زد.. محال بود آن مادر پولاد زره با او خوب باشد .. مثل این ماند که بگوید من شیر را نمیخورم پس او هم مرا نمیدرد..

چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که صدای در بلند شد. نگاهش را میان اتاق چرخاند. دست کلید و تلفن همراه جامانده سارا نشان میداد که به دنبال آنها آمده است.. گوشی و دسته کلید تپلش را برداشت و سمت در رفت . دستگیره در را پائین کشید ولی با چیزی که دید تلفن همراه سارای بیچاره و کلید هایش پخش زمین شد. -تو اینجا چیکار میکنی ؟

دروغ چرا .. حسابی ترسیده بود واقعا هم با آن چشم های سرخ باید ترسناک به نظر میرسید .

وحید : که دادخواست طلاق میفرستی آره ؟

پلک هایش را آهسته روی هم فشار داد و قدمی عقب رفت. کاغذ سفید که خط خطی های آبی داشت جلوی پایش بر زمین افتاد. دست هایش را پشتش پنهان کرد تا چیزی از لرزششان را متوجه نشود ..

وحید : الحمد لله لالم شدی ؟ چطور وقتی میخواست تنظیم کنی زبونت سه برابر این بود ..

سمانه یک قدم عقب تر رفت.. صدای برهم خوردن در شنیده شد و در ازایش ، وحید دو قدم جلو آمد.. نگاهش را به چشم های روشن دخترک داد. باورش نمیشد انقدر قدر شناس باشد .. انقدر که از مردی طلاق بخواهد که تمام آن مدت نعشگی اش تنها همراهش بود .. مردی که بخاطرش هر چیزی را تحمل کرد.. حق داشت بترسد .. او واقعا وحشتناک شده بود .

-فکر کردم اومدی تاریخ دادگاه را بررسی یا در مورد چیزی دیگه حرف بزنی ..

صدای داد و فریاد هایش باز هم داخل خانه پیچید و سمانه بیچاره آهسته کنار دیوار نشست و زانوهایش را جمع کرد. دلش نمیخواست این همه بدبختی رو سر خودش و او هوار شود. اما کسی از او اجازه نگرفته بود ..

وحید : میشنوی چی میگم سمانه ؟ الو ..

دستش را محکم تر از قبل دور شکمش حلقه کرد.. ثانیه ها بدون اینکه تعارف داشته باشند جلو میرفتند و او هر لحظه بیشتر از قبل جنین وار در خودش مچاله میشد ..

وحید : من خر و بگو اومدم سراغ کی .. راست میگفتی این امزاده حاجت نمیده ..

سمانه از گوشه چشمش نگاهی به او انداخت. اشک هایش بیشتر درون چشم هایش جمع شدند و او هر لحظه تقلا میبیشتر میکرد برای بیرون ریخته نشدن آنها .. در چوبی هانه بر هم خورد .. میتوانست احساس کند که در حال پوشیدن کفش هایش و دور شدن از آنجاست . پیشانی اش را روی زانوهایش گذاشت .. چطور روز اولی که کاخ آرزو برای خودش میساخت و هر روز یک طبقه دیگر به آن اضافه میکرد به این زلزله فکر نکرد ؟ آن روز به هیچ چیز فکر نمیکرد

جز تب و تاب رسیدن به او ..

دست هایش را محکم تر دور شکمش بست و همانجا و همانطور ، جنین وار گوشه ای چشم روی هم گذاشت.. چند قطره عرق مزاحم روی پیشانی اش میلرزید و دلش ، شدیداً درد میکرد.. حس میکرد کسی روی شکمش چکش میکوبد .. دست کسی که روز پیشانی عرق دارش نشست ، چشمهایش را باز کرد ، توقع یک جفت دست بزرگ و مردانه داشت ولی دست هایی که روی پیشانی اش بود سفید بود و کوچک ..

سارا : خوبی ؟ یا خدا .. چرا انقدر داغی سمانه ؟

دست کوچک سارا ، از روی پیشانی اش پائین تر رفت و چند ضربه پی در پی به گونه چپ و راستش وارد کرد ولی هنوز هم بیحال گوشه افتاده بود. آهسته پلک هایش را بر هم گذاشت.. حس میکرد وجودش دارد میسوزد و خاکستر میشود ..

سارا دست زیر شانه اش انداخت و کمکش کرد بایستد.. نفهمید چطور سارا ، لباس هایش را تنش کرد ولی به خودش که آمد داشت درون خیابان های شهر میگشت ..

چشم هایش را محکم روی هم فشرد .. هنوز هم باورش نمیشد دختری که اینهمه دوستش داشت چنین کاری بکند .. سخت بود فراموش کردن او .. اصلاً او را نخواستن هم سخت بود چه برسد به اینکه بخواهد فراموشش کند.. گوشه یک خیابان خلوت ایستاد و نفس های عمیقش را بیرون فرستاد.. حماقت یا خیریت مهم نبود ولی هنوز هم او را میخواست انگار خواستن او با گوشت و خونس در هم آمیخته شده بود و این بیشتر از قبل عذابش میداد و ناراحتش میکرد .

صفحه چند اینجی تلفن همراهش مدام روشن و خاموش میشد و صدای مزخرف موسیقی مدام سکوت تلخ ماشین را در هم میشکست. دستش را جلو برد و روی دکمه سبز رنگ کشید. صدای نفس نفس زدن های یک دختر جوان تمام فضای ماشین را پر کرد .

سارا : الو .. الو وحید ..

نفسش را مثل فوت بیرون فرستاد. با او دعوا کرده بود و خواهرش زنگ میزد ؟ چقدر زندگی اش مزخرف شده بود و خودش نمیفهمید ..

-چی شده ؟

میتوانست صدای ضربان قلب سارا را هم احساس کند و این نگران تر از قبلش میکرد. سابقه نداشت او اینطور پریشان با وحید تماس بگیرد و حرف بزند ..

سارا : پاشو بیا بیمارستان .. میخوان عملش کنن ..

نفهمید چطور ولی در کسری از ثانیه درست مثل میخ سر جایش نشست .. چه میگفت ؟ عمل ؟ دستی به صورتش کشید و تلفنش را از حالت بلند گو خارج کرد و آن را به گوشش چسباند ..

-چرت پرتا چیه میگی ؟ چه خبره ؟ کجایی ؟

خودش هم نفهمید چطور اینهمه سوال را پشت سرهم بر زبان آورد. چیزی نمانده بود تا بغض سارا بشکند و همانجا

گریه سر دهد و وحید مدام دعا میکرد قبل از اینکه گریه کند به او بگوید چه شده ..
 سارا : باید عملش کنن .. پاشو بیا باید امضا کنی اون رضایت نامه کوفتو ..
 آب دهانش را فرو برد و دستی به صورتش کشید. ضربان قلبش به هزار رسید و هر لحظه ممکن بود قلبش سینه اش را بشکافد و بیرون بیفتند .. انقدر عجله داشت که حتی متوجه نشد چطور نام بیمارستان را پرسید و سمت آنجا راند .. فقط خدا خدا میکرد که اتفاقی برایش نیفتاده باشد ولی میترسید .. عملی که اجازه همسر بخواهد هر عملی نبود..
 نفهمید خودش را با چه شدت و چه سرعتی به بیمارستان رساند .. حتی نفهمید در ماشینش را بست یا نه ولی مهم حتی دزیده شدن ماشینش نبود. پله های بیمارستان را دو تا یکی کرد .. بالا که رفت دختری را دید که دست هایش را روی صورتش گذاشته بود و صدای گریه اش داخل راهروی خلوت بیمارستان پیچیده بود. از استخوان بندی اش میتوانست بفهمد سارا ست.. جلو رفت ولی قبل از اینکه چیزی بگوید سارا صورتش را بالا آورد و به او نگاه کرد .
 سارا : کجایی تو ؟ صدفبار زنگ زد دم بهت ..
 صدای گریه اش بلند بود و مدام فین فین میکرد.. وحید خسته و بیحال دستی میان موهایش کشید. حالا وقت ، وقت نصیحت کردن او نبود ..
 -نشندم.. کجا رو باید امضا کنم ؟
 سارا دوباره دستمال کاغذی را به بینی اش مالید و اشک های روی گونه اش را کنار زد. همزمان به پذیرش اشاره کرد. وحید اشاره اش را که دید ، با سرعت سمت پذیرش رفت. حتی یک کلمه از آن فهرست بلند بلند بالا را نخواند و فقط خطوط آبی رنگی به جای مثلا امضا روی کاغذ آورد.. انقدر ناراحت و نگران بود که حتی امضایش را هم از یاد برده بود .

 نگاهش روی صورت زرد شده و رنگ پریده دخترک میچرخید. آهسته بالای سرش نشست ..رنگش با رنگ گچ های روی دیوار یکی شده بود و این هم ، دست مثل مشخصات قبلی اش برای او یک درد بزرگ محسوب میشد ..
 سارا به اصرار او قبول کرده بود به خانه اش برگردد جدا از آنکه مادرش هم چیزی نمیدانست و اگر همه با هم ناپدید میشدند اساسا به قضیه شک میکرد .
 انشگتش را آهسته روی ابرو های روشن سمانه کشید. دلش میخواست خم شود و کمی پائین تر از آن ابروها ، پلک های بسته اش را ببوسد. ولی تقه ای که به در خورد بعد هم چهار طاق باز شدنش مانع شد.. زنی میانسال و سفید پوش وارد اتاق شد ..به ناچار نگاه از صورت رنگ پریده اش گرفت و ایستاد ..
 دکتر : شما کجا بودین که انقدر دیر اومدین ؟ امکان فوت همسرتون وجود داشت ..
 به سختی دست به صورتش کشید و سعی کرد سرپا بایستد .. این زن چه میدانست و میگفت ؟ از تا دم مرگ رفتن همسرش میگفت ولی نمیدانست اگر او یک سرمای کوچک بخورد تمام وجودش آتش میگیرد ..
 -مسافرت بودم ..
 دکتر میانسال کلمه های نامفهومی را روی کاغذ در دستش مینوشت .. در دلش به دست خط مزخرف دکتر ها پوزخندی زد. سرش را بالا کشید و نگاهی پر از سرزنش روانه چشم هایش کرد ..

دکتر : الحمدلله بهونه زیاده .. شما آقایون همتون بی توجیهین .. اگه دیر برسین میگین تو ترافیک موندم اگرم از دنیا بی خبر باشین میگین مسافرت بودیم ..

وحید کلافه و عصبانی نگاهی به چهره دکتر حق به جانب انداخت.. این زن چه میدانست و او را به بی توجهی متهم میکرد ؟ دلش میخواست سرش را از دست این آدم های همیشه حق به جانب به دیوار بکوبد ..

-شما به بزرگی خودتون ببخشین .. میشه بفرمایین چی شده ؟

دکتر توی هوا جواب پر از کنایه اش را گرفت.. به روی خودش نیاورد و سایر چیزهایی که از وضعیت دختر روی تخت فهمیده بود را روی کاغذ آورد ..

دکتر : اینو من باید از شما پرسیم .. خانوم شما شرایطش خاصه .. خواهرش یه چیزایی گفت . سابقه حمله عصبی و اور دوز داره .. توی ماه دوم و سوم استرس و اسهال سمه .. اینجوری مراقبش بودین ؟

نفهمید چطور ولی ماه و دوم و سوم مثل پتکی در سرش کوبیده شد.. دعوا کم نبود که بخواد با یکی دو تا جر و بحث چنین حالتی را برایش پیش بیاورد.. پس باردار بود .. دستی درون موهایش فرو برد.. هضم حرف های این دکتر حق به جانب کار او نبود ..

دکتر : مشکل جدی نیست .. سقط جنین بخاطر فشار عصبی بوده ولی شما حواست رو بیشتر جمع زندگیت بکن .. قبل از اینکه به وحید اجازه دهد حرفی بزند یا چیزی بپرسد تا پرستاری که همراهش بود اتاق را ترک کرد. دستی به پیشانی اش کشید و سمت سمانه چرخید .. اینبار چشم های باز و بدون انعطاف سمانه بیشتر از هر چیزی توی چشم هایش کوبیده شد. چشم هایش مثل یک تکه یخ سرد بود و خیره به لامپ روی سقف بود . آهسته کنارش نشست..

نمیدانست چرا ولی انگار تکه ای از قلبش را جا گذاشته بود.. دست روی چشم هایش گذاشت و قطره اشکش را با انگشت گرفت ..

-خوبی ؟

چشمهایش را چرخاند .. از زیر یک لایه محو اشک نگاهش میکرد. جوابش تنها دو چشم میخ شده و بدون انعطاف بودند .. آب دهانش را به سختی فرو برد و سعی کرد به خودش مسلط باشد.. سخت بود این که بگوید مهم نیست در حالی که برایش خیلی مهم بود ..

-گفت چیزی نیست .. باز میتونی..

خودش هم نفهمید چطور حرفش نا تمام ماند.. چشمهایش را سمت پنجره بخار گرفته برد. چشم هایش را روی هم فشرد و بر خلاف انتظارش قطره اشک دیگری از چشمش خارج شد.. روی صندلی کنار تخت ، پشت به او نشست .. سرش را به دیوار چسباند و آهسته نفس کشید. این نفس های عمیق و جلو عقب رفتن سینه اش شاید میتواند فقط کمی آرامش کند ..

چشم هایش را که باز کرد نمیدانست چقدر گذشته .. نگاهش روی ساعت روی دیوار افتاد.. حس میکرد شانه هایش افتاده بودند .. حتی چندتار موی سفید را هم احساس میکرد.. دنبال صدا را گرفت و به کیف کوچک سمانه رسید. دست درونش فرو برد .. اسم مادرش روی صفحه ال سی دی گوشی چشمک میزد.. روی اسمش ضربه ای زد و پیام را آهسته برای خودش خواند ..

«همیشه فکر میکردم وحید تو زن گرفتن سلیقه نداره ولی امروز مطمئن شدم که چرا .. داره . یه زن عاقل داره و حرف گوش کن . درخواست طلاق امروز اومد .. کار خوبی کردی سمانه »
 حس میکرد خون درون رگ هایش با درجه هزار میجوشد و آتش میگیرد .. موبایل سفید رنگ را با تما قدرتش به دیوار کوبید .. حس میکرد علاوه بر افتادگی شانه هایش ، کمرش هم شکست .. روی صندلی نشست و با تمام وجود گریست .. صدای گریه یک مرد در نیمه شب بدون شک گریه ترین تصویر دنیا بود " ..

به خودش که آمد سارا مانتوی سورمه ای رنگ را توی دست هایش جا داد ..
 سارا : لاغر شدی حسابی ولی فکر کنم این یکی اندازت باشه ..

نفس عمیقی کشید و با لب های آویزان شده ، بازویش را میان آستین مانتو فرو برد.. اگر اصرار مادرش نبود هرگز حاضر نمیشه در این وضع و حالش آنجا برود .. خسته شده بود و دلش میخواست کمی آرام بگیرد.. کمی گریه کند و از این پوسته بیرون بیاید ..

-نمیشه زنگ بزنی بگی بذاره واسه یه روز دیگه ؟

سارا بدون اینکه توجهی به حرف های او بکند ، دانه دانه شال ها را زیر و رو میکرد و در آخر هم به یک شال خاکستری قناعت کرد و شال سیاه رنگ را دست سمانه داد ..

سارا : حرفشم نزن سمانه .. اون دفعه ام قرار بود با وحید بیای ، رفتی بیمارستان مجبور شدم کلی دوز و کلک سرهم کنم تا راضی بشه الانم آمادگی کامل داره که به خاطر یک ساعت تاخیر هر دو مونو بکشه ..

نام وحید را که شنید نفهمید چرا و چطور ، تنها چیزی تا اعماق وجودش سوخت .. نیازی به آن دنیا نبود تاوان هر گناه کرده و ناکرده اش را در همین دنیا و با این همه اتفاق پس داده بود.. سخت بود سر و کله زدن با بغضی که مثل کنه گلویش را چسبیده بود ، کار کسی مثل او نبود.. روی لبه تخت نشست.

-حالم خوب نیست سارا .. برو بگو بهش سمانه رفته بیرون شهر چه میدونم رفته قبرستون ..

سارا از داخل آینه نگاهی به صورت خواهرش انداخت.. فکر نمیکرد مشکل این همه جدی باشد . این دختر همیشه لحظه شماری میکرد برای دیدار با مادرش و حالا مدام سعی میکرد از این دیدار فاصله بگیرد ، هرچند از رفتار های او و تماس های وحید و رد تماس زدن سمانه توانسته بود چیزهایی را بفهمد ..

سارا : سمانه یا خودت میای ..

سمانه چشم هایش را بالا کشید و نگاه از صورت عصبی و دلخور سارا گرفت.. ته دلش به خودش لعنتی فرستاد . غیر از دردسر چیزی نداشت بودنش در زندگی پدر و مادرش یک عالم بدبختی به همراه آورده بود و باعث جدایی شان شده بود.. بودنش در زندگی وحید یک عالم دردسر و بدبختی به همراه آورده بود و حالا در شرایطی که میدانست سارای بیچاره به چیزی جز تنهایی احتیاج ندارد روی سر او هوار شده بود..

-یا چی ؟

سارا بدون اینکه نگاهی به او بیندازد ، رژ لب کالباسی رنگ را چندبار روی لب هایش کشید.. میخواست تغییر کند و این را از تغییر رنگ رژ لبش شروع کرده بود ..

سارا : شوخی ندارم باهات .. جنازت رو میبرم ..

مادرش با دیدن کفش های وحید انگار آب سرد روی سرش ریخته بودند ولی وحید مثل همیشه متواضعانه سلامی کرد و گوشه ای نشست.. سارا این بار توجه به خرج داده بود و شالش را پشت سرش بند کرده بود.. خم شد و فنجان چای رو مقابل وحید گرفت.. بدتر این بود که هیچ کدام بهم نگاه نمی کردند و تنها با پاهایشان روی زمین ضربه میزدند .. سارا : سمانه جان عزیزم سرسام گرفتم .. انقدر با پات نزن روی زمین .. دلش میخواست هر دویشان را مورد خطاب قرار دهد ولی چشم های وحید انقدر سرخ شده بود که جرات مورد خطاب قرار دادن او را نداشت ..

وحید زودتر از سمانه منظورش را فهمید و پاهایش را از حرکت تگه داشت به جایش مدام دست درون موهایش فرو میبرد..

وحید : لطف کردی ..

به سر تکان داد و زدن لبخندی زورکی قناعت کرد و سرش را آهسته تکان داد ولی با ابروهایش به سمانه اشاره کرد.. وحید با همان اخم غلیظ سرش را تکان داد و نیم نگاهی به سمانه انداخت.. نگرانی سارا را درک میکرد این دختر انگار در زندگی شان حکم یک فرشته نجات را داشت ..

نگاهش روی صورت زرد شده و رنگ پریده دخترک میچرخید و سمانه مدام از او چشم میگرفت.. رفتن مادرش به آشپزخانه درست فرصتی را که میخواست نصیبش کرد ..

وحید : کار دارم باهات .. پاشو ..

سارا سرش را تا انتهای گوشی فرو برده بود.. آخرش هم به بهانه تماس گرفتن و آنتن نداشتن اتاق نشیمن را ترک کرد و سمت ایوان رفت ..

سمانه : میتونستی تاریخ دادگاه رو با یه تماس بگی بهم .. احتیاج نبود بکوبی این همه راه رو تا اینجا بیای ..

وحید نگاهی به چشمهای خسته و بیحالش انداخت .. سمانه دستی روی صورتش کشید .. روی زبانش بود که برو .. که دادخواست بفرست ولی نمیدانست آرزو دارد در دادگاه خانواده را گل بگیرند تا نتواند هرگز برایش درخواستی بفرستد ..

وحید : اونم به موقعش . فقط باید تکلیفمو اول با تو مشخص کنم.. پاشو این جا جاش نیست .. میریم خونه کار دارم باهات .

سمانه سعی میکرد جلوی چشم هایش را بگیرد.. نفس هایش را بلند و طولانی بیرون فرستاد.. تکه تکه شدن این قلب در این یکی دو روز را تنها و تنها خودش میتوانست احساس کند ..

سمانه : دلیلی نداره وقتی میخوایم جدا بشیم بریم توی اون خونه .

وحید بدون توجه به او بلند شد و کتش را از روی دسته مبل برداشت .. بازوی سمانه را میان انگشتانش گرفت.. معنی پوست و استخوان را تازه داشت احساس میکرد.. حالا که حس میکرد انگشت هایش به راحتی میتوانند استخوانش را

لمس کنند ..

وحید: میدونی که وقتی عصبانی میشم سخته خودمو کنترل کنم.. خداحافظی میکنی و میای بیرون .. منتظر تم سمانه تا روزی که اسمت توی شناسنامه منه ، توی همون خونه ای .. اوکی ؟

سمانه نیم نگاهی به مسیر دور شدنش انداخت.. میدانست اگر میماند مشکل پیش می آمد.. دلش نمیخواست تنشی ایجاد شود غیر از اینکه مادرش هنوز هم بر سر غیبت چند ماهه و مرگ جنینی که حتی به وجود نیامده بود از وحید عصبانی بود.. با یک خداحافظی سرسری و کلی بهانه تراشیدن از خانه خارج شد .. ماشین وحید جلوی در بود .. خوب میدانست سوار شدن به آن ماشین چه معنایی دارد. چقدر زود خودش را لو داده بود.. نگاه تند وحید را که دید قطره اشک روی چشمش را کنار زد و سوار ماشین شد ..

میخواست اینبار کار را به خدا بسپارد و تنها به تماشا بنشیند پایان این داستان مسخره را .. زیر لب بسم اللهی گفت و سعی کرد آرام باشد..

ماشین نه کند و نه تند میان خیابان حرکت میکرد.. سرعت غیر مجاز یا رد شدن چراغ قرمزی در کار نبود.. جلوی مجتمع ایستاد و سمانه بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد و پله ها را بالا رفت. در دلش انگار داشتند رخت میشستند .. چیزی نمانده از شر این افکار و ضد و تقیض به مرز جنون برسد.. در را باز کرد و خودش را داخل انداخت.. دلش میخواست چیزی بگوید ولی حرفی برای گفتن نداشت .. کف دستش را روی چشم هایش گذاشت و با تمام وجودش گریه کرد.. دست هایش بدون اینکه بخواهد کنار رفتند و با یک جفت چشم محزون رو به رو شد ..

وحید: گریه میکنی واسه چی ؟

چانه اش را از میان انگشت های او آزاد کرد دست به صورتش کشید .. سوال داشت ؟ گریه میکرد برای همه چیز .. برای زندگی نابود شده اش .. برای فرزندی که حتی نتوانسته بود چهره اش را ببیند .. درد هایش تازه داشتند سرباز میکردند .. برای شباهت مزخرف خودش به آن مثلا " مادر " گریه میکرد.. حداقل آن مثلا مادر بچه هایش را تا دو سه سالگی رسانده بود ولی خودش ، حتی نتوانسته بود حتی بچه اش را برای دوماه نگه دارد ..

وحید: عصبیم میکنی سمانه .. تمام عمرم کسی انقدر رو اعصاب من راه نرفت .. چرا همچین میکنی هان ؟ تا نیم ساعت پیش هیچیت نبود به من که میرسی اشکات سرباز میکنه آره ؟

نفس هایش میان هق هقش بریده بریده بیرون می آمدند .. دستی به صورت خیسش کشید.. دست خودش نبود وقتی اشک هایش شدت گرفت و گونه هایش پر شدند .. انگار نمیتوانست درک کند چون همسرش را از همه به خودش محرم تر میدید اشک هایش سرباز میکرد ..

لیوان آب پیش رویش قرار گرفت.. با دست های لرزانش آب را میان گلوی خشک شده اش ریخت.. لعنت به این زندگی مزخرف .. مردش کنارش نشست و صورتش را میان دست هایش گرفت ..

وحید: میترسی از من ؟

خودش را نمیدید .. چشم های به خون نشسته اش را نمیدید و چنین حرف هایی را بر زبان می آورد.. بیشتر از هر چیزی ترسناک شده بود ولی سمانه فرق داشت .. این مرد وحشتناک نبود همیشه عاشق بود .. بعضی کارهایش

عشق زیادی به حساب می آمد.. سرش را نشانه " نه " تکان داد و نفس های خسته اش را بیرون فرستاد .. دست های رنگ پریده اش میان دست های وحید رفتند و اشک هایش بیشتر شدت گرفتند .. خودش را نمیدانست ولی این زندگی لیاقت این مرد نبود ..

وحید : پس چرا انقدر یخی ؟

بغضش بیشتر شد و چشم هایش پر آب تر .. اینجا دیگر حریمش بود .. میتوانست آزادانه اشک بریزد و به لوس و بچه بودن متهم نشود.. اصلا متهم هم میشد مهم نبود.. بعد از یک سال این بغض باید شکسته میشد .. -میخواوم بمیرم ..

این حرفش ، خودش را لوس کردن نبود.. زندگی اش به جایی رسیده بود که هیچ راهی نداشت برای درست کردنش .. لب هایش میلرزیدند .. به خودش که آمد میان جایی بود از جنس یک خلاء و آرامش.. دستی سرش را روی سینه پهنی میفرشاد و او فارغ از نگاه ها میگریست .. بوسه ای روی موهایش نشست .. زمزمه ای آرام کنار گوشش شنید و مثل تیری در قلبش رفت ..

وحید : بمیرم برات ..

دلش میخواست این سقف روی سرش آوار میشد تا همه را از وجود نحسش راحت کند .. خودش را بیشتر به او فشرده.. حس میکرد تمام اندام هایش نام همسرش را فریاد میزنند ..

-همه چی تقصیر منه .. من نبودم همه چی خوب بود .. من بمیرم همتون راحت میشین ..

دست های محکمش او را بیشتر به خودش فشرده.. دلش میخواست چیزی بگوید برای مرهم شدن قلب شکسته اش .. چه میگفت برای آرام کردن مادری که مادرش ، فرزندش را به کشتن داده بود ؟ اصلا حرفی داشت که بگوید ؟ چطور این دختر را اینجا گذاشته بود و فرسنگ ها آنطرف تر دنبال کار خودش بود ؟

وحید : خفه شو سمانه .. خفه شو ..

گریه اش بیشتر از قبل شد.. دلش میخواست بر سر یک کوه بایستد و بلند بلند خدا را صدا بزند .. خسته شده بود از

این زندگی .. باید از خدایی که وحید را برایش قرار داده بود میخواست کمی آرامش میان این زندگی بیندازد ..

-واسه چی زنده باشم ؟ من بچمو .. بچمو ..

نفهمید چه شد ولی صدایش یکدفعه خفه شد.. لب هایش به بازی گرفته شده بودند .. آهسته پلک زد که قطره های

دیگری بیرون ریختند و صورت وحید هم از شدت نزدیکی به صورت او ، کمی از خیسی اشک را به خودش گرفت ..

صورتش را صورت او فاصله گرفت و لب هایش بیشتر لرزید.. حس میکرد مثل پرنده ای در بند که میخواهد بیرون بپرد

به در و دیوار می خورد.. نمیدانست چرا هر چقدر بیشتر جلو میرفتند بیشتر غرق میشدند .. دستش روی گونه سمانه

نشست و اشک هایش را کنار زد ..

وحید : برو صورتتو بشور .. سرخ شدی .

لب هایش را فشار آهسته ای داد و از جا برخاست .. حس میکرد باز همان آتش به جانش افتاده .. یواش یواش سمت

سرویس بهداشتی رفت و درش را باز کرد.. صدایی که شنید درجا متوقفش کرد ..

وحید : تقصیر تو نبود.. اونا همش یه اتفاق بود سمانه .. تموم شد ..

دستش را به درگاه در گرفت و سمت او برگشت.. آب دهانش را به سختی فرو برد.. چشمهایش عجیب میسوختند ..
 -تقصیر من بود .. دروغای من ما رو به اینجا رسوند ..
 وحید یکی دو دکمه بالایی پیراهنش را باز کرد و آهسته نفس کشید.. بینی قرمز شده دخترک حسابی خنده دارش کرده بود ..
 وحید : دروغ نگو دیگه .. اون موقع تموم میشه .
 سمانه آهسته پلک زد و سعی کرد آرام باشد .. دستی بع بازویش کشید و نفسش را آه مانند بیرون فرستاد ..
 -دروغ یه عضوی از وجودمه .. حقیقتم به حساب میاد.. نمیتونم ازش فاصله بگیرم ..
 وحید بلند شد و رو به رویش ایستاد.. قد بلندش حالا بیشتر از قبل به چشم می آمد .. آهسته خم شد و بینی اش را بوسید.. دلش کمی آرامش میخواست ..
 وحید : حقیقت .. عزیزمن حقیقت مهم نیست واقعیته که مهمه .. حقیقت شاید دروغ باشه ولی واقعیت راستیه و درستی..

دستی به پیشانی اش کشید و نفسش را بیرون فرستاد.. طره ای از موهای روشنش روی صورتش ریخت و او به تمام اتفاقات این چند روز فکر کرد.. انقدر زمان انقدر سریع گذشته بود که حتی برای یک لحظه هم فرصت نکرد تا این اتفاقات را توصیف و تفسیر کند.. سارا از پیمان جدا شده بود و همه چیز را تمام کرده بود ..میگفت ادامه دادن به زندگی که شیرازه اش جدا شده و از هم پاشیده ، هیچ دلیلی ندارد ..
 هر چقدر فکر کرده بود نتوانسته بود چیزی برای آرام کردن او پیدا کند.. تا آنجایی هم که خودش دیده بود ، اوضاع زندگی شان تعریفی نداشت که بخواهد سارا را نصیحت به صبر و بردباری کند ..
 دستی که دور کمرش حلقه شد ، باعث شد تکان خفیفی بخورد.. لبخندی روی لب هایش نشست و وحید لب هایش را آهسته و آرام روی لاله گوشش به حرکت در آورد ..
 وحید : خوشگل کردی ..

سمانه انگار که غم هایش را از یاد برده باشد آهسته خندید .. دست هایش را شست و سمت او برگشت .. صورتش مثل همیشه همان لبخند مهربان را داشت .. چه میدانست این دختر چقدر لبخند هایش را دوست دارد .. چه میدانست هر وقت چشم می بست او رامیدید .. هر بار که به چیزی گوش میداد صدای گرم او را میشنید ..
 -دارم خواهر شوهر میشم .. هوممم باید جالب باشه .
 همزمان دست روی چانه وحید کشید و از چانه اش به لب هایش رسید.. دلش کمی شیطنت میخواست ولی چاره ای نداشت .. مثلاً سعید و همسرش قرار بود برای اولین بار اینجا بیایند و میخواست سنگ تمام بگذارد..
 وحید : خواهر شوهر خبیث آره ؟

اخمی میان ابرویش نشست و فارغ از همه چیز دنیا خندید .. نمیدانست چه کلمه ای برای توصیف این مرد بگوید ولی او ، هر از گاهی زیاد از حد با گذشت به نظر میرسید .. با وجود بزرگ تر بودنش با سعید تماس گرفته بود و سال نو را تبریک گفته بود بعد هم برای شام دعوتشان کرده بود.. این زندگی را دوست داشت ..

-خوب شدم واقعا ؟

وحید نگاهی به سر تا پایش انداخت .. پیراهن روشنی به تن کرده بود که قدش تا زانویش میرسید و آستین هایش نیمی از بازویش را گرفته بود.. لباس ساده و زیبایی بود .. دستش را گرفت و روی صندلی نشست.. با همان لبخند محو سمانه را روی پایش نشاند و دستش را دور تنش حلقه کرد ..

وحید : چه سوت و کوره اینجا ..

سمانه با ابروهای بالا رفته سرش را تکان داد و موهایش را کنار زد.. دست روی دست وحید گذاشت و آرام خندید ..

-آره .. حوصله نداشتم تلویزیون رو روشن نکردم ..

لبخندی که وحید برایش زد تا انتهای وجودش را گرم کرد.. وحید آهسته دست روی موهای باز شده اش کشید و تار به تارشان را لمس کرد ..

وحید : هومم .. یه سر و صدایی که خاموش بودن تلویزیون که هیچی ، نبودنشم نتونه اینجا رو ساکت کنه ..

موهایش را کاملا از پشت کردنش کنار زد و قلاب گردنبند سفید رنگ را آرام لمس کرد.. سمانه با اخم لب هایش را روی هم فشار داد و به سمت او چرخید ..

-ینی چی ؟

وحید دست هایش را گردن دخترک کنار زد و دستش را دور شکم سمانه حلقه کرد .. لب روی گونه اش گذاشت و تعجب درون چشم های سمانه را ندیده گرفت.. تعجب که میکرد با چشم های درشت شده اش خنده دار میشد و دست داشتی ..

-چرا همچین میکنی .. وحید ؟

آرام خندید و لب هایش از گونه سمانه فاصله گرفت.. نگاهش به صورت کوچک و روشن سمانه بود.. تار به تار موهایش روی شانه اش ریخته بود و دوست داشتنی ترش میکرد.. موهایش رنگ عجیبی داشتند .. نه طلایی بودند و نه مشکی و نه خرمایی .. رنگی میان قهوه ای روشن و طلایی ..

وحید : جانم ؟

سمانه صورتش را بالا آورد و به چشم های پر از عشق و احساس او نگاه کرد .. چشم هایش هم به او آرامش میدادند .. تازه داشت میفهمید یعنی چه ، که عاشق کسی است که چشمان معشوقش را بپرستد ولی رنگشان را نداند ..

-اینایی که میگی ینی چی ؟

وحید با لذت خندید و با انگشت اشاره اش ، چند ضربه آرام به شکمش زد.. کم کم ضربه هایش حرکت های نواز شوار شدند ..

وحید : ینی یه کوچولوی خوشگل و تپل درست همینجا .. نمیخوای ؟

سمانه نفهمید چطور ولی چیزی با قدرت هزار درونش جوشید.. به سرعت سرچرخاند و با نگاهی پر از اخم نگاهش کرد ..

-میدونی و بازم میبرسی ؟من یه بار اون گندو زدم نميخوام دوباره تکرار شه وحید میفهمی ؟

دست های وحید آهسته آهسته قلاب شدند و بوسه اش آهسته میان دو ابروی او نشست .. چه میدانست چقدر دلش

میخواهد حاصل این عشق را ببیند؟ دلش میخواست کودکش را در آغوش فشار دهد یا شب ها سمانه را صدا کند برای اینکه بلند شود و برای بچه لالایی بخواند ..

وحید: عزیزم .. قربونت برم .. اتفاق بود .. من تو میخوام هر جوری که باشی نشد دفعه بعد .. نگو از اون بچه های تپل که حتی نمیتونن راه برن هوست نشده .. مگه تو نمیگفتی خوشحالی یوسف بچه دار شده و دوتا برادر زاده داری؟ این بچه خودته دیوونه ..

سمانه نفسش را بیرون فرستاد.. راست میگفت .. دلش زیاد از آن بچه های زیبا و دوست داشتنی هوس میکرد ولی میترسید .. زیاد هم میترسید .. از اینکه یک روز فرزندش مثل خودش در یکی از این دام ها بیفتند یا مثل سارا شود میترسید .. از اینکه فرزندش مجبور شود تاوان گناه نکرده اش را پس دهد میترسید .. میترسید نتواند آن بچه را آنطور که باید نگهدار .. از این مسئولیت بزرگی که قرار بود بر عهده اش بگیرد می ترسید .. حتی گاهی وقت ها لرز به تنش می انداخت ..

-با شکم بزرگ خنده دار میشم نه؟

وحید با مهربانی و ملایمت خندید .. سرش را جلو برد تا بوسه ای مهمان لب هایش کند که صدای در بلند شد.. لب هایش را با حرص روی هم فشرد و سمانه با خنده از روی پایش برخاست ..
-برو درو باز کن ..

وحید دستی درون موهایش فرو برد.. خروس بی محل تعریفی غیر از این نداشت ..
وحید: چشم مامان بچه ها ..

بعد از آشپزخانه را ترک کرد.. سمانه شانه هایش را رها کرد و لبخند زد.. عکس روی این در همان صحن بزرگ باز هم آرامش کرد.. دلش میخواست یکبار دیگر آن حس ناب را تجربه کند.. دست هایش را در هم فرو برد ..
-خدایا شکرت ..

نمیدانست عذاب هایی که در زندگی اش کشیده به پاس کدام گناه نکرده اش است ولی تازه داشت به این فکر میکرد که این آسایش و آرامش را مدیون کیست .. در دلش هزار بار دیگر خدا را شکر کرد .. خدا بهترین نعمت را به او هدیه داده بود..

پایان

این رمان توسط سایت www.Book4.ir ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...